UNIVERSAL
LIBRARY

OU_228781

UNIVERSAL
LIBRARY

إِنَّ اللّٰهَ عَلٰى كُلِّ شَيْءٍ قَدِيرٌ

مجموعہ سب جواہر حقائق افراد اول متقدمین و مصنفین طائی مباحث اعنی

بسعی تمام من جملۃ العلماء الفقرا حقیر الورجا محمد عبد القدیر کان اللہ لہ

مطبع مفید دکن واقع بہتہ حیدرآباد بازار

باز طبعم راهوای دیگر است
بلبل جانرا نوای دیگر است

باز شهباز دلم پرواز کرد
این چه رسم است این که باز آغاز کرد

این چه شورست آخر اندر خاطرم
مایهٔ سودا چه بود اندر سرم

در مشام من چه گل دارد گذر
این نسیم از باغ خلد آمد مگر

موج دریای معانی میرسد
یا نشان بی نشانی میرسد

طبع را الهام روحانی است این
یا مگر تلقین ربانی است این

از جهان جان فتوح است این سخن
ماورای عقل و روح است این سخن

برتر است از عرش اعلی منزلش
زانکه توحید خدای است اولش

گرچه گفتم آنچه در تقلید ماست
وحدت او برتر از توحید ماست

ور زبان حرف آید و در دل خیال
برتر است از هر دو ملک لایزال

هشتنش مرغ دل را پر بسوخت
طوطی اندیشها را لب بدوخت

دور ازین اندیشه تاویل همه | برتر از تشبیه و تمثیل همه
سِر وحدت در نیابد فهم کس | حیرت آمد حاصل دانا و بس
غیرتش اندیشه را مسمار زد | تا یقین آنجا در انکار زد
کفر و ایمان گفته در حیرت درا | جَلَّ عن تشبیهنا رَبُّ الوَرَا
هرچه هستش آشنائی میدهد | جمله بر وحدت گواهی میدهد
تا نه پنداری که او بیش و کم است | کین همه از جنس نوع عالم است
پنج و چار و شش نباشد ذات او | نفی هستیها بود اثبات او
چون نگشتا گر کس از سِر قدم | علّت و معلول را در کش قلم
مبدع بیچون و بی آلت خداست | هرچه عقلت می برد آنجا خطاست
آنچه می باید همه زیبا نهاد | الّذی هو القاهر فوق العباد
فعل او با فعل کس ماند نه بی | جز خموشی رهبرد دانندنی
پرتو او داده ما را آخرے | ورنه چندین چیست اصل آدمی
صنع او چون لطف خویش اظهار کرد | آب و گِل را قابل دیدار کرد
کنت کنزاً تا چه حکمتهاست این | فیهِ من روحی چه نسبتهاست این
این همه آبیاست از جوی تو | عقل را سر رشته کم در کوی تو
کفر و ایمان عرصهٔ میدان تو | کوی دلها در خم چوگان تو
آتش شوقت جهانی سوخت | بی تو شمع هیچ کس نفروخت

از صفات ذات پاکت نیک و بد — معترف گشته بذاتی خود
خطبه بر نام تو خوانند این همه — وز تو جز نام ندانند این همه
گرچه توحید تو می خوانیم ما — هم تو دانائی که نادانیم ما

مناجات حضرت باری جلّ و علا بتضرع و ابتهال و استکمات مینماید

ای پر از غوغای تو بازار دل — حیرت و سودا ست با تو کار دل
عقل از آمد شد تو غافل است — کی شناسد مر ترا این مشکلست
تا قبول فیض تو همره نشد — دل ز جان و جان ز دل آگه نشد
حکم تو این کیش و این ملّت نهاد — آدم و ابلیس را منّت نهاد
قسمت از امر تو گردد و بیش و کم — گردش افلاک گردد متّهم
قدرتت یک نفخه در آدم دمید — جوهر و جسم و طبایع شد پدید
مشیب و بالا و نهان و آشکار — نیست جز آثار صنع کردگار
حضرت او برتر از الا و لاست — این مکس ران از پی غوغا ماست
ای منزّه از خیالات و گمان — ای منزّه از اشارات و بیان
آدمی را کی رسد اثبات تو — ای نجود معروف و عارف ذات تو
چون کمال دانشم نادانی است — چاره کارم همه حیرانی است
گر دمی لطف تو ام تلقین کند — جبرئیلم از فلک تحسین کند

یارب توفیق ده در هر نفس
بر زبان نارم بجز حمد تو بس

این عروسی را که گشتم جلوه گر
تازه دارش پیش هر صاحب نظر

پرده بر رویش فرو هشتم بسی
تا نه بیند روی خویش هر کسی

مریم بکر آمد این پوشیده روی
هم چو مریم بی گناه از گفت و گوی

یارب از چشم بلا دیدش دور دار
اهل دل را چشم از و پر نور دار

من که حلقه بر در جان میزنم
رب هبلی چون سلیمان میزنم

بخششی کن تا بدار الملک دین
کج معنی را کنم زیر نگین

محرم خود نه تا نخوانندم همه
داغ خود کن تا بدانندم همه

دارها از محنت آب و گلم
تا شود هستی تو جای دلم

کاشف اسرار و دانا ضمیر
چون ترا دانم خدایا دستگیر

بر سر کوی خودم خورسند کن
هر چه من بگسسته ام پیوند کن

گر بگردد قبله معبودم توئی
ور بیاید قصه مقصودم توئی

ای ورای هر چه میگیرم قیاس
نعمتم دادی و لے ده حق شناس

گر زبان کردم به بیدار و نهفت
صد یکی نتوانم از شکر تو گفت

گر ز هر موے دو صد سجده برم
شکر موی نادرم چون بنگرم

وائے نفس و هواے طبع داد
روزگارم در پریشانی بباد

بد لبے کردم نکو پنداشتم
هیچ جای آشتی نگذاشتم

ای شب افروز سحر خیزان راه — همچو شب دارم دل و نامه سیاه
حالت من گشته چون صبح نخست — بے ثبات و خود نمائی نا درست
غافلم از کار و عقلم داده ره — میگریزانم تو در یکتا ده
رحم کن بر غفلت و نادانیم — پس که خواند گر تو بیرون رانیم
ای امید نا امیدان کوئی تو — هر دو عالم را اشارت سوئی تو
زان عنایت ها ی بے پایان که هست — این زپا افتاده را مگذار دست
پیش ازان کز تن توانائی رود — رحمتی کن گر نه رسوائی رود
دانشم از علم تحقیق بخش — بر طریق مصطفے توفیق بخش

فی نعت سید المرسلین و خاتم النبیین صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم

خواجهٔ کونین ختم المرسلین — صدر عالم رحمةً للعالمین
صاحب صدر احمد مرسل که هست — کید و کام او همه بالا و پست
ذات او مقصود کونین آمده — مسند او قاب قوسین آمده
شمهٔ در بزم او از دو جهان — شهپر ناموس او آگر سوخته
همتش برده بدار الملک دین — چار بالش برتر از حق الیقین
سیر اسری در طریقت یافته — سر اوحی در حقیقت یافته
گشته دار الضیف حق را رهنما — بوده بر خوان خدا روزه گشا

هر که بر خوان حقیقت یافت دست — فارغ است از ما و ما تا او که هست

قرب او او دانی نمودن رتبتش — در مقام لی مع الله قربتش

مشرق خورشید عزت روی او — مطلع شمس سعادت کوی او

داده مشکین بوی او وقت نظر — خشک مغزان دو عالم را جگر

در جواب خصم بگشاده عیان — هم زبان و هم تیغ زبان

صفحه از دفترش ام الکتاب — اینست صاحب دولت عالیجناب

هر دو عالم زان او الغاء بین — ابهد قومی غایت اکرام بین

جاهد الکفار چون آمد ندا — از بن دندان شدش دندان جدا

گوهر اندر سنگ باشد این روا — سنگ نا اهلان در آن گوهر چرا

شد دهان پر دُرش خسته — استخوان دُر بود مانا سنگ

شاهباز روح را پرواز داد — چون ارجعی یا بلال آواز داد

خاک شهرش سجده گاه عالم است — نور پاکش آبروی آدم است

فاستقم سرمایه اقبال او — قم فانذر شاکم اقوال او

چار یار او بدان ارکان دین — هفت کشور را امیر المومنین

هر یکی از نور حقیقت بهره مند — در مقام محرمیت سربلند

پیروانش رهنمای مردمان — آسمان شرع را چون انجم اند

جمله غواص بحار مصطفی — بلبلان باغ شرع مصطفی

بادشاه ملک روحانی همه	فخر دن اسرار ربانی همه
چرخ دین را آنکه قطب اعظم است	الحق آن شیخ الشیوخ عالم است

در مدح شیخ الشیوخ شیخ شهاب الحق والدین سهروردی رحمة الله علیه

قدوهٔ ارباب تمکین و بقا	خاص حضرت را بمعنی رهنما
دیو جهل از پرتو رویش نهان	زان شهاب الدین حق خواندش جهان
کیست آن سر دفتر مردان مرد	مقتدای عصر پیر سهرورد
کعبهٔ صدق و صفا آبادازو	یثرب ثانی شده بغداد ازو
آن محمد سیرت و عیسی قدم	ملک دین را چون سلیمان محتشم
دیدهٔ بینای او پر نور عشق	چون کلیم الله شده بر طور عشق
شهسوار عرصهٔ میدان راز	هم بصورت هم بمعنی سرفراز
خاک پاکش را شفیع آرم همی	تا حسینی خود مرا خواند دمی
روضهٔ او معدن انوار باد	نقد و قتش تا خدا دیدار باد
چون بصورت گشت از این عالم نهان	مهدی آمد بهر این جهان

در مدح حضرت شیخ بهاء الحق والشرع والدین زکریا قدس الله تعالی روحه

شیخ هفت اقلیم قطب اولیا	واصل حضرت ندیم کبریا

مفخر ملت بهای شرع و دین | جان پاکش منبع صدق و یقین
سالکان را علمش استاد آمده | قدوهٔ ابدال و اوتاد آمده
رحمت عالم دل آگاهِ او | چون پیمبر استقامت راهِ او
نوشش دارو ی دل پر دردمند | قدرِ او چون همتِ او سربلند
ملک دنیا پردهٔ دین یافته | در بقای صدق تمکین یافته
از وجود او بنزد دوستان | جنّت الماوی شده هندوستان
من که روئے از نیک و بد برتافتم | این سعادت از قبولش یافتم
از مئی وحدت لبالب جام او | در فضائے قدس باد آرام او
رخت هستی چون برون برد از جهان | کرد پرواز همایش ز آشیان

در مدح شیخ صدر الدین محمد زکریا قدس الله تعالیٰ روحه

آن بلند آوازهٔ عالم پناه | سرور عصر افتخار صدر گاه
صدر دین و ملّت آن مقبول حق | نه فلک برخوان جودش یک طبق
آبجیوان قطرهٔ بحرِ دلش | چون خضر علم لدنّی حاصلش
مقتدائے دین قبول خاص و عام | دولتش گفته تو لی خیر الانام
معتبر چون قولِ او افعالِ او | هم بیانِ او گواهِ حالِ او
ملک معنی جمله در فرمان او | هم بمکسب و هم بمیراث آن او

مدح این مردان نباشد شاعری | تا بتکلیف و تکلف ننگرے
مغز اسرار است گفت و گوی ما | شاعران بیگانه اند از کوی ما
بخشش اهلِ دل آمد مهرِ ما | حاش لله من نه مردِ شاعرم
از شعار شرع دارم سروری | خاکره بر فرق شعر و شاعری
صد هزاران دُر معنی سُفته ام | مدح دونان بهر نان کم گفته ام
سرو آزادم بباغ روزگار | دست پیش کس نیارم چون چنار
چون نغمه کے فرود آید بسرم | تا چو نرگس باشد اندر کف زرم
لالهٔ رعنا منم بے رنگ و بوے | خونِ دل خوردم ازانم سرخروی
رُسته ام چون سوسن از باغ صفا | زخم خارم نیست چون گل در قفا
بلبل باد صبا گل سودا کنم | نے چو زاغ از بهر قوت آوا کنم
خاکدان دادم بچند خاکسار | شاهبازم کے کنم صعوه شکار
خاکپای خاکیان عالم | آبرو آسمانیست از بیش و کم
طفل راهم در سخن بکشاده لب | شیر معنے خورده در مهد طلب
همدمی جستم برون زین ننگنای | زانکه دم گیر آمد این محنت سرای
تا ره پیمودم دیدم چندان پیچ و تاب | کز جهان کاسه تهی شد چون رباب
سر ز طاق چنبری برتافتم | زانکه همچون وقت دورویش یافتم
چنگ ازین ساز مخالف داشتم | پرده این بے نوا بگذاشتم

در مدح شیخ امیر کبیر قدس الله روحه

ساقی عشقم شراب ناب داد — قطره از قلزم نایابم داد
چون ز مستی یافتم از خود خلاص — میر مجلس گشتم اندر بزم خاص
همت پیرم بجای ره نمود — کان ورای فهم و وهم و عقل بود
آن امیر کشور کشف و عیان — دار ملک عین را صاحب قران
کلبنی از باغ صدر انبیا — سید فرزانه ختم اولیا
شمس ملت آسمان سروری — جوهری پاکش ز بحر حیدری
نکته اسرار غیبی بود شنش — لاله تحقیق رست از گلشنش
هر زمانش ملک معنی در نظر — در زمینش آسمانها پی سپر
چون سمند همتش جولان کند — هر دو عالم را یکی میدان کند
پاک باز کوی وحدت جان او — آیت صدق و یقین در شان او
کعبه تحقیق را از وی صفا — رکن اول از مقام او رضا
اندرین میدان بچوگان کمال — گوی برد از خداوندان حال
بادش اندر بزم حق دور مدام — خوشه چین او حسینی والسلام

سبب نظم کتاب کنز الرموز

یک شب این میخانه را در ریزدم — حلقه در بزم قلندر می زدم

برگفتم از لطف ساقی جام بود — تا هند بر پای عالم دام بود
من بیجان از دست دیو پرستیز — بانگ برزد هاتف دولت که خیز
هرکه در خوابست بیدارش مکن — وانکه مستی کرد هشیارش مکن
صبح صادق میدمد باخبری — همچو دم در خویش رو گر همدمی
هفت خلوت خانه داری در نظر — بگذر از غوغای بازار ای پسر
چون ز هفتم خانه بگشادی نقاب — خیمه نه چرخ را بگسل طناب
شاهد معنی در آغوش خود آر — دست ازین معشوق هرجایی بدار
چون تو بگذشتی ازین بالا و پست — گلبنی بینی وران صحرا که هست
زیر هر برگش کلے چون اختری — بیخ او بگذشته از تحت الثری
شاخ او از لامکان سر برزده — سایهٔ او عرش را بر سر زده
وصف آن گلبن نداند هر زبان — نام آن خود با تو گوید با عنان
عزم آن کردم که بگشایم مگر — وز همه عالم فرو بندم نظر
چون در آمد بوے آن گل در سرم — همچو سوسن ده زبان خاطرم
دست فکرت بر لب خوانی زدم — بر سر هر شاخ دستانی زدم
یک جهان دیدم معنی صد هزار — نو عروسی فارغ از رنگ و نگار
گل بهر رنگے نموده شاخ او — ای خوش آن مرغی که شد گستاخ او
هرچه عقلم را خرد پیغام کرد — پیر ما گفتا مزن آرامش نام کرد

زیر پرده گفتم این مرموزمن | پرده داری میکنم امروزمن
ای خردمندی که داری عقل و هوش | تا توانی در ره تحقیق کوش
اهل این معنی جگرخون کرده اند | هر طلسمی را صدافسون کرده اند
پردهٔ اول که اول ساز کرد | هم سخن بود آنکه این در باز کرد
کی بهر مرغی رسد باری سخن | تا نبازی نشمری کاری سخن
ابجد آموزان این دارالادب | بی سخن مشکل نمایند این طلب
اهل دانش چون در صنعت زدند | بر رگ جان نشتری فکرت زدند
زان نهند آئینه را نو به پیش | تا نماید نور معنی عکس خویش
چون زپیدائی خود پنهان شدند | در تماشای جهان جان شدند
آنکه برد آب سخن بهر دونان | آب رویش بُرده باد اندر جهان
عشق شور انگیز باید مرد را | تا صلای در دهد این درد را
از سر بازار جان جوید سخن | خون دل باید دگوید سخن

فی النصیحت

ساقیا می ده که ما را می رواست | هر کرا می مرد این مجلس کجاست
چون سخن تا کی درین دیر خراب | خیز اگر داری هوای این سخن
نغمه داودی برکش ساعتی | از زبور عشق برخوان آیتی

خوش نبال ای بلبل شیرین سخن — تا کی از اندوه غمهای کهن
ای بحکمت کشته اقلیدش کشای — زین رصد گاهم طریقی وانمای
بهر آنست این سطرلابت بدست — تا پدید آید کم و بیشی که هست
این رقمها زان برین جدول کشید — تا همه اوج و هبوط آید پدید
زین نمایشها که بینی بر سما — خط مخروطی است خط استوا
احتراقی بینم اینجا هر نفس — این قران تا خود چه بود ای بوالهوس
این همه تدویر و این سرعت چراست — زهره را با قمر نسبت چراست
این محاق و آن کسوف از بهر چیست — ای دریغا واقفان این رمز کیست
من درون پرده میرانم قلم — تا درین صفحه بخوانی یک رقم
خون دل خوردم درین منزل بسی — این معما را نداند هر کسی
هان چه بینی این همه سودا چراست — بر سر بازار این غوغا چراست
بشکن این گوهر که مقدارش نماند — در دو عالم یک خریدارش نماند
مرغ زیرک باش و بگسل دام را — خاک ره بر سر فگن ایام را
آتش انگیز است هر بادی که هست — بر گذر زین محنت آبادی که هست
جای غول است این سرای بی نهیب — مرد میخواهی تو از مردم فریب
این سگ دنیا چو روبه پرفن است — خواب خرگوشت دهد این روشن است
چون تکآهو مداری در نبرد — ای دهان بسته درین صحرا مگرد

پیشه پرشیر است از و پرهیز کن | چو پلنگان سوی بالا خیز کن
ای غریب خسته در تاب هنوز | کاروان بگذشت در خوابی هنوز
آدمی خوار است چرخ خیره گرد | تا نگردی غافل ای دانندهٔ مرد
باز گرد این چرخ سرگردان و فا | این طمع خام است و این دانش خطا
یک فتوح بی رنج محمودی کی است | هر گلی را زخم خاری در پی است
این نمایشها بروی روزگار | می توان دیدن بچشم اعتبار
با چنین گردنده حالاتی که هست | دیده بر دوز از خیالاتی که هست
بی تصرف باش در راه یقین | هر چه بد باشد بچشم نیک بین
درد اگر قسم تو آمد نوش کن | صافش انگار این سخن در گوش کن

حکایت همدرین معنی

قصه خوانی بر سر حرفم رسید | گفت روزی شیخ عالم بوسعید
با مریدی چند بیرون شد بگشت | از قضا بر آسیای برگذشت
در تحیر ماند از ان سرگشتگی | با همه تیزی بدان آهستگی
با مریدان گفت رازی در نهفت | با من این سنگ از زبان حال گفت
این همه دام از پی یکدانه چیست | همچو من باش این همه افسانه چیست
با همه سرگشتگی باری به پشت | میدهم نرم ار چه می یابم درشت

اگر کرانے باشدم از بار خویش
ہم سبک روام من اندر کار خویش

ایدل مسکین کران جانی مکن
کار جانبازان بنادانے مکن

کم زنے را پیشہ کن در راہ دین
کم زنے پیش از ہمہ یا بے یقین

این طریق کاملان است ای پسر
کمتر از کم شو اگر داری خبر

گر ترا با کار خود کارے بود
طاعت صد سالہ زناری بود

بے نیازی بر نتابد بود تو
تا بباین آتش ندارد عود تو

از تو جز ہستی نمی یابد فنا
زانکہ دع نفسک ہمی آید ندا

فی صفت العشق و بیانہ گوید

چون سمند فکرتم جولان نمود
گوی معنی از دو عالم در ربود

پر تو عشق آمد این افسانہ نیست
آشنا داند کہ این بیگانہ نیست

عالمے بینم بگفت و گوی عشق
در میان یکتن ندارد بوی عشق

عشق بر چرخ حقیقت اختری است
از محبت یکقدح بالاتری است

عشق را نابودنے سودا کند
عشق در ویرانہ ہا غوغا کند

عشق را یکسان نماید کفر و دین
عشق را نبود غم شک و یقین

عشق سفاہا زاہد و رمات افگند
خلوتے را در خرابات افگند

عشق عوعاصی است در دریای حق
مرکبش روح است در صحرای حق

عشق دلال سر کوی غناست — شحنهٔ هنگامه جای ابتلاست
شهوار عشق چون لشکر کشد — خواجه را در خدمت چاکر کشد
در حقیقت حل مشکلهاست عشق — صیقل آیینهٔ دلهاست عشق
ضد عقل است این حکایت هوشدار — تا بعقل این در نکوئی گوشدار
عقل گوید جبه و دستار پوش — عشق گوید خانهٔ خمار نوش
عقل هستی میکند کین درخور است — عشق مستی میکند کاین خوشتر است
عقل میگوید پریشانی مکن — عشق میخندد که نادانی مکن
عقل گوید کارسازی میکنم — عشق گوید پاکبازی می کنم
عقل میسازد که این آسودگیست — عشق می سوزد که این آلودگیست
عقل می چیند که این ننگ است و نام — عشق می پرد که این دانه است و دام
عقل گوید کدخدائی می کنم — عشق گوید بادشاهی می کنم
عقل هم جویای عشق است ای عجب — جانجا نهاجای عشق است ای عجب
ملک عشق آمد ورای کائنات — فارغ از غوغای افعال و صفات
عشق و عاشق را قلم درکش تمام — تا همه معشوق ماند والسلام
گر ز معشوقت خیال در سر است — لیست معشوق آن خیال دیگر است
هرچه در فهم تو آید آن توئی — برگذر کانجا نمیگنجد دوئی
عشق را گوئی که در قرآن نگفت — عشق را در گنج ما اوصاف نهفت

ربّ ارنی از زبان عشق بود | لیِ مع اللہ از لسانِ عشق بود
عشق نبود پیشۂ ہر بوالہوس | عشق را ہم عاشقان دانند وبس

فی بیان الاسلام

ہان وہان اے گوہر کان خرد | دستۂ بند از گلستان خرد
ہر زمان پرسی کہ شرط راہ چیست | ای برادر جاہد وا فی اللہ چیست
طفل راہ خویش را تعلیم کن | چیست اسلام ای پسر تسلیم کن
ہمچو طفلان بستۂ گہوارہ شو | بے تصرّف بندۂ بیچارہ شو
قدرت حق بین بعجز اقرار کن | ہر چہ دون حق بود انکار کن
گر سخن از دین احمد می کنی | باہمہ آن کن کہ با خود میکنی
ہر کرا دست و زبان کوتاہ نیست | در مسلمانی یقینش راہ نیست
سینہ را در کوی ایمان کن نفس | انشراح از نور اسلام است وبس

فی بیان الکلمۃ الشہادت

نقد ہستی محو کن در لا الٰہ | تا بہ بینی دار ملک پادشاہ
غیر حق ہر ذرّہ کان مقصود تست | تیغ لا برکش کہ آن معبود تست
گرچہ لا گفتی ای نادان نہ اوست | ہر چہ در وہم تو آید آن نہ اوست

نفی و اثبات از برای گره است | هرچه کم گوئی درین معنی به است
لا و الا را زدفتر بر تراش | کین جهان وحدت است آهسته باش
در هم آمیزد بدآنجا کفر دین | دیده باید پر از نور یقین
لا که عرش و فرش را بر میدرد | از فنا سوی بقاره می برد
لا ترا از نور ها ئی میدهد | با خدایت آشنائی میدهد
لا بهنگی قلزم توحید تست | این اشارة از پئے تفرید تست
لا چو الا گشت در راه یقین | اول و آخر یکی گردد ببین
لا چو در وحدت رسد الا شود | آن الف بالاش ازان پیدا شود
لا چو الا گشت در راه یقین | اول و آخر یکی گردد ببین
لام لا بود تو آمد پے شکی | نفی خود کن تا نماند جز یکی
تا دلت در حکم او چون موم نیست | خالص مخلص ترا معلوم نیست
در شهادت چون درست آمد قدم | بر ترا زنه بام عالم زن علم
چون تو خود را از میان برداشتی | قصه ایمان را دری افراشتی

فی بیان الصلوٰة

نفس تست آلودهٔ حرص و هوا | رو طهارت کن بدریای فنا
پس بشو از هر دو عالم دست و روے | تا شوی شایستهٔ این گفت و گوی

خلوتے کن بر در امید و بیم
بر مصلای قناعت شو مقیم

قبله را چون یافتی دستی بر آر
دست خود یعنے زدون حق مدار

گرچه بر دی گوی طاعت از ملک
هم بعجز خویش خم زن چون فلک

اختیار خود برون آر از وجود
تا بیابے نقد اسرار سجود

چون بر آوردی سر از سر گیر کار
سهو خود را سجدهٔ سهو بیار

نفس زنگی طبع وارد خوے را
هر چه پیش آرد بگرداند روی را

دولت هر دو جهانت داده اند
پنج نوبت بهر آنت داده اند

فی بیان الزکوٰة

مالها داری تو ای صاحب نصاب
حق درویشان بده گر دین متاب

سر معنی نقد این دنیا بدان
آیت مما رزقناهم بخوان

چیست دنیا با همه خشک و ترش
گر همه عقبی است برخیز از سرش

هر چه دادندت برون آرد بپاش
اندرین معنی کم از خاکی مباش

گل شو و مے ده نسیم دلفروز
همچو آتش هر کرا یابے بسوز

از جوانمردے بر آید نام مرد
حاتم طے بین که در هیجا چه کرد

اهل عشرت چون بهم آمیختند
جرعه بر خاک مجلس ریختند

مور اگر پاے ملخ بر خوان نهاد
آنچه بودش در بر مهمان نهاد

گر نکردے حق جوانمردی پدید	در جہان نے پسر بودی نی مرید
انچہ مے باید مرید از جملہ پیش	مایہ دارستاز زکواۃ پیر خویش
چون کدارا از تو انگر میبرد	امتا نرا از پیمبر میبرد

فی بیان روزہ

تا تو با شے بستۂ ہر پیچ و تاب	روزہ داری صرفہ نانست و آب
ای تہی کردہ شکم گر عاقلے	دل تہی کن کین بود الصوم لے
خانہ را نہ در بہ بند ای کدخدائے	پس رواق ہفت منظر بر کشائے
نای خلق افسردہ از گم بہے	چنگت در دنیا مزن تا وارہی
ہمچو ماہ نو چہ باشے خود نمائی	تا زنیک قرصت بود روزہ کشائی
بہر یک کردہ چہ کردی پای بند	در گپہ خیزی چو صبح خیرہ خند
گر تو افطار از ہوائے دل کنی	روزہ خود را ہمہ باطل کنی
روزہ دارے اکہ با خود کار نیست	جز بدیدار خدا افطار نیست
ہر نفس عیدی کند اہل نظر	ما چرا اے نیست بر مرد سفر

فی بیان حج گوید

زین گریبان ہر کہ سر بر می کند	ہر زمان صد عید اکبر میکند

از بیابان هوا احرام گیر — پس طریق کعبهٔ اسلام گیر
هر زمان سعی نما بید با صفا — در صفا و مروهٔ خوف و رضا
آتش اندر خرمن پندار زن — انگهی لبیک عاشق وار زن
چون پدید آمد حریم بارگاه — نفس خود قربان کن اندر پیش شاه
همچو موی است این طریق ای هوشمند — موی موی از خویش می باید فگند
زین به پشت مرکب توفیق کن — پس طواف کعبهٔ تحقیق کن
از جهت بگذر که اینجا کبریاست — خود بهر جانب که روآری خداست
کعبهٔ مردان نه از آب و گل است — طالب دل شو که بیت الله دل است
گر ز معنی بایدت سرمایه — برتر از دانش ندانم پایه
آشنا باید درین دریای ژرف — یاد گیر این نکته حرفا بعد حرف

فی بیان العلم

ای گرامی گوهر عالی نسب — دانش آموز و شناسائی طلب
ره نمایانی که ره بین بوده اند — هم بدانش راه حق پیموده اند
مردم از دانش در ای عالم است — دیو مردم نه ز نسل آدم است
ای بداغ جهل خود را سوخته — جز فراموشی دلت نا موخته
سر برآر از خواب نادانی خویش — تا نمانی در پریشانی خویش

خالقی کز هر دو کونت برگزید
نے برای خواب و خورت برگزید

در پئے دانش روای فرزانه مرد
نیست عذرے تا ندانی نگروی

مرده جهلی چه سود آب و گلت
علم خوان تا زندگانی یابد دلت

علم بنیاد است و طاعت خانه
بے اساسی کے بود کاشانه

علم باید تا عمل گنجے بود
زانکه بے دانش عمل رنجے بود

چیست دانش آنکه ره بیرون بری
تا بدانے کز همه نادان تری

چون بنادانے خود دانا شوی
رو که بر تخت خرد والا شوی

مردم از گفتن نه بیند جز زیان
دانش اندر دل بود نے بر زبان

کر عمل با علم تو پیوند نیست
جبه و دستار دانشمند نیست

خندهٔ دیو است بے دانش عمل
سخرهٔ شیطان بود مرد جدل

قیل و قالت ره ندارد هیچ سوے
معرفت حاصل کن ای بسیار گوی

گر تو علم صورتے داری بسے
بر لب دریاے علمی چون خسے

در رهِ معنی اگر دانا شوے
چون صدف در قعر این دریا شوی

علم صورت پشتهٔ آب و گل است
علم معنی رهبر جان و دل است

آنچه نگذارد ترا جز سوی دوست
مغز دانش این بود بگذر ز پوست

جهد می کن تا ز خود یابے خبر
واجب این علم است اگر داری خبر

کز بجهد اینجا رسانی منزلت
آنچه مقصود است گردد حاصلت

کار دل باشد همه کشف و عیان
شرح این معنی نگنجد در بیان

حالتی از غیب غیب آید پدید
جز بذوق این حرف را نتوان شنید

گنج پنهانست علم معنوی
در تو آید چون ز خود بیرون شوی

علم تو معلوم را در بر کشد
دفتر معقول را خط در کشد

اول از علم شریعت بهره گیر
طفل را نبود غذا ای به ز شیر

علم کسبی گر نباشد حاصلت
علم میراثی نیاید در دلت

زبدهٔ علمت حصول دین بود
اطلبوا العلم ای برادر این بود

بندگی طاعت بود پنداری
علم دانستن بود گفتاری

فی بیان التوحید

چون مسافر گشتی اندر راه دین
صدق باید رهبر و مرکب یقین

باز کن چشم خرد را پیش پیش
عقل فرزانه ترا استاد بس

نفی کن اثبات هر موجود را
تا بدانی هستی معبود را

چون یقین شد کافرینند و خداست
ذات پاکش را مگو چون و چراست

حضرت او برتر از حد و مثال
در نگنجد صورت و وهم و خیال

بی نهایت ذات او بوده نخست
بی نهایت همچنان باشد درست

وصف خود کرده بدان موصوف بود
نام خود گفت و بدان معروف بود

او نبود هست و همه هستی از وست | نیست آمد هر چه آمد جمله اوست
ذات او را نیست نقصان و زوال | نے سکون و نی تحرک را مجال
در کمال لایزالی کامل است | بے جهت هر جا که جوئی حاصل است
در دو عالم هیچکس همتاش نیست | همچو عالم پستی و بالاش نیست
دانش عامی ندارد زین گذر | اهل صورت را تمام است این قدر
رهروان کز ملک معنی آگهند | کشتگان خنجر الا الله اند
از دو گون آزاد و از خود بی نشان | در فنای کل شده دامن کشان
محو بینند انچه غیر حق بود | نیستی شان زین سبب مطلق بود
هر چه بینند از نهانخانهٔ هست | جمله را در نور حق یابند پست
بزمشان در گلشن کبری بود | سیرشان در عالم صغری بود
باز مرغانے که بر ترمے پرند | در فنا از هستی حق می پرند
از فنای خویشتن یکتا شده | جمله در حق هم بحق بینا شده
چون مرید انجا رسد بیند مرا | دور ازین معنی طول و اتحاد
رهروانش در تجلی صفات | دیده بے دیده نمایشهای ذات
پرتو انوار وحدت از کمین | داده او را دیدهٔ حق الیقین
از بقای خویش فانی میروند | در نشان بے نشانے میروند
هوشیار مست گویای خموش | گاه جمله چشم و گاه جمله گوش

نور حق در سرّ آدم پیدا شده — او ز سرّ خویشتن یکتا شده
هر که از بند حدوث آزاد نیست — وارد ملک وحدتش آباد نیست
سیر توحید آن نفس گردد عیان — گر نفس یابد خلاصی مرغ جان
بگذرد از گلخن طبع و هوس — نی خیال و وهم بیند نی قیاس
نفس رعنا را ببرد دست و پا — عقل و دور اندیش را ماند بجای
هر دو عالم با همه شادی و غم — غرق گردانند بدریای عدم
چون بیاسود از گرانی مرکبش — در بر معشوق خوش باد اشیش
تا مذاقی هر که رفت آنجا رسید — یا کسی کو دیده دارد او بدید
ای بسا دانا که گفت این سرّ گشت — سر فرو آورد و حیران در گذشت

فی بیان المعرفت

چون بوحدت در گذشتی از دوئی — عارف اسرار توحیدش توئی
کس نداند شرح حال معرفت — عاجزی آمد کمال معرفت
معرفت اصل شناسائی بود — چشم دل را نور بینائی بود
گر تو بینائی ز انوار یقین — عارف و معروف جز حق را مبین
عارف از خود هیچ کاری برنساخت — زانکه حق را جز بحق نتوان شناخت
گر نبودی بخشش حق راستون — سرّ هیچین را که پی بردی برون

معرفت خورشید گشت و ذرّه جان — ذرّه از خورشید چون آرد نشان

عارفا وصفی بگویش در گران — ذات پاکش از دو عالم بی نیاز

زین چمن در دست چون ماند گلی — چیست از هر سو نفیری بلبلی

این گره را کے توان هرگز گشاد — چون سر رشته بدست کس نداد

رهروی کانجا قدم زد ره نیافت — جز تحیر هیچ رمزی در نیافت

آنکه حیران گشت ازین راه نهفت — رب زدنی هم بعجز خویش گفت

عارف اندر حال خود گشته جدا — از امید و بیم و از فقر و غنا

نے مر او را اندوه سود و زیان — نے غم رد و قبول این و آن

هر که او غوّاص این دریا شود — بادشاه ملک لایبلی شود

گم شد از خود هر که حق را باز یافت — سرّ او را هر دو عالم باز یافت

در حریم آشنائی بار اوست — هر چه غیر حق بود زنار اوست

همچو شاهان تاج شاهی بر سرش — نور عرفان تجلّی در برش

شمع بزم او شده نور صفات — دار ملک او ورای کائنات

دیده و دانسته و ناداں شده — جسته و دریافته حیران شده

سیر سرّش را قدم پوینده نے — جز خدا بیننده و گوینده نے

آه اگر یابے ز حال خود خبر — این همه افسانه گردد مختصر

چند ازین سرگشته بودن بے سبب — کان این گوهر توئی از خود طلب

همچو نابینا ببر هر سوی دست | با تو در زیر کلیم است آنچه هست
ای یگانه چند ازین نقش دوئی | طالب خود شو که این جمله تو ئی
در طریق معرفت نامی درست | تا تو خود را باز نشناسی نخست

فی بیان النفس

چون تو نفس خویش را بشناختی | مرکب معنی بصحرا تاختی
ای ندانسته ز غفلت پیش و پس | با تو زین معنی همین نام است و بس
همچو حلوای پر از زهر است نفس | وارهی از عالم قهرست نفس
دانش نفست نه کاری سهریست | گر بحق بینا شوی دانی که چیست
نے بیک صورت نماید در نظر | نے کس از تحقیق او دارد خبر
نفس تو آشوب و افعال خداست | نے ز وصف دانش این معنی جداست
بهر این گفت آنکه بینای ره است | حق شناس است آنکه از نفس آگه است
در حقیقت نے ازو دانا شوی | عیب او بشناس تا زیبا شوی
گه بطاعت که بعصیان رهزنند | آتش اندر بارد دل ناگه زنند
گه لباس بت پرستی برکشد | گه بدعوای خدائی سر کشد
جرعه ناخورده مستیها کند | نیستی نادیده هستیها کند
گر مراد خود بیابد از درت | جوهری گردد نفیس اندر برت

نفس را گر دون بزن فارغ نشین — من بیان کردم سلوک راه دین
از مقام سرکشی بیرون برش — مار را تا مرده است نیزن بر سرش
نفس بد فرمای از نیجا چو گذشت — در طریق بندگی تو امه گشت
زین مقام اریک قدم بالا شود — مطمئنه گردد و زیبا شود
چو شد آزاد از هوای و خاک و آب — هر زمانش ارجعی آید خطاب
نفس را این هر سه وصف آمد عیان — انچه اسرار است ناید در بیان
گرچه گفت این معانی ناروا است — با تو رمزی گویم ازوی کز کجا است
روح حیوانی بُد اوّل نام او — در وجود آدمی آرام او
روح قدسی چون بر و سایه فگند — شد ز الهام الهی سربلند
گفت و گویش داد نفسش نام کرد — از بد و نیکش همه اعلام کرد
نفس تو سن مرکب جان و دل است — راه بے مرکب بریدن مشکل است
پاسبان مرکب خود باش و خیز — تا سوار آیے بر و زر رستخیز
دانش نفس ار نباشد حاصلت — کے خبر یابی تو از جان و دلت

فی بیان القلب

دل چه باشد مخزن اسرار حق — خلوت جان بسه انوار حق
دل امین بارگاه محشری است — دل اساس کارگاه آدمی است

دل پذیرفت آنچه عالم بر نیافت | دل بدانست آنچه عرشش در نیافت
بلبل جان را بباغ او نشست | شاه باز معرفت او را بدست
روح قدسی همنشینی در برش | عقل کلی پاسبانِ بر درش
وصف شیطانی و رحمانی درو | ملک روحانی و جسمانی درو
ز ورق روحست در آبجیات | سیرِ او در قعر دریای صفات
گاهش انس و گاه قرب و گاه عین | چون فلک گردنده بین الاصبعین
حق نظرها دارد اندر کوی دل | نی بهر چوگان درآید کوی دل
آنکه بر پهلوی چپ خانی دلش | آن نه دل باشد ولیکن منزلش
در میان جسم و جانش مستقر | آن یکی چون مادر و دیگر پدر
روح تو آب است و جسمت همچو خاک | زین دو جوهر زاید این فرزند پاک
سوی هر دو روز و شب گردان بود | نام او قلب از برای آن بود
چون بهر دو جانش فرمان روی است | در وجودش مسند شاهنشهی است
روی دل چون صیقلی شد بیگمان | عکس انوار ازل بینی عیان
هر که او غواص دریای دل است | صد هزار اسرار در معنی حاصل است
گر ترا معنی دل حاصل شود | آن زمان دل در وجودت دل شود
در بدین معنی نداری دست رس | دل مخوانش خانه دیوست و بس
طالبی کاین را نهان بازیافت | گر هر جا نرا درین کان بازیافت

آسمان دل چو آمد در وجود | آفتاب جان در و تابان نمود

فی بیان الروح

شمع جانرا در لگن پنهان نهاد | نقل این گنجینه را نتوان گشاد
جان با مر ایزد آمد در وجود | در عبارت پیش ازین فرمان نبود
جان چه باشد زندگی آب و گل | عقل ازین معنی فرو ماند خجل
نور عزت اصل جان آدمی است | زان عزیز بارگاه محرمی است
چون نقاب کنت کنزاً بر فگند | شور و غوغا در همه کشور فگند
نامهٔ جان را بمهر خود نبشت | خاک آدم را بید خود سرشت
چون بسر شد روزگار چل صبوح | بر سریر قالب آمد شاه روح
از جهان بی نشان او را نشان | در حریم خاص شد دامن کشان
چون کس از گنج نهان آگه نبود | هم بخود از خود نشانی وا نمود
گر نه این گوهر ازان دریا بدی | ساحل آن بحر ناپیدا بدی
گر نبودی پرتو حق در وجود | آب و گل را کی ملک کردی سجود
آفرینش را حیات از جام او | آدم معنی ازان شد نام او
عارفانرا حیرتست از وی بسی | زانکه نشناسد حقیقش کس کسی
علم و قدرت دارد و سمع و بصر | جز بچشم دل نیاید در نظر

در شبستان محبت بار او
در هوای حق پریدن کار او

چشم او را سرمه حق الیقین
دست او نقد امانت را امین

ره روی را برتر از وی آیت نیست
زانچه او داند کسی آگاه نیست

او بهر صورت برانداز د نقاب
تا بدم اظهار این معنی صواب

شهسواری کاندرین معنی رسد
در رو او را دار و از مولی رسد

خاص خاص است اینچنین فرزانه
گر تواند برد ازینجا دانه

نفس او رسته ز بند آب و گل
از صفای خود گرفته جای دل

دل بدار الملک جان سلطان شده
جان ندیم حضرت جانان شده

ره رو اینجا ره دار او من
پیش ازین محرم نمی باشد سخن

آنچه مقصود است از دیبای خبر
قطب عالم باشد این صاحب نظر

مردگان جهل را در هر قدم
زنده گرداند چو روح الله بدم

وصف او از هر چه گویم برتر است
امتان را مصطفای دیگر است

تو تغفلت زین حکایت بر خوری
باز کن چشم خرد تا پی بری

فی بیان العقل

ای ز نور عقل گشته بهره مند
در همه عالم بدانش سر بلند

در ولایت خطبها بر نام تست
این همه دانه برای دام تست

حجت اللہ عقلت آمد ہوشدار | تا نیارے ہیچ عذر روزگار
از درِ حق ہیچکس مہجور نیست | ہر کرا عقل آمد او معذور نیست
آدمے بی عقل و دانائی نیافت | معرفت بے او توانائی نیافت
روز و شب در قلعۂ دل پاسبان | روح بے او ہمچو طفل ناتوان
چون بنور شرع مینا گشت عقل | از ورائے ملک و ما گشت عقل
در مدار و بهرهٔ زین تو تیا | از حیاتش پرده ساز و هوا
گر پرش او هم درین میدان بود | ور کمال او بسے نقصان بود
آنکه عقلت گفت و پس معلول دید | هر چه گفت از عالم معقول دید
عقل نابینا فگندش در هوس | گر نبیو لائے طبایع زد نفس
حکمتش اندیشهٔ بسیار کرد | قدرتے بر عکس دید انکار کرد
قرص خورشیدش نیامد در نظر | پرتوی بروے فگند از ره گذر
عکس او را عین او گفت از عیان | خود ندانست او زمین و آسمان
بنگر ای گرد هوس آغشته | عقل را بر دار شرع آویخته
ای بجهل آوازه در کشور زده | از گریبان هوا سر برزده
خلعت هستی ترا در راه دین | در حجاب افگنده از نور یقین
غول غفلت مر ترا داده فریب | گه سوے بالا برده گه نشیب
از خدا غافل ز در دا گاہ نے | جز خیالت مقتدای راہ نے

بس کن ای بیخبر و عقل بخیر — دیدهٔ حق بین مداری در گذر
همچو مرغی مانده محبوسی قفس — در میان چار دیوار هوس
تا درون این رواق شش دری — همچو طفل اندر کنار مادری
دست ازین بیچنبر حکمت بدار — عالم قدرت طلب کن مرد وار
تا درین مرکز گرفتاری هنوز — مانده سرگردان چو پرکاری هنوز
درمیان نقطهٔ گل مانده — از جهان عشق غافل مانده
ای هیولای وطبایع دام تو — در مضیق حکمت است آرام تو
پاک ازین آلایش ناسوت شو — شاهباز حضرت لاهوت شو
قصهٔ یوم جدید کوه و کان — چند گوئی آخر از روی گمان
ای گرفتار خیال ما و من — مرد را از کوه و کان نبود سخن
آنکه در موم این همه صورت نشاند — کل شئی هالک بر جمله خواند
نوع و جنس عالم از تدبیر اوست — صورت ها وه هم از تقدیر اوست
عارضی و ذاتی از وی شد پدید — جزو و کل با قدرت او آفرید
هست فانی صورت و صورت پذیر — هیولی دور امید ان الی الله المصیر
یفعل الله ما یشاء وصف خاص اوست — هرچه خواهد میکند او را رواست
قادر است او بر وجود بیش و کم — جمله را یا شد فیاجف القلم
گرچه واجب میشود در ذات تو — لیس دو واجب میشود اثبات تو

حاشا لله قادر و واجب یکی است — من یقین دانم ترا و ایم شکی است
فیض از و یابد وجود ممکنات — اصل هستیها از و دارد حیات
جزو و کل را نزد او معلوم دان — پس بدست قدرتش چون موم دان
پر تو لطفش پدید آرد صور — صولت قهرش کند زیر و زبر
چون بدانی قدرت فعّال را — علت و آلت نگو افعال را
جنبش ذرات عالم سوی اوست — قبلهٔ پیدا و پنهان روی اوست
گر مذاری دیدهٔ اول بین — نور حق پے آخر و اول ببین
پے بتغییر منعم و قهار اوست — بے تفاوت فاعل و مختار اوست
روح قدسی میکند این زمزمه — کاے همه تو پے تو هیچند این همه
این حکایتها نیامد سرسری — تا بپاے غفلت این ره نسپری

فی بیان التصوّف

بلبلان غلغله بر آخیزید — بلبلانه غلغله بر آخیزید
ساقیا می ده که بزم آراستم — مست گشتم من زجان برخواستم
درد بیرون ریخت و خم را در شکست — در قدح ریز آن می صافی که هست
صبر کم جو از دل شیدا که نیست — نام هشیاری منه بر ما که نیست
صوفیان صاف را آواز دِه — عاشقان را شربت دمساز دِه

اهل دل را جمع کن تا میخوریم | آخر اندوه جهان تا کی خوریم
بزمگاه ما قلندر وار کن | خاک ره در دیدهٔ اغیار کن
ای نسیم صبح بر اصحاب زن | خاکیان آتشین را آب زن
ساقیا جامی که جان نو دهد | بر دل سوزنده داغ نو نهد
مست کن پروای هشیاریم نیست | زان نمایشها که پنداریم نیست
چار سوی هستیم آباد کن | از غبار هستیم آزاد کن
چو بلند آمد ز پستیها سرم | خاکپای صوفیان کن افسرم
هر دو ملک تصوف محرم است | هیچ مهر اندر نگین عالم است
هیچ راهی از تصوف بیش نیست | چار حرف اندر تصوف بیش نیست
توبه و صدق است شرط او وفا | پس فنا کردن فنا اندر فنا
اولش فقر است و صدق و افتخار | آخرش تسلیم و ترک اختیار
تا تو در بند خودی مشکل رسی | جان فدا کن تا بدان منزل رسی
صاف دل را نخست از خیر و شر | پس بنه خوی طبیعی را ز سر
آتش اندر زن صفات خویش را | پس هوای نفس کافر کیش را
علم تحقیق از دل آگاه گیر | شارع شرع رسول الله گیر
صاف شد با حق نهان و آشکار | صوفیان صاف را نیست کار
چون کلیم الله درین راه مخوف | با عصای سر خود پوشیده صوف

رسته از بند دو عالم بانشان — در صف اول بهمت جانفشان

چون مصفا و مهذب گشته اند — حضرت حق را مقرب گشته اند

اختیار خویش را بگذاشته — تا مراد ے را مراد انگاشته

چون حجاب خود کرامت یافتند — شاه راه استقامت یافتند

نزد شان یکسان شده فقر و غنا — در ارادت بسته حکم خدا

دیده شان از دید خود و داد خلاص — فارغ از رد و قبول عام و خاص

عقل بینا شان بحق رهبر شده — از کمال معرفت سرور شده

جمله در کوی سلامت میروند — فارغ از بار ملامت میروند

هر کس امروز آیتی از خود نگاشت — سر برآورد و اندر گریبان کس نداشت

مرد معنی فارغ از بالا و پست — سر بدعوی برده هر صورت که هست

ذره کردار نے صد گفت گوئی — ابروے خویش کرده تنگ و بوی

صورت اندر صوف معنی بے صفا — رخصت اندیشان راه مصطفا

راه دین عین فراموشی است این — تا نه پنداری که درویشی است این

سر این معنی بدور روزگار — ور کسے بینی میان صد هزار

شرح این معنی مپرس الا ز هوس — موج این دریا همه خونست و بس

بوالعجب دریاے بی ساحل نگر — کشتی و ملاح نے مشکل نگر

قطره هاے ابر خونبار اندرو — صد نهنگ آدمی خوار اندرو

آن بغواصے درین دریا سزاست | کز الست او را عنایت آشناست
باد اگر بر روے آبے آرد خسے | گر ہد در پاش کے خواند کسے

حکایت اندرین معنی

آن شنیدستی کہ روزے بایزید | کرد ازین معنی یکے نکتہ پدید
از میان جمع مردی خود پرست | چون شنید این حرف را از جای جست
گفت من عمرے درین غم بودہ ام | روز کم خوردہ شبی نغنودہ ام
گرچہ طاعت کردہ ام بسیار من | نیستم واقف برین اسرار من
مو بموے از کار ہا بشگافتم | آنچہ میگوئی نشان کم یافتم
پیر بسطامی جوابش داد و گفت | خود پرستی کردہ اندر نہفت
گر کنے طاعت دو صد سال دگر | تا تو در بند خودی سودا شمر
خواجہ در بازار پنداری ہنوز | مبتلای ریش و دستاری ہنوز
رو قفا میخور نہان و آشکار | کز قفا خوردن نہ بینی روی کار
بوالہوس چون در حجاب خویش بود | این سخن نہ مرہم آن ریش بود
مذہب مردان جان باختن | با بلاے ہر دو عالم ساختن
گر بدین دریا رسیدی ہر خسے | خود نبودی قدر این گوہر بسے
خوب گفت آن مقتدای اہل دل | عشقبازی نیست کار آب و گل

سر فوری باید ترا گردن متاب ذره شو تا بهره یابی ز آفتاب
بنده شو آزاده این راه را تا نیابی قرب آن درگاه را
باغبان باید نهالی را نخست زانکه خود روی از زمین هرگز نرست
در طریقت رهبری دانا گزین زانکه ره خود رست و رهزن بیکمین
راهبر باید بمعنی سربلند نه ز شریعت وز طریقت بهره مند
اصل و فرع و جزو و کل آموخته شمع فعل از نور علم افروخته
ظاهرش از علم کسبی با صفا باطنش میراث دار مصطفا
پیر حق جوید و مریدش خس بود مرد عاقل را اشارت بس بود
خود مرید و راه پیر معنوی همچو قد است و صدف گر بشنوی
هر کرا دست عنایت بر گرفت رهنمای اول و آخر گرفت
هر که صد ندای خود رای قتاد بند او را سالها توان کشاد
هر سواری کو عنان افکند نخست در سر آید مرکبش روزی بخست
ای سلیم القلب دشوار است کار تا نه پنداری که آسان است کار
پست گشتی چیست دعوی بلند عمر بگذشت و این عمارت نیز چند
کنج خواهی در خرابی کام زن آتش اندر پنج تنگ خام زن
برگ بی برگی نوای بی نواست طبیلسان دانند کین رمز از کجاست
آفت راه تو دید نفس تست دیده بربند از خیال خود نخست

گر تو خود را از دو عالم کم زنی | پائے بر فرق بنی آدم زنی

حکایت همدرین معنی

طالبی را برون آمد این سخن | کم زدے هر جا که بودی خویشتن
نیک و بد را بهتر از خود داشتی | نفس خود را خاک ره پنداشتی
از قضا دیوانه دید مست | بر لب آبی چو خاک افتاده مست
عقل از و رفته خرد بگریخته | زنده گے با مردگان گیش آمیخته
دلق او چون صورت او مختصر | قول او چون فعل او نامعتبر
چون نقاب از چهره با و باز کرد | نفس دونش سرکشی آغاز کرد
گفت اگرچه زیر خاک آید سرم | از چنین شوریده حالی بهترم
چون نگه کرد از دید نفس خود حذر | سوی آب آمد چو باد از ره گذر
موج آبش بین چه بے آبی نمود | چون ندیدش آشنا زودش رمید
دست و پا می زد چو آب از سر گذشت | مرد خود بین از همه نومید گشت
مست از ان حالت بهشیاری رسید | زود ش از غرقاب محنت بر کشید
گفتش ای مغرور نفس خویشتن | بندگان را بدبین و کم مزن
بر مزاج عشق خوش کن خوی را | بهتر از خود دان سگ کوی را
تا ترا نفس گران جان پیشواست | آرزوهای سبک روحان خطاست

فی بیان المقامات

ای نو آموز دبیرستان عشق — جهد کن تا کردی ابجد خوان عشق
تو بنقش تخته مشغولی همی — باش تا بر حرف خویش آئی دمی
سبقهای اولین و آخرین — اندرین تخته است اگر خواهی بین
گر چو حرف اولین یکتا شوی — ابجد تحقیق را دانا شوی
ای طبیعت را معلم ساخته — رفته عمرو کار ناپرداخته
گر گدائی حرف در معنی رسی — آنگهی دانی که ابجدی یا خسی
ای بلند آوازه پست افتاده — در ره دین خود پرست افتاده
مرترا ای تست سیلاب اجل — پیرکش از آب و گلت پنج اجل
مرغ زیرک باش بیرون پر زدم — تا نکردی پای بند هر مقام

فی مقام التوبه و بیانه

منزلی خواهی که ماند برقرار — اولش بنیاد باید استوار
گر بنای خانه محکم بود — چون کهن گردد خرابی کم بود
چون ترا در کوی دین آمد گذر — توبه را بنیاد این منزل شمر
توبه چیست باشد پشیمان آمدن — سیر در حق تو سبحان آمدن

حلقه کشتن بر درِ عجز و نیاز | عذر خواهان آمدن در کوی راز
نفس را محبوس خود پنداشتن | شرع را چون پاسبان بگماشتن
بنده حق بودن و خوش زیستن | در امید و بیم خود نگریستن
عام را توبه ز کار بد بود | خاص را توبه ز دید خود بود
گفت پیرے کاندرین ره پیشواست | توبه کن از هر چه آن غیر خداست
توبه را بگذار از آن هم توبه کن | روشنست اهل ورع را این سخن

فی بیان مقام الورع

چون مقام توبه را از راستی | باز یابی شاه را از راستی
کم نشین در صحبت هر نیک و بد | تا بیابی معدن مقصود خود
یکدم از یاد خدا غافل مباش | در غم و اندوه آب و گل مباش
نفس خود را بند کن در کوی حق | تا بکلی باز گردد سوی حق
بگذر از شبهه و حلالش هم مده | خواب و خور را هیچ گه از سر نهٔ
گفت و گو کم کن برای نام و ننگ | جز بحق پیدا مکن هرگز صلح و جنگ
خلق دنیا با همه عیش و طرب | آن حق است اینهمه حق را طلب
جز بحق هر سر نهان کآشکار | این بود شرط دل پرهیزگار

فی بیان الزهد

دام دنیا چون برافگندی پیش
پس به تیغ زهد بگسل بند خویش

زهد را گر هیچ بنیادے نهی
هم دل و هم دست می باید تهی

شرط زهد آن باشد ای فرزانه مرد
گرد دو عالم دل کنی یکباره سرد

زهد چون شمع است و دل پروانه است
زهد آسان کار هر فرزانه است

عاشقان کز خود قدم برداشتند
زهد را کمتر مقام انگاشتند

حکایت همدرین معنی

گفت شبلی را جوانی راز جوئے
زهد را معنی چه باشد باز گوی

گفت ای مسکین مرو پیرامنش
زانکه جز محنت نمی بینم تنش

چیست این دنیا نهان و آشکار
ذرّهٔ ناچیز گشته در شمار

لاف زهد تو درین ناچیز چیست
غفلت محض است و کاری سرسریست

در حقیقت زهد را معنی بدان
گرد دو عالم بریدن نیست کار ایجهان

آنچه هست از نیک و بد کوتاه دست
بے کم و بیشی رسانندت نخست

زهد اگر در قسم خود داری مکن
این نگارستت بیگاری مکن

گر ندارے بهرهٔ از هر چه هست
گر بکوشے ذرّهٔ ناید بدست

گر بود زهد تو در قسم کسے
ریشخند آرے خود بر روی بسے

زاهدا معذور زهد خویشتن
گر نه معذوری بزهد خویشتن

زهد تو هم اختیار نفس تست | اختیار نفس کے باشد درست
چون تبرک اختیار آمد مقام | زاهدے در زهد کے باشد مدام
هر کرا جولان درین میدان بود | کز خدا هر دم پیامی دیگر است
رهرو آنجا همچو قطب استوار | اختیارش گشته حق را اختیار
هر زمان در زهد زهدش زاید است | مست حق هست او نه مست بخود است
هر کرا دولت چنین یاری کند | پروردش دنیا پرستاری کند
گر بگردد ملک عالم زان او ست | ور نگردد کار در فرمان او ست

فی بیان مقام الصبر

صبر باید مرد را در هر چه هست | تا تواند در برِ شادی نشست
گر هشمال نفس تو صبر است و بس | هر چه عقلت صابر است ای بوالهوس
صابر اندر صبر بود مشکلست | این سخن نے لایق هر غافلست
مرد عاصے چون زخود آگاه نیست | مرد را گه صبر هست و گاه نیست
در بلا صابر شدن مردان خاص | لیکن اندر کار خود جستن خلاص
خاص خاص از کار خود پرداخته | با خدا دنیک دو عالم ساخته
راحت از مولی گرفته در بلا | بے تغیر گفت غم را مرحبا
صبر ازین برتر ندارد هیچکس | آدمی را حد صبر اینست و بس

ف یا زنوی از تقاضای جنس ست

ف یعنی در تبعیض کسان او د

صبر باید در همه رنج و بلا | تا بملک فقر گردی بادشاه

فی بیان مقام الفقر

چون صلای فقر در مجلس دهند | طوطیان گفتار مرغان برنهند
فقر سر دفتر بود نابود را | فقر سوز و خرمن سوجود را
فقر در توحید اول منزل است | هر چه جز حق است نزدش باطل است
جان لباس فقر دارد در فنا | گر تو در فقری و فقر انیک غنا
فقر زهر نفس باشد اتفاق | لقمه خوانش همه مر المذاق
گر نه فقر از دو جهان یکگانگی است | پس سواد الوجه فی الدارین چیست
در حقیقت فقر جز ایثار نیست | مرد این ره را سر اغیار نیست
فارغ از اندیشه دنیا و دین | ایمن از حرص و هوا و کبر و کین
این جوانمردان که ره پیموده اند | در بلای فقر صابر بوده اند

فی بیان مقام الشکر

حد شکر حق ندانند هیچکس | حیرت آمد غایت هر شکر و بس
تا ببینی شکر خود کان کافری است | غایب اندر شکر شو کان شاکری است
راست رو چون نعمتی دادت الله | شکر نعمت طاعت آمد لی کناه

حکایت ہمدرین معنی

آن یکے باحق چہ گفت اندر جہان
ای پدید آرندۂ ہر دو جہان

ای مبدا از زن و فرزند و حفت
چون توانم شکر نعمتہات گفت

شکر من در نعمت روزی نخست
ہم دوبارہ نعمتی از لطف تست

پیک حضرت داوش از ایزد پیام
گفت از تو این بود شکری تمام

چونتو در رہ ایقدر بشناختے
شکر نعمتہاے ما پرداختے

فی بیان الخوف والرجاء

مرغ ایمان را دو پر خوف و رجا است
مرغ بے پر را پراندن خطا است

بندۂ باید کہ در امید و بیم
نامۂ بیچارگی خواند مقیم

زین دو باید مرد رہ را تکیہ گاہ
گر یکے کم شد فرو ماند زراہ

مرد م از امید گردد بے ادب
بے ادب سیلی خورد در روز و شب

شاخ امیدش ز تخم غافلی است
برگش ادبار است و بارش کاہلی است

بیم اگر زاندازۂ بیرون بشود
مرد را از غم جگر خون می شود

چون ز بیم افسردہ گردد آب و گل
وحشت انگیزد میان دین و دل

این چہ حالتہاست با این آدمی
نیک بودی گر نبودے آدمی

حکایت همدرین معنی

ابلهی پرسید ازان شیرین مقال — هر گرفت خندان نه بینم چیست حال
گفت چون خندم که صاحب ماتمم — سوگوار و نیم جانی پر غمم
پیش دارم منزلی دور و دراز — زیر هر گامی دو صد شیب و فراز
حلقهٔ رهزن بسیار من — نیک ترسانم ز ختم کار من
عالمی را خون شده جان و جگر — از قبول درد کس نامد خبر
رخ بنومیدی نمی باید نهفت — آیت لاتقنطوا بهر چه گفت
لطف حق در عین قهر او ببین — این بود امید ارباب یقین
رهروان کز طبل شادی میزنند — از در قل یا عبادی میزنند
از یقین اول مقام آمد رجا — تا کجا و ستر این معنی کجا

فی بیان مقام التوکل

تکیه بر امید و بیم خود مدار — فضل حق دان هم پناه هم مدار
چون تو روی از غیر حق برتافتی — فقد استمسک بالتوکل یافتی
این بنا را هر که خواهد ثبات — مرده باید بود اندر دست حیات
در پی تدبیر لفنا نی مرو — بی خدا در هر چه میدانی مرو

روز و شب سودای نیک و بد کنی | خود پرستی چون حدیث خود کنی
روزت امروز است اگر داری خبر | از غم فردا مخور خون جگر
گر تو خواهی ور نه حق روزی دهد است | حق طلب گر یاد این ناری بهاست

حکایت همدرین معنی

پور را دستم دریکی دیر کهن | راهبی دید آشنای این سخن
استخوانش کرد و کاهی سرگذشت مرد | پای بند اینچنین جایت که کرد
گر درین دیر کهن منزل کنی | پوشش و خورد از کجا حاصل کنی
راهبش گفت این سوال آن خطاست | از خدا پرس اینکه روزی خداست
بندگان سر بر خط فرمان نهند | پوشش و خورد ان خداوندان دهند
این گره بکشای اگر پیوند تست | هر که بندد از توکل بند تست
هر دوا بهر گلے صد خار کش | امتحان کردن خطا است خویش را
بنده باش و هرچه آید در دهن | جز رضا دادن طریقی خود مکن

فی بیان مقام الرضا

نزد حق خود نیست برتر منزلے | گوے این میدان نباز د هر دلے
هشیاری خود نه بادی سخت | پیش جبان اندر رضا بر بند تست

چون تو از علم حقیقت غافلے — از چنین دار الادب بیحاصلے
چون نه فارغ زاندوه جهان — کے شوی دانائے این حرف نهان

حکایت همدرین معنی

عاشقی در موج دریائے فتاد — عاقلے از ساحلش آواز داد
گفتش ای مسکین برون آ رم ترا — یا چنین سرگشته بگذارم ترا
پاسخ این دادش که ای روشن روان — گر زمن خواهی نه این خواهم نه آن
بر مراد خود نخواهم یک نفس — زانکه مقصودم مراد اوست بس
چون زحق کردے رضای حق طلب — حکم او را هم رضا ده روز و شب
گر رضای خویش جوئی خطاست — چون تو را نفسی کشتی او را هم رضاست
نه همی تا کامے ما را بجاست — هر کدای را کجا این حوصله
در طریقت منزلی اعلی ست این — منتهائے جاهد و اعیاست این

فی بیان مقام الاحوال

مرحبا ای شهسواری تیز گام — چون بتو نقش گذشتی زین مقام
شاد باش ای مقبل فرخنده فال — کوی معنی را همی برسوی حال
خار غم بیرون کش از پای امید — چون نسیم صبحدم وادت نوید

ای گل خندان سر از غنچه برآر | باد نوروز است و ابری نوبهار
غافلا جام حیات آمیز بین | حالت مستان شور انگیز بین
کار خود کن ای اسیر خودفروش | عالم دیوانگان است این خموش
از سر تنگ شکر دارای مگس | رمز ما هم اهل ما دانند و بس

فی بیان مقام المحبّت

هر که بر نطع محبت راه یافت | همچو فرزین دست بوس شاه یافت
مایه داری کین گهر را معدن است | آب حیوانش بزیر دامن است
این سعادت هر گدا در بر کرفت | خاک پایش را فلک بر سر گرفت
بلبل اولاف مطلق میزند | روز و شب بانگ انا الحق میزند
اول از اول برآمد گفت و گوی | ورنه خاکی را که داد این آبروی
گر نه این نوبت ز اول دی ز دی | پور عمران طبل آنی کی زدی
هر که او از خود یکی دانست | نایدش دُردی ازین دریا بدست
در محبت جست و جوی خطاست | زانکه سر حدش بپایان فناست
چون محبت تیغ وحدت برکشد | سر نه بیند هر که انجا سر کشد
چون محبت فارغ از ما و من است | هر که او را دوست خود را دشمن است
دوستی نابودن آثار تست | در عبارت زان نمی آید درست

هر کرا تیغ محبت سر برند | در فضای قرب او ادنی رسند
خون بهای او بجز دیدار نیست | هر دو عالم را درین ره کار نیست
از محبت بر در محبوب شو | بی طلب دیوانه مطلوب شو
بی خیال دوستی برخوردن است | دوستی را غیر دان آنجا که اوست

فی بیان مقام الشوق

شوق شهباز محبت را پرست | در حریم انس جانرا رهبرست
شوق دارد خانه اهل بلاست | کلبهٔ مشتاق پر نور خداست
دوستی بی شوق نپذیرد کمال | زانکه بی چوگان نباشد گوی حال
شوق را گرچه بلند آمد مقام | نیست یکسان اندرو هر خاص و عام
سالکان را در طریقت هر زمان | هستی بخشد خداوند جهان
هر چه هر دم عشق را پهلو کند | اشتیاق قرب قربت او کند
طلب با دو نهایت ناردست | زانکه مطلوب از همه نامتناهیست
از می شوق آنکه پر شد جام او | در جهان باحق بود آرام او

فی بیان مقام الانس

هیبت حسنش چو بربودت ز خویش | پردهٔ حشمت برآمد از میش

هرچه غیر است از میان بیرون شود | پس امید از بیم مرد افزون شود
مجلس بخشایش آمد این بساط | عشقبازان را مقام انبساط
مایهٔ سود است درین بازار خاست | پس کلیم الله رحق دیدار خواست
چون نسیم از زین چمن پیدا شود | بلبل جان در قفس گویا شود
سالک از اول چو بشناسد مقام | انس او با طاعت و ذکر دوام
آنکه صاحب حال باشد نام او | با صفات حق بود آرام او
آنکه او را انس با ذات خداست | سجده تمکین است و غواص لقاست
حال بی حالی ست اینجا باز بین | ستر سر با جان جانان همنشین

فی بیان مقام القرب

از حجاب نفس ظلمانی برآی | تا شوی شایستهٔ قرب خدای
آفتاب از آسمان پیدا شود | چشم نابینا نمی بیند چه سود
ای که چشمت را بمغنی نور نیست | نزد حق شد حق ز بنده دور نیست
او بما از ما بسی نزدیک تر | وا مدان کس کو ز خود دارد خبر
تا ز قرب و بعد برداری نفس | زانکه این علت همه نار ست و بس
این همه مغز است اینجا پوست نیست | دوست را پروای نام و دوست نیست
نور حق پیداست لیکن غیب نیست | دیدهٔ حق بین مداری غیب نیست

نور حق پیداست لیکن عیب تست | دیدهٔ حق بین بباید از نخست
قرب حق دوری بود از بود خویش | بی ندیان خود نه بیند سود خویش

فی بیان مقام القبض والبسط

در محبت چون روی کامی نخست | قبض و بسط از گردش احوال تست
هر فتوحے کز برجانان رسد | بیدلان را مژده درمان رسد
بشکفد گلها ز باغ خوشدلے | روے دل کرد و زاندوه جیقلے
دل ز شادی چون شود مست و خراب | نفس را بدهد رساند زان شراب
شرط نه شد سر که می گیرد بدست | خاک را از جبه سازد نیم مست
نفس را آن جبه آمد دوزخی | دست بردارد ز بهر جبه کشی
غیرت حق تنگش کند در رنج و خم | آن همه شادی بدل کرد و بغم
قسم او گردد ز باغ روزگار | هر گلے را بر جگر صد گونه خار
نفس و دل را باشد ایمنی عیان | مرغ جانرا برتر آمد آشیان
راست پرسی این همه هستی تست | وین همه در و سر از مستی تست
این سر پر درد را کر آگهے | در گریبان فنا کش تا رهی

فی بیان مقام الفناء والبقاء

نیستی جو لانگه اهل دل است | شاه راه عاشقان کامل است
جان عارف دوست را طالب شده | نور حق با هستیش غالب شده
فضل حق دست مرادش تافته | نفس او ترک ارادت یافته
پرتو ذات از حجاب کبریا | کرده او را غرقه بحر فنا
تیغ وحدت زده بر هستی او | برده او را بیخود از مستی او
نیستی بر نیستی افزوده بس | هم بخود هستیش داده هر نفس
از خم وحدت کشیده بیدرنگ | خلعت بر قامت او هفت رنگ
شور عشق افتاده در آب و گلش | نی غم دنیا و عقبی در دلش
گفت مردی کاندرین ره کامل است | نیستی راهی ست هستی منزل است
ره مخوفست ای غریب هر دری | جهد میکن تا ازین ره بگذری
چون فنا کردی فنا را در فنا | از بقای حق رسیدی در بقا

فی بیان مقام الجمع والتفرقه

ای اسیر خود حجاب خود توئی | پاک باید راهت از گرد دوئی
جان چو پروانه بروی شمع باش | دانگهی در بزم وحدت جمع باش
یک دل و صد آرزو بس مشکل است | یک مراد بس بود چون یک دل است
هر کرا دل در پریشانی کشد | مرد و بنیادش بویرانی کشد

جان عاشق جمع در عین فناست | مرغ آزاد است با یار آشناست
تفرقه در بندگی پیدا شود | زانکه بازارت پر از غوغا شود
تفرقه زافعال حق آمد پدید | جمع گشت آن کو باو صافش رسید

فی بیان مقام التجلی

پرده را تو هم از اوصاف دلست | پرده های خویش را بر دل بخست
دل چو از اوصاف نفسانی برست | بر سر تخت تجلی خوش نشست
جملیست انوار تجلی را نشان | زانچه در سر تو آید بی نشان
وهم و فهم اینجا نگنجد چون خیال | نی عبارت را درین معنی مجال
کی کشاید گنج افعال و صفات | کی نماید پرتو انوار ذات

فی بیان مقام التجرید

جملیست تجرید از علایق پاک شو | در ره آزادگان چالاک شو
همچو مرغان بسته دانه مباش | مبتلای خویش و بیگانه مباش
همچو گل خندان برون میشو ز پوست | گر ترا تجرید معنی آرزوست
بر لب دریا بغوّاصی نگر | کو تجرید آورد چندان گهر
چون مجرد شد ز نقد و نسیه مرد | کو بر آرد زنه فلک یک باره گرد

گر ز اسے دل گرہی خوہی کمال — سر این معنی است انفقو یا بلال
ہر کہ در تجرید مردان مردنیست — در طریق اہل معنی فردنیست
مرد فرد و از فنون وحدت بہرہ مند — نے قبول و رد خلقش پای بند
عرصہ میدان او را حال نے — دید او را دیدن افعال نے

فی بیان مقام الوجد و الوجود

مرغ وجد از آشیان حق پرد — ہمچو برق آید برد و سے نگرد
بلبل جان از قفس پرآن شود — کہ بخندد و مرد گہ گریان شود
کہ جمال دوست بردارد نقاب — کہ جلال عزتش گردد حجاب
جذبہ حق در رباید از خودش — تا بعلیین برآرد مسندش
این سخن چون ہم طالب شود — گاہ منسوب و گہی غالب شود
آنکہ مغلوبست محبوب خود است — اندرین رہ مشکل او بیحد است
و آنکہ غالب شد برست از دام خویش — در حریم قدس کرد آرام خویش

فی بیان مقام الصحو و السکر

عالم مستی دار ملک ابتلاست — مہر ہا در شش جہت رو بازنی و غاست
بوسہا را بند زم اُنس را — برکشند از دام صید قدس را

می دهند او را زجام دوستی | تا برون آید ز دام نیستی
این قدح تا هم دل بینا کشد | تشنه باشد گرچه صد دریا کشد
عاشق اینجا بس پریشانی کشد | حالتش دعوی سبحانی کشد
رشتهٔ این خنجر خونخوار بود | آنکه در کوی بلا بردار بود
این محل آفتست و جای بیم | صد هزار اینجا بیکساعت دو بیم
هستی خود را ز مستی ره زده | لیس فی الدارین غیر الله زده
او انشئ در عین نادانی است این | منطق الطیر سلیمانی است این
اهل دل را حالت مستی بود | رهروی جانرا ز حق هستی بود

فی بیان مقام المحو والاثبات

محو کن نقش خود از روی ورق | تا بخوانی آیت اثبات حق
هر که او خود را ز کار خود نیافت | سر او در عین کار اثبات یافت
ای حسینی قصه را کوتاه کن | بی حسینی عزم آن درگاه کن
حاصل الامر آفت خود هم توئی | نور حق پیداست نامحرم توئی
ای به پستی مانده از بالا مپرس | تیغ لا ماند و نه الا پیر مرس
در گمان خود چه باشی پای بند | آخر از نور یقین شو بهره مند

فی مقام علم الیقین و عین الیقین و بیانه

حلقه در زد که مرغی دام کو — رهبر عالم شه بسطام کو
بایزیدش گفت کای روشن روان — سالها شد تا ازو جویم نشان
در همه عمر آرزوی او مراست — بایزید اندر همه عالم کجاست
من بسے جستم ز بیدادی نهفت — بس نشان بایزیدم را نگفت
پاکبازان ره چنین پیموده اند — تا دمی بیخود ز خود نافتاده اند
گر بدو پیوندے از خود وارهد — بے نشان شو تا نشان یابی مگر
با تو گویم در رهش چون آمدند — همچو ما راز پوست بیرون آمدند
علتی بس مشکل آمد بود تو — ورنه چیزے نیست از تو تا مقصود تو

فی مقام السماع و بیانه

صبحدم بر کف نهادم جام عشق — تا شدم مست و بے آرام عشق
دل که در دستم نیامد دامنش — چون شفق در خون رودم پیرهنش
در شام جانم آمد بوی دوست — چون فلک چرخی زدم در کوی دوست
ساقی آمد جام جان افروز داد — بلبلانرا مژده نوروز داد
عندلیب باغ شوق از کوی دوست — اهل مجلس را بیرون برده بوی دوست
هر یک از مستی نوای ساخته — غلغلے در عرش فرش انداخته
گرد هستیها ز دامن روفته — پاے همت بر دو عالم کوفته

نیست وقت و حال را چندان درنگ | زین سبب گیرد دلت هر گونه رنگ

فی مقام التلوین والتمکین وبیانه

ای مسافر تا بهر سو راه تست | یوسف تو همچنان در چاه تست
از دو رنگی چون تو یک بین نیستی | زان عزیز مصر و تمکین نیستی
غرقه بحر صفات اند اهل دل | در حجاب حالها با شئی بکل
در خرابات فنا شرط این بود | حالت مستان همه تلوین بود
چون ز دار الملک جان آگه شوند | شاد و خندان محرم درگه شوند
خورده بی مستی شراب خوشگوار | استقامت یافته در عین کار

فی مقام غیب وحضور وبیانه

ای اسیر نام و ننگ خویشتن | بسته خود را هم بدام خویشتن
در نگنجی با خود اندر کوی او | کم شو از خود تا بیابی بوی او
تا تو نزدیک خودی زین خوف دور | غیبتی باید اگر خواهی حضور

حکایت همدرین معنی

ره روی ناگه ببزد بانگ و بیم | چون در آمد نامه در بسته دید

عقل فرزانه چو هست همنشین — باز یابی بی نکته علم الیقین

چون گذشتی از ره دانش درست — خود به بینی آنچه دانستی نخست

دیدهٔ باطن اگر بینا شود — هر چه پنهان خوانده پیدا شود

سر وحدت را به بینی بی بیان — عین عین اینجا فرو شد در عیان

آنکه در بحر حقیقت راه یافت — گوهر عین الیقین ناگاه یافت

از دو کون آزاد شد از خود برست — مرغ او بر شاخ ادانی نشست

آنچه علم و عین از و داد ش نشان — بی نشان شد بود او دامن کشان

گنج حق را جان پاک او امین — این بود دیباجهٔ حق الیقین

خاص را علم الیقین و خاص خاص — دیده در عین الیقین از خود خلاص

منتهی حق الیقین بالاتر است — این سعادت انبیا را در خور است

فی مقام الوقت و الحال و بیانه

چون بوقت آئینه صافی شد ز شک — ره بیابد صورت انس و ملک

اهل وقت از وقت بیرون نگذرند — نی غم ماضی و مستقبل خورند

آنکه هم در وقت خود بودش نظر — وصف حالش کشت ما زاغ البصر

تا تو با وقتی ز کار افتاده — وقت اگر با تو بود آزاده

وقت اگر با تو نماند حال تست — باز یابی بی حال وقت خود درست

از میان برخاسته گفت و شنود — رهروان غیب در عین شهود
حاضران جمع یک رنگ آمده — شیشهٔ اغیار بر سنگ آمده
حاجیان کعبهٔ صدق و صفا — بسته احرام از بیابان هوا
کرده آهنگ از سر قدم — در حریم انس مرغان حرم
حال بیحالی است هنگام سماع — ای نداشته بجز نام سماع
مجلس خاص است جای عام نیست — پخته می باید که کار خام نیست
هر کدوی کے شود مرد سماع — پاکبازان را بود در وی سماع
خوب گفتند آن خداوندان حال — نیست نفس زنده را این می حلال
صد هزار آشفته اینجا گمره است — مبتدی را زین سخن دوری بداست
نے سماع اندیشه طبع و هواست — تا برون نائی ز هر دو کی رواست
بے تکلف چون در آید در دلت — همتی انخالت بجهد خود مکن
تا برعنائے نکو بے دست و پای — زانکه این فسق است در راه خدای
جان تو محبوس در زندان تن — صحبت ناجنس کردش ممتحن
در سماعش مژدهٔ جانان رسد — بوی پیراهن سوے کنعان رسد
این مفرح بهر هر مخمور نیست — لایق این جز دل پرنور نیست
این طریق پاک مردان خداست — نے محل زندیق مشتی بیحیاست
عالمی آشفته سودای اوست — پاک ازین بد گوهران دریای اوست

این گدایان را که بینی بی خبر — خود پرستانند ازینها درگذر
مرد معنی را طلب کن زینهار — اهل صورت را نباشد اعتبار
این همه چندان این ویرانه اند — از نوای بلبلان بیگانه اند
از تکلف خویشتن برتافتند — حاش لله گرنشانی یافتند
خرقها را دام لقمه ساختند — بهر نانے دین و دنیا باختند
از برای نام رفته ننگ شان — خصم شان روز قیامت رنگ شان
رسم و عادت را روش پنداشته — مذهب مردان دین بگذاشته
دور ازین صورت نمایان گدای — گر معنی بایدت راه خدای
دامن یک بندهٔ آزاد گیر — از حسینی این نصیحت یاد گیر
جهد میکن تا بکوشش معنوے — هم چه من گفتم هم از دل بشنوی
پر در دل معتکف باش ای پسر — یاد میدارم من این پند از پدر

در ختم رساله کنز الرموز

ساقیا جامے صبوحی در خورست — کز مئی دوشین مرا در دسر است
وقت آن آمد که از آب و گلے — در هواے صحبدم سازم طلے
خیز تا یکدم دو جیحون در کشیم — خط می در ربع سکون در کشیم
قیل و قال ما مدار و رد و نقے — بحر می بینی در افگن زورقے

گر همه دریا درین زورق خوری
باشد این کشتی بپایانے بری

چون نه دریا ماند و نے زورق نه قعر
گوهری نبخشد محیط مطلقت

عالمے بینی ز دل بیدل همه
طالب دریا و بر ساحل همه

ساقیا می ده که این افسانه بود
گرچه گفتم وصف این خم خانه بود

رطل ما بستان لبالب بازده
پس سقیهم ربهم آوازده

گر فتوحی بی تکلف میرسد
مدعی را کے تصرف میرسد

ور خراباتی که این می میدهند
قیمت صد جان بیک جو می نهند

شب روی کردم درین راه مخوف
تا مگر یابم بر حدی وقوف

مرکب از توفیق حق می تاختم
جز تحیر منزلے نشناختم

چون بدانستم که در ره بهست
پس یقینم شد که خاموشی بهست

طول و عرضی خواستم این نامه را
مصلحت نامد شکستم خامه را

تمت

بسم الله الرحمن الرحیم

حمد گویم مر خدا را صد هزار — کوست مر هر روزه را پروردگار
هر دو عالم را عدم سازنده اوست — نیست را اندر وجود آرنده اوست
هم بچشم عاشقان ناظر دلیست — هم بجنس دلبران ظاهر لیست
این دلت آئینه نور حق است — مظهر بس جمال مطلق است
بنشین غفلت برون از رنگ و بوش — گوش کن از جان حدیث اهل هوش
تا نهایتها کرد و آشکار — با یقین واقف شوی از سر بار
باده دستی و پیمانه توئی — عاقل و هوشیار و دیوانه توئی
هم توئی در مسجد و میخانه ها — هم توئی در کعبه و بتخانه ها
گفته ام این نامه در عاشقان — تا شود مقبول طبع صادقان
کرده ام نامش لسان العارفین — کاندرو شد فاش اسرار الیقین
جامن امروز پس دیوانه ام — از برای عاشقی بستانه ام
محو گشتم در خیال روی تو — جامن جان شد هم بر بوی تو

باز آیم بر سر لعنت رسول
تا شود پیش خدا جویان قبول

محرم راز الهی مصطفاست
آنکه از مه تا بماهی مصطفاست

گفت اظهرت الربوبیت خدا
از کرم در شان احمد مجتبی

احمد مرسل که شاه انبیاست
ذات پاکش مظهر ذات خداست

از ازل بود و نبی در ملک دین
بود آدم در میان ماء و طین

گر تو دیدار خدا خواهی بهین
در جمال رحمة للعالمین

گشت روشن دین حق از ذات او
آنچه میگوید خدا گوید بگو

بشنو از من گر تو داری گوش هوش
آنچه میگویم نگهداری بگوش

ذات او از نور حق پیدا شده
زان سبب عالم بر و شیدا شده

هر که گوید بر جمال او درود
بر در او انس و جان آرد سجود

گوی معنی در خم چوگان اوست
هر دو عالم بنده و فرمان اوست

آن ابوبکر که یار غار اوست
ذات پاکش مصدر اسرار اوست

مال و جان و تن بر آتش ماخته
شور در کون و مکان انداخته

عاشق ذات نبی بوده ز صدق
روی بر پای نبی سوده ز صدق

صدق از صدیق اکبر یافت
ملک صدق از نور ذاتش یافتا

مفت رای جمله یاران نبی است
رهنمای جمله یاران نبی است

حق تعالی عادلست و عدل را — دوست میدارد کرد ایدبجا
از عمر حق عدالت شد پدید — اینچنین عدلی که هرگز کس ندید
از جمال مصطفی او نور یافت — اینچنین نوری که در عالم نیافت
شاهد عدلش زمین و آسمان — این سخن آمد بگوش از عرشیان
داد عثمان را خدای مصطفی — کنج علم و شرم در هر دو سرا
اینچنین شرمی که در روز جزا — سوی دشمن مه نه بیند از حیا
شاه دین پرور دغای بیگران — کرده اندر شان عثمان هر زمان
هرچه پیغمبر باو فرمود کرد — صد هزاران آفرین معبود کرد

بود دایم در وصال مصطفا
محو در ذات و کمال مصطفا

یا امیر المومنین از لطف خویش — مرهمی نه از کرم بر جان ریش
هرکه دارد بغض شاه ما بدل — در فتد او همچو خر در لای و گل
هرکه دارد بغض شاه اولیا — سوی دوزخ گشت او را هم سما
هرکه دارد بغض شاه آنجهان — گشت نور احمد از چشمش نهان
هرکه دارد بغض آن هادی دین — می برد کیسه به بحر آتشین
هرکه دارد بغض آن شیر خدا — او ز دین احمدی ماند جدا
هرکه دارد بغض آن شیر الله — دین خود را کرد در عقبی تباه

هرکه دارد بغض آن شاه ولی — کی بیابد درد و عالم مقبلی
هرکه دارد با علی بغض نهان — شعلهٔ دوزخ برد او را عیان
هرکه او را مقتدای خود ندید — در دم او را آتش دوزخ کشید
هرکه دارد بغض آل مصطفی — کافرست آن ناکس از حکم خدا
هرکه دارد بغض آن نور خدا — گشت بیرون او ز دین مصطفا
هرکه دارد بغض آن اسرار حق — او نه بیند هیچگه دیدار حق
هرکه او را پیشوای خود نشناخت — او بسوی جنت المأوی نشناخت
هرکه او را پیشوای دین ندید — مرکب شیطانست پیش اهل دید
هرکه حب مرتضی دارد بجان — محرم اسرار حق شد در جهان
هرکه دارد حب شاه مرتضی — قدسیان گویند او را مرحبا
هرکه دارد با علی روی نیاز — پیش حق گردید او از اهل راز
هرکه بر روی علی نظاره کرد — پرده کفر از دل خود پاره کرد
هرکه دارد با علی او محرمی — دین او هرگز نیابد برهمی

هرکه از دین علی بیگانه شد
در میان عاشقان دیوانه شد

باز درد عاشقی در دل رسید — اشک خونین باز از چشمم چکید
کس ندارم کو برابر شد ز غم — این سخن دارد بجانم صد الم

یوسف و لیلی بسے دیدم بسے
چون تو زیبا نیست در عالم کسی

باز شمع عشق را افروختم
دین و دل را از پے او سوختم

عاشقان با دوست خود پیوسته اند
عارفان اندر طلب گم گشته اند

عشق تو در پرده جان داشتم
ناز را اندر جهان پنداشتم

عشق شد پیدا ز من من عاشقم
غم شده پیدا ز من من فارغم

عشق را من عین وحدت یافتم
در میان عشق خلوت یافتم

خلوت من در میان دیر بود
روح من اندر مقام طیر بود

هیچکس از خلوتم آگاه نیست
خود مرا در خلوت من راه نیست

گم شدم در کوے جانان گم شدم
بین که من اندر گلستان گم شدم

در مقام بے نشان جا کرده ام
بین که من در لامکان پے برده ام

لامکان در مکان آورده ام
بے نشان را در نشان آورده ام

من نبی را یافتم در لامکان
خود علی را دیده ام در عین آن

من کسے را یافتم در بے کسی
حال من در باب ناجای رسی

گر نه واقف نوز اسرار من
دم مزن ای بیخبر در کار من

کوه را من آب سازم ای پسر
عرش را من می نگنجم زیر و زبر

در خیال من همه عالم کم است
در کمالم عرش اعلی محکم است

اول و آخر همه وصف منیست
باطن و ظاهر همه وصف منیست

در خرابات که انجا راه نیست
پرده ام من بی که کس آگاه نیست

باز دل گم کرده ام در کوی دوست
صورت حق دیده ام بر روی دوست

هستی من مطلق وحدت شده
بیکسان را شایهٔ رحمت شده

در مکان لا مکان من بوده ام
در زبان بیزبان من بوده ام

من درین عالم کنون ظاهر شدم
پیشتر از آدم و حوا بدم

کنگ را من در سخن آورده ام
بیکسان را در وطن آورده ام

کیمیا رسی در کمینه من مگو هرم
عالم گم گشته را من رهبرم

گر کنم از رخ نقاب خویش دور
محو گردد آفتاب پر ز نور

آفتاب از نور من پیدا شده
ماهتاب از نور من پیدا شده

گر فتد بر ذره یک چشم کمال
ذره گردد آفتاب بی زوال

صورت پر نور من هر کس دید
او خود از تاب رخم رو در کشید

بحر وحدت از ازل نوشیده ام
زان سبب چون خم می جوشیده ام

سر وحدت را بیان من کرده ام
معنی دانش عیان من کرده ام

عشق تا پا در دلم افسرده است
از وجودم لوی هستی برده است

تا دم از هستی تو دایم است
هستیم با هستی تو قایم است

من حقیقت در مجاز آورده ام | این سخن را بس دراز آورده ام
ای ز حسنت در جهان شور و شکر | در دل از شمع رخت نور دگر
ای سهی سرو از خرامی در چمن | میدرو گل از هوایت پیرهن
باز دل را بر سر سودا کنم | از دو عالم خویش را یکتا کنم
نقد جان در کوی جانان باختم | خویش را در لامکان انداختم
صورت بی نفس در دل بسته ام | زان سبب از خود پرستی رسته ام
یا به ام اول شده عرش مجید | بعد ازان در لامکان یابم رسید
بادشاه عالم وحدت منم | خود پرستان را ز عالم بر کنم
هیچ در هیچست عالم لیک من | هستی مطلق شده در پیرهن
ما شراب از جام لعلت خورده ایم | دست از هستی ازان افشرده ایم
مظهر ذات خدا هستیم ما | از هوای نفس خود رستیم ما
نیست شو در راه حق ای نوجوان | تا به هستی صورت حق را عیان
گر ز خون دل رخ خود تر کنی | آن زمان دلدار را در بر کنی
ذات حق در عین خود دیدیم ما | خود پرستی را ز خود چیدیم ما
بادشاه لامکان اکنون منم | حاکم هر انس و جان اکنون منم
گم نما خود را تو در هستی ذات | تا ترا گردد عیان کنه صفات
کاشکی از خود پرستی رستمی | تا ز اول در نیستی در هستمی

ای ترا تا هست ایام شباب | کوششی کن تا شوی تو آفتاب
آفتاب عشق هست اندر دلم | زان ز هستی آمدم سوی عدم
کوچهٔ عشقت بس تاریک تنگ | کے بمقصد میرسد روباه لنگ
ما بکوی یار مست افتاده ایم | بهر آن دلدار مست افتاده ایم
هر که با یار ست او را زنده دان | آنکه با غیر ست او را مرده دان
تو رگلستان رخت جا کرده ام | لاله زاری را تماشا کرده ام
در جگر داغ جفا دارم بسے | با جفا هایت وفا دارم بسے
عارف آن باشد که در دین سول | کرده باشد سر وحدت را قبول
عارف آن نبود که سر کبریا | فاش کرداند بذوق مرحبا
عارف آن باشد که گر پرسند ازو | گیستی و چیستی ای راه رو
محو گردد در وجود خویشتن | همچو دیوانه درآید در سخن
عارفان در راه حق جان داده اند | در میان خاک و خون افتاده اند
عاشقان را در دلی مرهم دو است | عاشقان را سوزشی بے منتهاست
عاشقان را آرزوی وصل نیست | عاشقان را یکدم از غم فصل نیست
حق تعالی می شناسد حال را | می شناسد حال را هم قال را
زندگی بے کوی جانان مشکل است | بودن اندر روی جانان مشکل است
عاشق آن باشد که از سر تا بپا | عشق گردد در صفات کبریا

عاشق آن باشد که اندازد برون — از درون خویشتن دریای خون
عاشق دلداده اندر حیرتست — از دو چشم خویشتن در غیرتست
می‌شناسم عاشق دلداده را — در میان خاک و خون افتاده را
عشق نور هر دو عالم آمده — عشق سرّ روح آدم آمده
عشق بحر بیکرانست ای پسر — عشق سرّ لامکانست ای پسر
آشنا شو تا ترا گردد خبر — غرق شو در بحر تا یابی گهر
کی شوی واقف تو از دریا ذات — تا نگردی غرق در بحر صفات
روز اول هر کسی را داده اند — نیک و بد در هر دلی بنهاده اند
هر که را سیمی یافته در بزم شاه — گردد آخر آنکه از سیر آله
بد بپوید بد رود وای دل بدین — این سخن بشنو ز من آور یقین
نیک بخت آنکس که راه حق بیافت — از سر سودا بپای دل بشافت
پای دل حاصل بکن ای مرد کار — تا رسی در بزم آن زیبا نگار
دل بجوش آمد نوائی نی کنید — ای حریفان رود و نکری کنید
آشکار او نهان دیدیم ما — در جمال شاهد ان نور خدا
ای عزیزان چشم دل حاصل کنید — خویش را با خویشتن واصل کنید
نور حق در هر چه دیدم ظاهرست — در جمال خویشتن حق ناظرست
بود و نابود جهان از بود اوست — سود و سودای جهان از سود اوست

بازدل در آتش سودا فتاد | رو بیا از ظلمات در بنهاد
زاهدان در صومعه افتاده اند | دل به تسبیح و دعا بنهاده اند
زاهدان از عشق بیزار آمدند | با هوای نفس همکار آمدند
سبحه و زنار را گزیده اند | رشتهٔ توحید را بریده اند
دارم اندر سر سر سودای عشق | هست اندر دل بسی غوغای عشق
ای خدا بنما مرا دیدار عشق | تا شوم واقف من از اسرار عشق
ای مسیحا خاک ره یارم بیار | تو تیای چشم خونبارم بیار
در دریای محبت دردوان | هر که دارد درد او را مردوان
هر که بیدردست در راه خدا | نیست او را جای در هر دو سرا
از خدا باغی مشو ای دل بیا | سر بنه در شاه راه کبریا
با خدا بودن مدانی در جهان | از زمان اندر لامکان دارد نشان
آتشم من آتشم من آتشم | عاشق سوزان اگر دم در کشم
خویش را در عشق تو افکنده ام | لیک اندر معرفت شرمنده ام
تا مرا معنی ز پرده رخ نمود | رفته ام با صد نیاز اندر سجود
از آب چشمت باغ دل خندان شود | عاقبت این درد تو درمان شود
تا گل غربت بروید از آب و گل | گل کن و گم به کل اندر دل
زیر ایت صد بیابان گشته ام | از هوایت دل بصحرا بسته ام

ای دل بدخو زدرد و غم منال — میرسد در گوش سلطان جمال
بر سر کوی تو جانان دیده ام — پاره پاره صد گریبان دیده ام
گر فغان در گوش جانان میرسد — دل بدرمان سر بسامان میرسد
جان توئی گویا توئی بینا توئی — سر بسر ماهیت اشیا توئی
گل توئی بلبل توئی بستان توئی — غم توئی شادی توئی خندان توئی
وصل و هجران را نمیدانیم ما — آیت عشق تو میخوانیم ما
در طریقت سدّ بابی گفته اند — معرفت را هم حجابی گفته اند
عارف آن باشد کز نیها بگذرد — جز جمال حق تعالی ننگرد
از دل و جان هرچه بود انداختم — با ختم در راه عشقت باختم

من ندانستم که این عشق تو چیست
در درون سینهٔ من عشق کیست

باز سودای محبت سر کشید — بر سرم چون مهر محشر در رسید
گفت اگر تو عاشقی خود را بسوز — چشم دل از غیر ما یکدم بدوز
غیر ما چیزی نباشد جز هوا — از هوا و حرص نفسانی برا
از هوا و حرص دل را پاک ساز — جان و دل در راه ما یکسر بباز
راه ما بس تنگ و تاریک آمده — وز دم شمشیر باریک آمده
قطع این ره را بپای دل بکن — خویشتن را پاک زآب و گل بکن

گر تو نور مصطفی را دیده‌ٔ — گل ز باغ وصل ما برچیده‌ٔ
مصطفی را مصطفی دیدن خطاست — مصطفی را جز خدا دیدن خطاست

در حقیقت مصطفی سر خداست
مصطفی از نور پاک کبریاست

باز در عالم ندا در داده‌ام — در میان قدسیان استاده‌ام
من ره اهل سلامت یافتم — در جهان سر امانت یافتم
شکر لله من بسویت آمدم — او فتان خیزان بسویت آمدم
هیچ میدانی امانت را که چیست — هیچ میدانی که این گفتار کیست
عارفان شرح امانت کرده اند — گوی مقصود از دو عالم برده اند
عشق را سر امانت دیده اند — زایت انا عرضنا چیده اند
در دو را هم گفته اند از روی حال — این مثال بی مثال آمد بقال
باز شب آمد بصد جوش و خروش — ای دل دیوانه من خون بنوش
جان بباید داد اندر راه عشق — تا رسی بینجو دگوی شاه عشق
عاشقان را کار جانبازی بود — هر زمان با درد و سازی بود

عاشقان در راه ما جان داده اند
رو بصحرای عدم بنهاده اند

باز ذوق وصل تو در سر فتاد — دل بصحرای طلب رو در نهاد

ساز کار است این سفر آدل ترا | وصل مے یابی تو بیچون وچرا
این سفر را پای دل در کار کن | آنزمان رو سوی آن دلدار کن
ای ز بودت بود من کرده نمود | زانکه بودت هست اصل هر وجود

سود کردم من ز تو در دو بلا
تو ز من کردی همه عز و علا

باز سوز عشق در جان شعله زد | سوخت از تاب جلالش نیک وبد
نالهٔ بلبل چو در گوشم رسید | دل ز سود اجامهٔ هستی درید
جامهٔ هستی دریدن کار ماست | نیستی در هر دو عالم یار ماست
آتش سودا نمے ماند نهان | در دل عشاق در هر دو جهان
مست مدهوش آمدم در بزم عشق | جان دهم از ذوق اندر رزم عشق
دل ز من کم گشت من در کوی یار | صد هزاران جان دهم بر بوی یار
گریه ابر از چشم من آموخته | برق از آه دل من سوخته
بے سر و سامان چو مجنون سوے دشت | میروم گریان و بریان کو بکو
هر چه دارم در بساط دل غم است | زین حسد چشمان مردم پر نم است
ای برادر درد را درمان مجوے | لذت این درد را با کس مگوی
هر دو عالم طالب درد خدا است | مذهب عشاق زین هر دو جدا است
گر تو داری در جهان درد و محن | دم مزن با ان دم مزن با ان دم مزن

می بیند و دل بدرمان مرد درد | سر بنهد در خاک و خون باروی زرد
هر که اسرار خدا اظهار کرد | مسند خود بر سنان دار کرد
در رهِ عشق خدا گم گشتن است | از هوای خویشتن وارستن است
نفس را از ملک دل ویران کند | روح را بر تختِ دل سلطان کند
پیشوای خویشتن کن شرع را | تا رسی آخر تو در ملک خدا
هر که از شرع محمد غافلست | از خدا و مصطفی بیحاصلست
هر که راه شرع را نشناخته | در دلِ دوزخ مقامی ساخته

شرع احمد پیشوای دین ماست
دین احمد درد و کون آئین ماست

باز سوز عشق در جان ریخت درد | لذت این درد داند مرد فرد
درد دارویی دل غمگین ماست | درد و غم هم بستر و بالین ماست
عاشقان را درد می باید نهان | تا کند این درد در شان کار جان
کوی مقصود است در میدان عشق | هر که دارد می برد جوگان عشق
ای محبان عشق را حاصل کنید | خویش را با مه وشان واصل کنید
عاشقان سرِ الٰهی آمدند | عاشقان نور کماهی آمدند
دلبران جان می برند از روی ناز | عاشقان جان میدهند از صد نیاز
عاشقان مشتاق دیدار آمدند | همچو بلبل مست گلزار آمدند

سرّ وحدت عاشقان دانند وبس | آیت سرّ خدا خوانند وبس
بحر وحدت را نمی باشد کنار | می نیابی ساحل آنجا هوشدار
نیست باید شد درین راه خدا | تا نه بینی سرّ وحدت بر ملا
دل بسودای ملامت بسته ام | رسته ام از هر دو عالم رسته ام

شکر لله دل بکام خود رسید
صد هزاران در در او خویش دید

باز غم عشق در دل جوش کرد | درد می کونین را بیهوش کرد
باده اندر جام دل انداختند | بیخبر از هر دو عالم ساختند
نشأه مستی درین عالم کجاست | مستی مستان هم از مستی ماست
گر مرا پرسند در روز جزا | غیر حق دیگر نمیگویم ما
ما ز حق پیدا و حق از ما عیان | تن ز جان پیدا و جان ازین نهان
حال ما جز حق نمیداند کسی | مصحف رویم نمیخواند کسی
روی من آئینه وجه خداست | زان بروی عکس ذات کبریاست
عکس چون در آئینه ظاهر شود | عکس باشد آئینه از خود رود
گر تو میدانی بگو من کیستم | هستیم یا نیستی من چیستم

هستی موهوم را هستی مگوی
در وجود نیستی هستی مجوی

باز میگویم سخن از هر دری | گوش کن از من اگر داری سری
گوش کن هان گوش کن هان گوش کن | هوش کن هان هوش کن هان هوش کن
این سخن از گوش دل باید شنید | بر مراد خویشتن باید رسید
در دل هر نیک و بد حق ناظر است | هر چه میخواهد کند خود قادر است
آشکار او نهان در هر دلی | جلوهٔ حق ظاهر است هر کو بلی
زین سخن منکر مشو در خود ببین | گر تو داری بر ظهور حق یقین
وهو معکم اینما کنتم خدا | گفت در قرآن با حمد مصطفا
خواند احمد مصطفی اندر ملا | زین مشو منکر که افتی در بلا
رندی و دیوانگی از من ببین | گر تو هستی طالب مردان دین

مستی و رندی و آزادی خوش است
عاشقان را از غمت شادی خوش است

باز دریای محبت جوش زد | آتش اندر دل خاموش زد
هوش بیخود گشت از نور رخت | خامشی فریاد کرد از دیدنت
من ترا دارم الهی من ترا | رحم کن بر حال من ای پادشا
پادشاه هر دو عالم ذات تست | ذات ما اندر جهان اثبات تست
هستی مطلق توئی ای کردگار | داری اندر خود صفات بیشمار
ذات تو اندر صفات آمد پدید | اینچنین ذاتی که کس هرگز ندید

ظاهر و پیداست در هر دو جهان
لیک از چشمان ما باشد نهان

در وجود هر دو عالم جمله اوست
آشکارا او نهان در مغز و پوست

اینچنین گفتن نمی شاید ترا
اختفا از خویشتن باید ترا

از سر دیوانگی سر زد سخن
سوختم من از زبان خویشتن

باز نور عشق در ما ریخت زد
تن بجان و جان بتن آمیختند

شاه راه بندگی آموختند
چشم ما از غیر حق بر دوختند

خاک و باد و آب و آتش هر چهار
کیمیا می دارد اختیار

کار کن ها کار کن ها کار کن
هر چه خواهی میدهد بسیار کن

در ره حق نیستی حاصل نمائی
خویش را با نیستی واصل نمائی

نیستی هستی شود آخر ترا
سر نماید در دمی ملک بقا

صابر خونخوار را در بزم جام
ساغر مے دہ کہ باید اجر لیم

بے محبت بادہ نوشیدن ترا
در ہمہ مذہب خطا باشد خطا

نام احمد مصطفی را بس است
مظہر ذات خدا را بس است

یا رسول اللہ مرا اول بیاد کن
سینہ ام از نام خود آباد کن

دست در دامان احمد مصطفی
از ازل دارم بامید جزا

هر که دارد بر زبان نام رسول — می شود پیش خدا چون من قبول
درد ما را حاجت درمان کجاست — ورد درمانِ دل بریانِ ماست
آشکارا و نهان درد خدا — هر که دارد در دل خود مرحبا
عاقبت این عشق دیوانه کند — از هوا ی نفس بیگانه کند

در وصف مربی خود

مظهر ذات الٰهی پیر ماست — مطلع نور کماهی پیر ماست
ذات او آئینه وجه خداست — ذاتِ او سرّ کمال کبریاست
اوست چون حق هادی اهل یقین — اوست در دین قبلهٔ اصحابِ دین
گوش کن از من حدیث مصطفیٰ — تا بیابی ره بدرگاهِ خدا
وصفِ ذاتِ مصطفیٰ بشنو ز من — تا شوی تو در دمی از خویشتن
قبلهٔ دین من است آن دلنواز — سر براهش مانده ام با صد نیاز
خاکِ راهش گر رسد در چشم من — نور گیرد دم بدم سر تا سر جسد تن
از دل و جان خاک راهش گشته ام — رسته ام از دین و دنیا رسته ام
بشکر لله من جمالش دیده ام — در جمال او کمالش دیده ام
بود شب در خانقاه آن قطب دین — گفت با من کی تو داری نور دین
سر بنه در راه حق از سر حال — بهره یابی ز حال همچو مال
ذکر و فکر حق زمن حاصل بکن — خویش را با ذکر حق واصل بکن

گر ترا حاصل شود این ذکرها
می شوی واقف ز سرّ کبریا

کشف میگردد ترا اسرار حق
محو میگردی تو در انوار حق

حق ندای می کند هر دم ترا
تا نماید مر ترا ملک بقا

سر نهادم بر زمین با صد نیاز
پیش آن بنده نواز دلنواز

عرض کردم هر چه فرمائی مرا
میکنم از ذوق بی چون و چرا

گفت با من اوّل از هستی ترا
تا شوی تو قابل اسرار ما

نیستی حاصل بکن در راه دوست
خاک شو در راه او با مغز و پوست

هر چه با من گفت در خود یافتم
از دل خود غیر حق انداختم

کرد تلقین از کرم آن دلنواز
مشکلم آسان شد از آن کارساز

اوّل از ذکر جلی با من بگفت
باز سه بار از من بدیل شنفت

یافتم ذکر خفی از راه دل
آمدم بیرون ز خاک و گل

چون خفی را یافتم گشتم نهان
در میان خویش خود در چشم جان

پس انفاس از کرم با من نمود
بی سر و بی جان بسی کردم سجود

عاقبت این بنده را بنواخته
محرم راز الٰهی ساخته

شکر لله هر که روی من بدید
در مقام معرفت آسان رسید

کارسازی دل اوارہ شد
چارہ کار دل بیچارہ شد

آدمی شهر امانست آمده | دل در آن تخت سلامت آمده
روح و نفس اندر جهان بر تخت دل | جنگ‌ها دارند از روز ازل
نفس را با روح نبود اتفاق | نفس با روح است هر دم در نفاق
چون توان دریافت حال نفس را | بشنو از من تا شود آسان ترا
عارفی باید که از انفاس خویش | دمبدم واقف شود با جان خویش
تا تو با خویشی ز تو پنهان بود | ور شوی فانی ترا آسان شود
عارف احوال خود باید شدن | تا توان دریافت حال خویشتن
در بقا بودم بقا نشناختم | در فنا هستم فنا نشناختم
ای دریغا من ندانستم که یار | میرود از من چو فصل نوبهار
گریه‌ها کردم از غمهای بسی | مرهمی بر داغ دل ننهد کسی
هیچ کس از درد دل آگاه نیست | قصهٔ درد دلم کوتاه نیست
من نخواهم گفت درد دل بکس | می نه بینم در جهان فریادرس
دل ز من گم گشت در کوی بتان | می نیابم در جهان از وی نشان
معرفت در هر چه دیدم ظاهرست | بر ظهور خویشتن خود ناظرست
سر وحدت در دلم پیدا شده | عالمی بر روی من شیدا شده
آفتاب عشق در خود دیده ام | ذره گی از خویشتن برچیده ام
در تمنای وصال آن زیبا نگار | زود کن در راه او هستی نثار

تا ترا هستی است کی یابی وصال — محو شو در خود که تا یابی کمال
بیدلان را دوست میدارد خدا — بیکسان را کی خدا باشد جدا
من بسودای تو جان در باختم — با غم و غربت درین ره ساختم
هر که بر درد دلے مرهم نهاد — او ز بزم عاشقان کی سو فتاد
در دمے باید ترا در راه دین — تا کشاید راه دین حق الیقین
مونس اندر عشق درد و غم خوشست — عاشقان را دیدهٔ پر نم خوشست
ساقیا در ده شراب بیخودی — تا برایم مست و بیخود از بدے
همچو بلبل مست اندر بوستان — می کنم از ذوق فریاد و فغان
هر که فریاد مرا در گوش کرد — همچو چشم می همه تن جوش کرد
گر تو داری دوست غم پرورد را — گوش کن از من حدیث درد را
با خدا باش ای دل من با خدا — تا بری راه از فنا سوی بقا

هر که دارد با خدا دردی نیاز
او ز بیم مرگ گشته بے نیاز

باز در عشق تو دیوانه شدم — از وجود خویش بیگانه شدم
عاقبت در بند غم خواهم فتاد — سر براه بیدلان خواهم نهاد
حال دل گفتن نمے آید ز من — بیخبر از خویش می باید شدن
عاقبت این عشق مهرویان مرا — می نماید جلوهٔ ذات خدا

خاک و باد و آب و آتش بعد ازین
میگذارم هر یکی را بر زمین

مرهم درد مرا جز درد نیست
دارویی درد مرا در خورد نیست

عاشقم من عاشقم در کوی تو
سر نهادم در هوای روی تو

روی بنما تا دهم جان پیش تو
چند کردم از هوایت کو بکو

گشته ام دیوانه از سودای تو
دارم اندر سر بسر غوغای تو

فانی مطلق شدم در عشق دوست
هر چه می بینم بگویم جمله اوست

مرده باد ای دل که اندر کوی دوست
جانفشانی می کنم بر بوی دوست

من بکوی عشق مست افتاده ام
مست از روز الست افتاده ام

فارغ از عشق جوانان آمدم
خود نجود چون حسن تابان آمدم

راز دل با هیچکس نگشوده ام
سر بپای خوبرویان سوده ام

تا که گشتم از خودی خود جدا
گشته ام موصوف زاوصاف خدا

بود و نابود جهان دانسته ام
زان سبب از خود پرستی رسته ام

هر که بر روی بتان نظاره کرد
پرده وهم از دل خود باز کرد

مظهر ذات الهی ذات ماست
مصدر نور کماهی ذات ماست

جان و دل در کوی تو گم کرده ام
پی بمقصود دل خود برده ام

دارم اندر سر هوای وصل یار
بی دل و دین گشته ام از فضل یار

مرهم درد دل رازم توئی | در همه جا مونس و یارم توئی
شادی و غم ذوق بخش عاشقان است | درد بی مرهم مرا دیدار جان است
عالم از حسن تو غافل بین که من | گشته ام حسنت سراسر جمله تن
من نیم هان من نیم هان من نیم | تن شده دل دل شده جان تن منم
من همه تن جان شدم جان جمله تن | جان بجانان میرسد پنهان زمن
گاه طورم گاه نارم گاه نار | گه خزان گه نوبهارم گاه بار
گر به بینی یک نظر روی مرا | کثرت و وحدت یکی گردد ترا
هر که اندر کوی من گم گشته است | بر سر عرش برین بنشسته است
روز و شب در عشق تو جان میدهم | جان چه باشد دین و ایمان میدهم
بیخودم من بیخودم من بیخودم | از کمال خویشتن واقف شدم
ما شراب از جام مستان خورده ایم | دامن ار هر دو جهان افشرده ایم
زاهدان گشتند کم اندر صفات | ذات ما بگذشت بیرون از جهات
عارفان ای عارفان ای عارفان | جان دهید از بهر وصل دلبران
جان نثار دوست کن گر عاقلی | از دل و جان گوش کن گر کاملی
خاک شو در شاه راه دلبران | تا وصال دوست یابی در جهان
از ره وحدت بیانی یافتم | بی نشان را هم نشانی یافتم
عشق می گوید شنو حرفی زمن | تا بیابی لذت درد و محن

ای دریغا من ندانستم که دوش — از چه رفتار من دل خسته هوش
دل وصال دوست میخواهد زمن — من کجا دارم سری با خویشتن
دل ز قید من برون افتاده است — بر در غم سرنگون افتاده است
من ز جام حسن مست افتاده ام — در مقام نیستی هست افتاده ام
دل زمن بیگانه من از وی جدا — میدهم پیغام با باد صبا
صبح صادق میدمد از شرق جان — از هوای روی آن مهر جهان
دل چو با درد و غمت دمساز شد — تن ز جان و جان ز تن همراز شد

من نخواهم از تو اندر ملک جان
جز غم عشق تو از هر دو جهان

مرده باد ای دل که اندر کوی دوست — خاکر اهش می شوم با مغز و پوست
ای دریغا من چرا نشناختم — تا دل و جان پیش او می باختم
شهریار عالم جان گشته ام — بر جمال خویشتن دلبسته ام
کی تواند دید روی من کسی — تا نه بیرد خاک هستی من بخود بسی
بی سر و پا هر که آید سوی من — از زمان شاید به بیند روی من
آتش سودا ز سر در دل فتاد — دل بصحرای عدم رو در نهاد
درد عاشق را دوای دیگر است — جان عاشق را هوای دیگر است
عشق را نازم که او داده بمن — [illegible]

ای دریغا من ندانستم که دوش — از چه رفت از من دل خسته هوش
دل وصال دوست میخواهد ز من — من کجا دارم سری با خویشتن
دل ز قید من برون افتاده است — بر در غم سرنگون افتاده است
من ز جام حسن مست افتاده ام — در مقام نیست هست افتاده ام
دل ز من بیگانه من از وی جدا — میدهم پیغام با باد صبا
صبح صادق میدمد از شرق جان — از هوای روی آن مهر جهان
دل چو با درد و غمت دمساز شد — تن ز جان و جان ز تن همراز شد

من نخواهم از تو اندر ملک جان
جز غم عشق تو از هر دو جهان

مرده باد ای دل که اندر کوی دوست — خاکر اهش می شوم با مغز و پوست
ای دریغا من چرا نشناختم — تا دل و جان پیش او می باختم
شهریار عالم جان گشته ام — بر جمال خویشتن دلبسته ام
کی تواند دید روی من کسی — تا نه بیند در خاک هستی من خسی
بی سر و پا هر که آید سوی من — آنزمان شاید به بیند روی من
آتش سودا ز سر در دل فتاد — دل بصحرای عدم رو در نهاد
درد عاشق را دوای دیگر است — جان عاشق را هوای دیگر است
عشق را نازم که او داده بمن — نور معنی اندرون چشم من

آتش از جانم بصحرا اوفتاد | شورشش در کشور دل در نهاد
ای دریغا راه حق نشناختم | زان سبب دل را بغم انداختم
دلنگارم دلبنگارم دل فگار | بیقرارم بیقرارم بیقرار
دردمندم دردمندم دردمند | اوفتادم در غم عشقت به بند
نامرادم نامرادم نامراد | رحم کن بر حال من ای میرداد
شاه بازم شاه بازم شاه باز | دارم اندر چنگل غم مرغ آز
دادخواهم دادخواهم دادخواه | دادمن ده دادمن ای بادشاه
ورنه روز حشر گیرم دامنت | آنچه کردی یک بیک میخوانمت
مرغ باغ عشرتم در دام هجر | چند میدارے مرا از روی جور
روی بنما تا نوا سازی کنم | یا گل روے تو دمسازی کنم
عمر بگذشت و مراد دل نشد | ای دریغا حل این مشکل نشد
باش چندان ای دل دیوانه ام | با تو در کوے بلا همخانه ام
من ندانستم که عشق دلبران | میرند صد آتش پنهان بجان
گر بگوشش من نوای نے رسد | همچو باد سوی بیهوشی کشد
مست عشقم نیست عشقم مست مست | می خرامم همچو مستان دل بدست
با تقاضا دل بدست جان دهید | تا ز دست درد و غم آسان رهید
هر که دارد لذت جان با خبر | می تواند کار دل را ساختن

عاشقان ای عاشقان ای عاشقان — جان دهید اندر هوای گلرخان
راز خود با دل نمی گویم ازان — زود میگوید بزم و بران
جان زتن پنهان و تن از جان عیان — یکدگر را هست سری درمیان
بت پرستم بت پرستم بت پرست — کافر عشقم من از روز الست
صد جهان عشق را من دیده ام — در هوای لامکان گردیده ام
بر سریر لامکان نشسته ام — بر رخ هر نیک و بد در بسته ام
هر که روی من به بیند یکنظر — نور گردد نور گردد سر بسر
نور نازل می شود بر عاشقان — از جمال ذوالجلال اندر جهان
عاشقان را راهنمای دیگر است — عاشقان را دل بجای دیگر است
دردمند بی نوا در گوشه — جز غم و غربت ندارد توشه
چند باشی دور از آوارگان — رحم کن بر حال این بیچارگان
عشق میخواهد زمن دیوانگی — حسن میخواهد زمن بیگانگی
عشق دریائیست ای دل بس عمیق — در بدست افتد اگر گردی غریق
عشق بحر بیکرانست هوشدار — هیچ در هیچست موجش تا کنار
آشنا شو تا تو آسان بگذری — همچو مرغابی ز دریا بر بری
در ره عشق تو رفتن مشکل است — سر سودای تو گفتن مشکل است
آتش عشق تو در صحرا گرفت — شعله حسن تو در ماجا گرفت

ای دل من در غم عشق بتان — خون بباید گریستن از چشم جان
چون بحسن ماه رویان عاشقی — جان بده هان جان بده گر صادقی
عاشقان را درد و درمانست و بس — عاشقان را درد و سامانست و بس
عاشقان را مایهٔ شادی غم است — عاشقان را چشم جان از خون نم است
عاشقان را سینه بریان جذبت است — عاشقان را دیده گریه گوشت است
عاشقان را خاک غم پیراهن است — عاشقان را چشم نم نوربن است
عاشقان را شاد بودن مشکل است — سر بپای دوست سودن مشکل است
عاشقان را ملک و سلطان دیگر است — عاشقان را دین و ایمان دیگر است
عاشقان سر الٰهی آمدند — عاشقان نور کماهی آمدند
عاشقان را وصل و هجر آسان بود — عاشقان را جای جان جانان بود
عاشقان را کثرت و وحدت یکیست — عاشقان را مذهب و ملت یکیست
عاشقان از سر حق پیدا شدند — زان بحسن خویشتن سید شدند
عاشقان را جسم و جان گفتن خطاست — لامکان را در مکان گفتن خطاست
عاشقان ای عاشقان ای عاشقان — بنگرید اندر جمال شاهدان
لازم آمد عاشقان را سوختن — چشم دل از غیر حق بر دوختن
عشق سر وحدت آمد بیگمان — عشق راز خلوت آمد در جهان
عشق سلطان دل و جان منست — عشق نور دین و ایمان منست

نور چشم جان ما عشق آمده
هادی راه خدا عشق آمده

مظهر عشق است این کون و مکان
می شناسد هر که دارد چشم جان

از عدم سوی خرابات آمدم
همچو مستان بهر طاعات آمدم

طاعت ما مستی و دیوانگی است
از وجود خویشتن بیگانگی است

بی قیام و بی رکوع و بی سجود
می کنم هر دم نماز بی قعود

از خدا سوی جنون ره یافتم
از سر دیوانگی سر باختم

تا وجودم مصدر مستی شده
نیستی من همه هستی شده

هستیم با خاک یکسان خوشتر است
سر سودای تو پنهان خوشتر است

هر که در کوی تو سرگردان بود
بر سریر عرش چون سلطان بود

عاشقان دارند در دل آرزو
تا بگردند از هوایت کو بکو

کو بکو گشتن نشان عاشقانست
بی زبان بودن زبان عاشقانست

شکر لله عشق دمساز من است
شکر لله درد و همراز من است

ای دل از در کوی جانان مگذری
دانمت کز دین و ایمان بگذری

چون درآئی شاد اندر بزم عشق
جان بباید داد اندر بزم عشق

شادمان بودن ببزم دلبران
کی بود این راه و رسم عاشقان

عاشقان در بند سلطان غم اند
عاشقان در عشق برهان غم اند

ای حریفان دردر احاصل کنید — آنزمان در بزم ایشان یاد کنید
درد میخواهند مردان الله — کی بیاید راه اینجا مست جاه
درد باید درد باید بی قضا — خون بهای عاشقان روز جزا
عشق در کوی ملامت آورد — عاقبت سوی سلامت آورد
درد عشقت مرهم درد دل است — شاد بودن غمت بس مشکل است
جز غم عشقت مرا غمخوار نیست — عشرت و شادی مرا در کار نیست
شکر ایزد را که اندر کوی یار — می کنم از ذوق دل صد جان نثار
هر که جان در راه جانان باخته — کار خود در هر دو عالم ساخته
باخدا باش ای برادر با خدا — تا بیابی در فنا ملک بقا
جان عاشق از هوای روی تو — همچو خاک افتاده است در کوی تو
باش حیران دم مزن در کوی یار — جان بده اندر هوای روی یار
جام می در دست و مستی می کنم — همچو مستان نفی هستی می کنم
گر ز جام لعل تو نوشم شراب — در مکان عشق گردم آفتاب
آفتابم آفتابم آفتاب — بی حجابم بی حجابم بی حجاب
ساقیا در ده شراب و لن نواز — تا شود پیدا ز من اسرار راز
آتش سودا بعالم در فتاد — از همه سو رو بسوی من نهاد
من ندانستم که عشق و حسن چیست — در جمال شاهدان این حسن کیست

گاه عشقم گاه حسن و گاه راز
گاه عشوه گاه غمزه گاه ناز

تن جدا و جان جدا و دل جدا
دارد اندر سر هوای کبریا

زیستن بی وصل تو بس مشکل است
بی تو در کوی بلا یار کل است

پیشوا بودن بکوی دلبران
بهتر است از بادشائی جهان

من ندانستم که برده جان زمن
من ندانستم که برده دل زتن

جای آب از چشم دل خون ریختم
آب و آتش را بهم آمیختم

مست و مدهوش و قلندر گشته ام
در جهان عاشقان وارسته ام

آیت عشق تو می خوانیم ما
رند و مست او باش و بدنامیم ما

هر که در مستی ندارد احترام
باده نوشیدن بر و باشد حرام

پای کوبان بر در پیر مغان
میکنم از ذوق فریاد و فغان

درد را درمان نمیخواهیم ما
هستی بیجان نمیخواهیم ما

گاه ناظر گاه منظور است عشق
گاه دارد گاه مقصور است عشق

من نمیدانم که دل در بند کیست
آرزوی او نمیدانم که چیست

دل زمن بیگانه من از دل جدا
من کجا و جان کجا و دل کجا

دل مرا در بحر غم انداخته
با غم و غربت مرا در باخته

عشق را سوز و گداز دیگر است
عشق را ناز و نیاز دیگر است

عشق به فرقت دهد سامان دلی
تا شوی مقبول در بزم وصال

عین و سین و قاف را باید شناخت | تا نباید نفس بر تو راه تاخت
عین عشق از عین علم اندر جهان | آمده ناظر شده از عین جان
شین شاهد آمده بر اهل دید | هر که رو آورد باو کردد شهید
قاف عشق از قرب حق داده خبر | یافتم این قرب را در خود اثر
عشق را سرمایهٔ هستی بدان | تا سوی تو فارغ از سود و زیان
جان بباز ید ای حریفان همچو من | بر سر کوی نگار خویشتن
عشق می گوید که ای جویای من | واری اندر سر سودای من
هیچ میدانی مرا من چیستم | واقفی از سر من من کیستم
تا نکردی صورت و معنی فنا | بر تو کی ظاهر شود اسرار ما
کوشش کن کر هوش داری کوشش کن | باده از جام وحدت نوش کن
هر چه هست از عرش تا تحت الثری | نور ذات ماست بیچون و چرا
تا شوی از سر کار آگه چون منی | بی زبان و کام بر گوی سخن
گرچه در کام و زبان گویا منم | از دو چشمت هر طرف بینا منم
لیک خود را در حجاب انداختم | پرده بر آفتاب انداختم
تا نداند هر کسی سر مرا | زان سبب پوشیده ام دلق گدا
هر که دارد چشم دل بیند مرا | ور نه چون مردم به بیند دلق را
ای عزیزان در دو را سامان کنید | کار را بر خویشتن آسان کنید

حق تعالی دوست میدارد کسی | هر که دارد غربت و دردی کسی
هست بودم دل زمن برده کسی | آتشی در جانم افشرده کسی
مست بودم زان سبب دل داده ام | سخت در بند بلا افتاده ام
محو شو در خویشتن تا بنگرے | در نهاد خویش نقش داوری

آتش سودا العالم در زدم
هر دو عالم را بسانم در زدم

بازدر کوے تو جانبازی کنم | با دم شمشیر دمسازی کنم
بیخود و بیخویش شو در راه عشق | تا شوی در هر دو عالم ماه عشق
من نمیدانم که جانان در بغل کیست | واین دل سوزان من اسپند کیست
می کشم آه از سر دیوانگے | زود میخواهم زتن بیگانگی
عقل میگوید مده دل را بکس | مرغ جان خویش دار اندر قفس
عاقبت این مرغ جان بیرون رود | از قفس با دیده پر خون رود
حال خود را با که گویم عاجزم | دار وئے دل از که جویم عاجزم
عاجزان باشد که از درد خدا | خالی افتد در جهان بے بقا
عاجزان باشد که در کوی بتان | جان بنازد همچو مستان در زمان
عاجزان باشد که در عشقت چو من | خون نریزد از دو چشم خویشتن
عاجزان باشد که گوید الامان | از غم و غربت ببزم عاشقان

عاجزان باشند گه در دیر معان — از وجود خویشتن باید نشان

ریزم از سودای تو در هر سحر — از دو چشم خویشتن گنج گهر

کی توان از سر نفس اگه شدن — نیست آسان جز به بر دشمن زدن

ای برادر واقف از احوال باش — دم بدم از حال و از افعال باش

گر شوی واقف تو از پند نفس — آنزمان گردد عیان اسرار نفس

گر ز تو افعال نیک آید پدید — روح را میدان بتخت دل رسید

گر ز تو کار ملاهی سر زند — آتش اندر هستیت یکسر زند

نفس امّاره چو مارست در گزند — از فسون توبه کن او را ببند

توبه کن هان توبه کن بسیار کن — نفس بد گردار را بردار کن

شکر لله این حکایت شد تمام
یافت از نام خدا این انتظام

گفت روزی پیر من با من بحال — در بیان عشق حرفی بی مثال

اول و آخر همه عشق ست و بس — نیست بر وی هیچکس را دست رس

عاشق و معشوق سر عشق دان — حسن و عشق آمد بمعنی جسم و جان

عشق هر جا هست حسن آنجا رود — حسن هر جا هست عشق آنجا شود

عشق را ذات الهی گفته اند — عشق را لولاک لما گفته اند

جمله عشق است در هر دو جهان — ظاهر و پیدا بچشم عارفان

از ظهور عشق حسن آمد پدید
چشم عارف حسن را هم عشق دید

از کمال عشق ذات مصطفی است
حسن صورت از صفات مصطفی است

عشق بر حسن خود آمد کل فشان
حسن بر عشق آمد گریه کنان

عشق سر لامکان ست ای پسر
عشق نور بیکران ست ای پسر

کثرت و وحدت مقام عشق دان
هرچه میگوئی کلام عشق دان

هرچه در کون و مکان دارد ظهور
نور عشقت نور عشقت نور نور

عشق گوید عشق بیند عشق هست
عشق نور خویش را شایسته است

عشق طوبی عشق جنت عشق حور
عشق نور و عشق نار و عشق طور

عشق دارد مستی و دیوانگی
حسن دارد شیوهٔ فرزانگی

عشق حسن ست حسن عشق اکنون بدان
سر اشیا را سر اسرار عشق جوان

از هوای عشق جان در باختم
ای در یغا عشق را نشناختم

هیچ میدانی که در اسم فقیر
چند حرف ست یاد دار و یاد گیر

چار حرف آمد فقیر اندر شمار
فا و قاف و یا و را هان هوشدار

فا نماید مر ترا راه فنا
قاف می بخشد قناعت مر ترا

یا خبر از یاری حق میدهد
را رضای حق بذلت می نهد

هر که این اوصاف دارد در جهان
او جهان و اهل آن باشد نهان

قطب دوران شاه احمد دین پناه | یافت از وی نور روی مهر و ماه
گریه ها کردی ز سودای کمال | بود دایم در تمنای وصال
گریه بود همله تن از درد عشق | در جهان چون او نیامد مرد عشق
هیچ کس او را لب خندان ندید | پای اندر دامن دل می کشید
پیر سر ما سراج العاشقین | بود نور خاص رب العالمین
لامکان بودست او را در مکان | بود ذاتش مظهر سر نهان
بود دایم پیش حق اندر نیاز | کار خود کرده کشیده یار از
گفتی از خفته بدیدی بی نیاز | در جهان هرگز نکرده یار از
ما که کاری پیش داریم اعز یز | میتوان کردن از نیمغنی تمیز
هر که کاری پیش دارد روز و شب | پا بدامن چون کشد او از طلب
کار باید کرد از روی یقین | تا بیابد قرب رب العالمین
لیک دین حاصل نمیگردد ترا | تا نگردی محو دریای خدا
قرب حق آسان نمی آید بدست | پاک گردان خویش را از هر چه هست
گر شوی فانی تو در راه خدا | میتوان دیدن جمال کبریا

نیست غم ما را که در روز جزا
دستگیر ماست احمد مصطفی

پیر پیر ما خوش کار ما | خواند قرآن را ز احمد مصطفی

او سلیمان زمان خویش بود | لیک ذاتش از همه کس پیش بود
از عدم هر کس که آمد در وجود | حال هر کس را در آنجا دیده بود
بود دایم در خلا و در ملا | بود دائم محو دریا و خدا
هر کرامی دید از روی کرم | می نمود اندید دمی ملک قدم
شاه باز قدس بوده در جهان | بود ذاتش در جهان وحدت نشان
روی از ظاهر بباطن داشته | باطن و ظاهر بنور انباشته
بهر اظهار کمال ذات او | کرده ام از جان و دل اثبات او
وصف ذات او کجا آید زمن | گر زبان کردم سراسر جمله تن
ما کجا و ذات پاک او کجا | وصف ذات او کجا آید زما
بحر انوار حقیقت بوده است | هادی سر طریقت بوده است
ذات او بود است دریای شهود | سر پنهان جمله در وی نیمود
هر وجودی را کمال از وی رسید | یافت هر کس صورت او را بدید
بشنو از من آنچه گفته پیر من | از کمال پیر سر خویشتن
آنچنان در شرع استحکام داشت | در میان عرشیان این نام داشت
حال با حال نبی او بوده است | قال با قال نبی او بوده است
روز آدینه ز خانه شد برون | آمد اندر خانه خانقاه خویش چون
یک مریدی بوده است اسحاق نام | فاش میکرده ز سر حق کلام

زد طپانچه بر رخ زیبای او | سیلاب شد حال دل خودرای او
زود کرد از خانقاه خود برون | گریه و زاری کنان شد سرنگون
بر در آن خانقاه از پا فتاد | روی بخاک عجز و توبه در نهاد
چند روزی با چنین احوال بود | بر در آن خانقه پامال بود
هر که احوال دل او را بدید | بر در آن قبلهٔ جانها رسید
روی نهاده بر در ان دین پناه | تا بخشد از کرم او را گناه

عرض یاران مقرب شد قبول
عفو کرد او را بارواح رسول

قطب دین پرور ضیاء الدین عشق | یافته هر کس ازو این عشق
تهر روی او زمین تا آسمان | در گرفت از مشرق و مغرب عیان
گرچه اندر خاک بوده انتظام | بود بر عرش برین او را مقام
روز روزه شب قیامی می نمود | روز و شب او را گذشتی در سجود
وقت روزه شیره خشخاش را | بگید و قاشق بهر خود کردی جدا
بود همشیره از ایشان بی خبر | آمده گفت از ادب بشنو پدر
گر بگویی روغن اندر شوربا | یار سازم تا قوی گردد قوی
گفت طاقت نباشد گر ترا | کی توانی کرد کار اندر جلا
گفت همشیره شفقت میکنی | بر من و خود رحمت میکنی

آئینه گر پیش خود داری بیار — روغن بادام بیاری یاد داد
آئینه با روغنی آورد پیش — تا در آن بیند عیان احوال خویش
گفت روی خود در آئینه ببین — تا درون جان تو گردد یقین
دید در آئینه خود را بی نقاب — گفت در آئینه نیست اکنون حجاب
گفت اندر آئینه روغن بمال — تا ترا آسان شود حال محال
چون بروی آئینه روغن کشید — اندران از روی خود چیزی ندید
گفت ای همشیره دل را چنین — می کند تاریک روغن ها ببین
پیش همشیره ز سودای وصال — خواند این بیت از کسی از روی حال
چرب و شیرین کم ده این مردار را — هر که او تن پرور و رسوا ترا
بود در سر ساده مردی فاضلی — در میان قوم بوده کاملی
رفت از بهر زمین در پیش صدر — روی او بود و دست روشن همچو بدر
مدتی بود دست آنجا بهر کار — بهر کار خویش بوده بیقرار
یاری میخواست از مردان دین — در بدر می شد ز سودای زمین
بعد عمری یافته مقصود خویش — گفت حمد ایزد معبود خویش
سوی مسکن شد روان با ذوق شوق — کرده فرمان را بگردن همچو طوق
آمدی منزل بمنزل همچو باد — از قضا در راه خرمان او فتاد
چون بهر دل آمده فرمان ندید — خاک بر سر کرده هر رو می دوید

خاک بر سر کرده پیش کوتوال — آمد و فریاد کرد از سرِ حال
کوتوال آن سر ابهر خدا — مردم خود را بگفت این با سرا
کرده رخصت هر کسی را جا بجا — تا مگر آید بدست آن مدعا
هر یکی آمد نهی دست از خبر — همچو دیوانه شده را نجا بدر
داشت مجذوبی در آنجا مسکنی — ریختی بر سر همیشه روغنی
گفت او را هر کس ای مردِ خدا — نزد آن مجذوب رو ای پیشوا
اندکی روغن ببر در پیش او — مر نهی نخشد بجان ریش تو
رفت چون دیوانه پیش آن ولی — آن ولی گفته بآواز جلی
رو بدهلی کن اگر داری یقین — می کند کار تو رب العالمین
پیش سلطان نظام الدین برو — حال خود را روبروی او بگو
کار تو خواهد شد از حکم خدا — از طفیل آن ولی رهنما
رو بدهلی کرد آن بیچاره — با دل شوریده و آواره
چون رسیده بر در سلطانِ درد — حال خود گفته بان درمان درد
گفت سلطان مشایخ از کرم — با عزیز بی نوا کای محترم
نذر فرد الحق فرید الدین بکن — کوشش کن ملا تو از من این سخن
نذر او کردم شود درمانِ تو — حق تعالی میدهد فرمانِ تو
پیش سلطان مشایخ برده بود — هیچ سکه نذر در دل کرده بود

گفت از گریه تو خود را باز دار | پنج سکه را بر و حلوا بیار
رفت در بازار با صد اضطراب | می شد از چشمان او صد چشمه آب
پنج سکه داد ما حلوا فروش | گفت حلوا ده بمن ای مرد هوش
بهر حلوا کاغذی آورد پیش | یافت ملا اندرون فرمان خویش
زود بگرفت از کف آن دلنواز | کرد با حلوا ای از جان صد نیاز
بست فرمان را بسر حلوا بدست | آمده در پیش سلطان مست مست
ماند حلوا پیش سلطان جهان | کرد شکر نعمتش با صد زبان
گفت ملا زود حلوا بخش کن | کوشش کن بنجه و مشو از من سخن
کرد قسمت حلوه را با مردمان | یافت رخصت خانه خود شد روان
پیر زن بوده سراسر درد و غم | گریها کردی ز شب تا صبحدم
بود سودای پسر در جان او | شعله می زد آتش پنهان او
بود اندر سینه داغ اشتیاق | زان همی نالید از درد فراق
سینه او ز آتش غم چون تنور | بود اندر آرزوی وصل پور
آه درد آلود او اندر زمان | آتش افگندی بجانع شیان
سالها بگذشت در یاد پسر | می شد از درد دل خود در بدر
دردمندی مهربان با پیر زن | گفت احوال دل خود کو بمن
پیر زن گفتا باو کای مهربان | چون نتو پرسیدی بگویم درد جان

بشنو اکنون چون تو پرسیدی سخن | با تو میگویم ز درد دل سخن
داشتم من یک پسر اندر جهان | کرد او را حق ز چشم من نهان
بیست سال اندر هوای او گذشت | گشته ام بسیار در صحرا و دشت
هیچ کس با من نشانی او نداد | کوه در دو غم بجان من نهاد
گفت ای مادر مشو تو در بدر | بشنو از من بر در گنج شکر
گریه و زاری بکن تا بشنود | زود باشد کز دل تو غم رود
یا چنین آه و فغان یکسر برو | بی تکلف حال خود با او بگو
گر بسوی تو نظر خواهد نمود | مقصد خود را ازو یابی تو زود
پیر زن فریاد کرد از روی درد | رو بسوی قبلهٔ حاجات کرد
در رسیده بود در آن دین پناه | کرد سوی پیر زن یکسر نگاه
پیر زن بنهاد سر اندر زمین | بر زمین میزد ز درد دل جبین
گنج شکر گفت با آن پیر زن | باز گو حال دل خود را بمن
گفت بر تو ظاهر است ای همنما | لطف فرما بر من از بهر خدا
یک پسر بوده مرا رفته ز دست | شد فراموش از دل من هر چه هست
از فراق او شده حالم خراب | زآتش سودای او شد جانم کباب
از سر الطاف گفت ای پیر زن | بشنو از من لیک با من دم مزن
حق تعالی میرساند از عطا | پور غایب گشته در خانه ترا

پیرزن از حکم آن شیخ زمن — کرد سوی خانه روی خویشتن
شد چو اندر خانه خود در ببست — بیخبر با گریه و زاری نشست
ساعتی نگذاشته بود آمد پدر — دست بر در زد ز خود در بیخبر
پیرزن گفتا که هستم بیقرار — دردمند و لنگ و چون نثار
بگذر از من کیستی ای مهربان — دارم اندر سر هوای جان جان
گفت ای مادر منم فرزند تو — زود بگشا در منم دلبند تو
چون شنید آواز او مادر دوید — همچو باد صبحدم با او رسید
مادرش از ذوق دل چون گل شگفت — هر کسی آمد مبارک باد گفت
پس به نشست در خانه مذوق — شکر حق می کرد با صد ذوق و شوق
مادرش پرسید کانی بود از کجا — آمدی با من بگو بهر خدا
گفت ای مادر چه می پرسی مرا — بوده ام در ملک چین با صد جفا
صبحدم در یاد تو گریه کنان — آمدم بیرون بصد درد و فغان
پیر مرد آمد بمن گفتا که تو — از چه گریه میکنی با من بگو
عرض کردم مادرے بوده مرا — سالها شد کز وی افتادم جدا
یاد آمد شفقت مادر بمن — زان سبب گریه کنم از جمله تن
گفت برخیز اے جوان دردمند — دست بر بازوی من محکم ببند
با هزاران ذوق دل برخاستم — خویش را در باب او انداختم

گفت پا بر پشت پای من بنه | چشم را بر بند و غم را ره مده
میرسانم مر ترا با مادرت | تا نماند در دو غم اندر برت
آنچه او گفتا بمن کردم چنان | لیک خود را یافتم بیجیم و جان
دعوت من بگرفت شد اندر هوا | بر تو آورده مرا بهر خدا
مظهر حق بود آن شیخ زمن | در نیامد باز اندر چشم من
مادرش بگرفت دستش شد روان | سوی آن قطب زمان سجده کنان
چون رسیده بر درِ آن کارساز | جانفشانی کرد از روی نیاز
گفت با مادر همین شیر خدا | بر تو آورده من بیچاره را

کنج شکر زو بروی او نگرد
چشم حق بین را بسوی او نکرد

ای رحیمی رحم کن بر حالِ من | من ندارم طاقت درد و محن
هستی فانی بما دادی نخست | از ازل کردی تو کار ما درست
درد و غم بر هستی فانی چرا | در نهادی ای خدا بر کو مرا
خود تو پیدا کرده از بهر خویش | باز چون کردی دل ما ریش ریش
بادشاه عالم هستی ما | ذات پاکت هست بی چون و چرا

چاره ما کن که ما بیچاره ایم
رحم کن بر ما که خون خاره ایم

خواجهٔ ما قطب دین در خانقاه | در سخن بود و ز دست با مرد اله
وقت ظهر آمد بمسجد مقتدا | با مریدان کرد ادا فرض خدا
باز اندر خانقه قطب زمان | آمد و بنشست چون در چشم جان
از زبان حق بمردان خدا | در سخن بود و آن امام رهنما
هر چه میگفت از کرم آن شیخ دین | گوش بود و نه از ادب اهل یقین
شیخ فرد الحق فرید الدین چو نور | آمده سجده کنان با صد حضور
قطب دوران از کرم بازو گشاد | سر بپای قطب عالم در نهاد
در بغل بگرفت با صد آرزو | نور می بخشید چون مه سو بسو
اختیار الدین درین اثنا رسید | سوی قطب الحق بپای دل دوید
رفت بر پای فلک سا سر نهاد | چشمها از چشمهٔ دل بر گشاد
چون بهوش آمد ادب را کرد پیش | عاشقان را هست دایم این دو کیش
اختیار الدین گلنگ آورده بود | بر در آن خانقه کرده سجود
گفت قطب الدین ملک را از کجا | این گلنگ آورده از بهر ما
چه بجنگ آورده این صید را | زود بگذار اندرین میدان بیا
اختیار الدین بصد عجز و نیاز | آمده در پیش کای بنده نواز
صید را من بهر تو آورده ام | از دل و جان نذر خود آورده ام
صید را بگذاشت اندر خانقاه | از طفیل خواجهٔ عالم پناه

بانگ برزد آن کلنگ از روی درد | گریه کردند اهل مجلس فرد فرد
پنج روز ست گفت جفت بی نوا | گریه و زاری کنان اندر هوا
پر زنان در آسمان با جان ریش | در هوای حبسگاه و جوی جفت خویش
آب و دانه را ندیده پنج روز | قوت او بود دست و ایم در رود سوز
جفت او در روم بفرمان خدا | اندرین اثنا بزد بانگ از هوا
از هوا افتاد بر روی زمین | آمد و با جفت خود شد همقرین
لحظه با یکدگر همدم شدند | از قریب صید غم بیغم شدند
روح هر دو باز شد اندر هوا | آشیان کردند بر عرش علا
قطب حق زین حال در دم خون گریست | خون دل از دیده چیحون گریست
هر که از مطلوب خود گردد جدا | کی بماند زنده در دار فنا
دوست دارید ای عزیزان مر گرا | تا نماید مرگ سر کبریا
مرگ داروی دل افگار ماست | در دو عالم از ذل و جان یار ماست
در بیان بود شیخ عاملی | در طریق فقر بوده کاملی
بود غازی اندرین ویرانه | شب شدی در روی خود بیگانه
شیخ فرد الحق فرید الدین که بود | هر که دیدی روی او کردی سجود
گنج شکر گنج معنی گنج دین | بود دایم محو در حق الیقین
ذات او بوده جهان معرفت | روی او بوده بیان معرفت

گفت یاری کاے مراد عاشقان | سوے این ویرانه باید شد روان
اندران ویرانه غارے بیگرانست | لیک از چشمان کج پنهانست
هست اندر غار دیگر روزنے | وارد آنجا شیر مردی مسکنی
گر تو خواهے دید او را از کرم | می برآید بهر تو ای محترم
قطب عالم گنج شکر سوی او | شد روان از ذوق شوق روی او
اندران غاری رخِ او را بدید | آهِ گرم از سینهٔ خود بر کشید
شکر لله نعمت دین یافتم | در طریق عشق بعین یافتم
یافتم من یافتم مردِ خدا | ایستاده هر دو چشم اندر هوا
همچو موسے بود در ذوق وصال | محو بود اندر جمال بیمثال
ایستادم من به پیش او ز شوق | تا کند با من سخن از روی ذوق
بعد ویرا او را افاقت روی داد | جان فرد الحق شده زین حال شاد
گفت با من هان فرید الدین بیا | دوست میدارم ترا بهر خدا
بوسه دادم بر زمین با صد نیاز | دید سویم از کرم مخلص نواز
گفت بنشین ای فرید الدین ز شوق | گر تو داری با من دلخسته ذوق
زود بنشستم دو زانو پیش او | از کرم بنشاند مارا رو برو
دیدم استاده بیک با از سرور | پیش حق از ذوق دل با صد حضور
گفتم ای دل پاے این مرد خدا | از چه واقع گشته از زانو جدا

گفت بشنو حال این درویش را | حال این بیچاره دلریش را
کرده بود عهد در دل با خدا | سر برون نارم ازین غار از هوا
شب بخاطر شد که صبح از اندرون | می کنم از غار یکدم سر برون
شب همه شب در دلم بود اضطراب | صبحدم بیرون شدم آمد خطاب
عهد تو این بود با من در خلا | چون قدم بیرون نهادی از هوا
با پسر گر راسخی در عهد خویش | از خلاف آمد ترا این حال پیش
پای است از دست خود باید برید | این ندا از غیب در گوشم رسید
زود کردم انچه حکم آمد بمن | باز رفتم در مکان خویشتن
روز و شب استاده میمانم بپا | تا بیخشد حق تعالی جرم را
او غفور است و کریم است و رحیم | او رحیم است و غفور است و کریم
داد خط عفو این دل داده را | دستگیری کرد این افتاده را
چون فرید الدین از آن مرد خدا | رخصت بگرفت شد از وی جدا
با هزاران گریه و زاری ز غار | آمده بیرون ز دیده خون نثار
این حکایت کرد با مردان دین | جمله نهادند روی بر زمین

احمد جامی بیاران حضور | میگذشت از راه بازوی چو نور
نور می بارید بروے از خدا | زانکه او هرگز نبود از حق جدا

بود جمعے ایستادہ رو براہ
شیخ را دیدند با صد عز و جاہ

ہر ہمہ گفتند با یاران خویش
از ہوائے نفس بے ایمان خویش

صورت خوکست اندر روی شیخ
ہر کسی بیکر دور و در سوئے شیخ

شیخ چون این حرف را ایشان شنفت
در جواب جملہ شان آری بگفت

چون گذشت از این جماعت پیشتر
دید یک جمعی از ینہا پیشتر

رو بآنہا کرد شیخ دین پناہ
بارخ تابان چو وجہ مہر و ماہ

چون بآنہا مے رسد شیخ کرام
جملہ گفتند از ادب کای شیخ عام

عالمے در انتظار روئے تو
بود ما را چشم و دل در سوئے تو

شکر للہ دست مراد جان ما
تازہ شد از دیدنت ایمان ما

جلوۂ حق بر رخ تو ظاہر است
ذات تو از ہر چہ گویم ظاہر است

شیخ گفت از ذوق دل کای اصلان
راست گوئید ہست امید ما چنان

جملہ را رخصت نمود آن قبلۂ دین
ہر کسے آورد روئے بر زمین

ہر کسے بگرفت راہ خود بپیش
با دل شوریدہ و با جان ریش

شیخ چون در آنہا قدم زد رو بہ نہاد
صد ہزاران چشمہ از چشمان بگشاد

شیخ چون آمد بحال خویش باز
یک بیک را گفت اندر دل براز

شیخ را دارید ہم اینجا نگاہ
از کرامت حق این منزل کند

شیخ با ایشان بگفت اندر زمان
خود بگریید با سوز آن زمان

تا کنم آسان شمارا اور زمان | از خدای خویشتن دارم نشان
جمله گفتند ای امام پارسا | هر دو جا آری بکعبه کو چرا
شیخ گفتا کای عزیزان بشنوید | تا ازین مشکل شما آسان رهید
روی من چون آئینه دارد صفا | هر کسی در وی به بیند خویش را

عرض کردند اے امام رهنما
راحت بنهادی اندر جان ما

عارف حق سهل قطب اولیا | یافت ملک عشق ارث از انبیا
گفت از احوال ابدال خدا | با مریدان خود از روی صفا
چند روزی بوده ام در گوشه | غیر یاد حق نبوده توشه
بود با ما چند روز ابدال عشق | می شنیدم خود از احوال عشق
یکدم از یاد خدا غافل نبود | دائما در آب بودی در سجود
چون ادا کردی نماز بامداد | می در آمد در میان آب شاد
جاے او در آب بود در روز و شب | زیر آب از ذوق میکردی طرب
وقت بانگ از آب بیرون می شدے | باز اندر آب پنهان می بدے
آب هرگز جامه او تر نکرد | هرگز از آب روان سر بر نکرد

طرفه حالے داشت ابدال خدا
از جهان و اهل او بوده جدا

داشت نور فقر آن شاه شجاع | از دو عالم داد دل را انقطاع
انقطاع از غیر حق باید ترا | تا شوی تو واقف از سر خدا
شاه کرمان قرب حق این راه یافت | زان سبب از بادشاهی بتافت
شاه را گفتند حق داده ترا | پور چون نور امام رهنما
نور او روی زمین را در گرفت | از زمین تا آسمان یکسر گرفت
سینهٔ او روشن است از روی او | آنچنان می‌چکد از خوی او
سینه او را به بین از چشم جان | تا به بینی نقش الله را عیان
شاه چون در سینهٔ او وا رسید | نقش الله را بخط سبز دید
چون بدید آن نقش شه بیهوش شد | چون بهوش آمد دمی خاموش شد
باز سر بنهاد بر روی زمین | سجدها کرده برب العالمین
چون پسر وقت جوانی شد ببر | می شدی بهر تماشا در بدر
از کسی ساز و رباب آموخته | چشم سر بهر تماشا دوخته
یک شبی از خانه بیرون آمده | بیخود و بیدل چو مجنون آمده
میبرد از دور زخمه بر رباب | کز نوایش می شدی دلها کباب
یک زنی با شوهر خود خفته بود | ناگهان آواز نغمه را شنود
بانگ نغمه چون بگوش زن رسید | خویش را از بستر شوهر کشید
شوهرش بیدار شد او را نیافت | بیخود و دیوانه سوی آن شتافت

آمده بر بشت بام خویش دید | نغمه را کز روی وی می شنید
دید حال زن که استاده بپا | گوش بر نغمه و چشم اندر هوا
شوهرش گفتا بد کای نوجوان | وقت توبه در رسید اکنون بخوان
آیت توبه ز شب تا صبحدم | تا نماید حق ترا ملک قدم
چون جوان این حرف را از وی شنید | سوی او از گوشه چشم بدید
گفت توبه میکنم پیش خدا | تا بیابم از غم هستی رها
بر شکست از دست چنگ و آن سازرا | دور کرد و از خویشتن هم رازرا
جامه پاره کرد با صد اضطراب | از دو چشم خویشتن میریخت آب
اشک ریزان سوی خانه شد روان | همچو سایه شد روان بی جسم و جان
غسل کرد از ذوق سوی خانه شد | جمله گفتند این جوان دیوانه شد
چهل روز اندر میان خانه بود | از طعام و آب بس بیگانه بود
باز از خانه بر آمد آن جوان | شد نهان در دم ز چشم مردمان
شاه کرمان گفت با یاران خویش | از دل شوریده و با جان ریش
بعد چل سال از عنایات خدا | شد میسر اینچنین حالت مرا

یافت در چهل روز از لطف حق
این پسر از قرب حق حال او ق

کرد شبلی وعده اندر خلا | از دل و جان با خدا و مصطفی

وعدهٔ کرده از زبان سر حال — میخورم تا زنده ام اکل حلال
شب ز خانه شد برون از روی درد — بر کشید از سینهٔ خود آه سرد
گفت با یاران بجای خود روید — از من دیوانه یک دم بگذرید
هر یکی از حکم آن مرد خدا — آمد اندر سکن خود جا بجا
رو بصحرا کرد شبلی آن زمان — زرد می از چشم مردم شد نهان
بود در صحرا ز خود بیگانه — مست و بیخود و سری بی پا و سر
مدتی در طور هستی بوده است — بیخبر از نیست و هستی بوده است
چون اقامت روی داد او را نماز — یاد آمد توبهٔ کرد از نیاز
سر نهاده بر در آن کارساز — کرد او آنجا قضاهای نماز
شد ز بون از آشتها او را وجود — پای میزد تا رسد در شهر زود
شجرهٔ انجیر بود پیش راه — کرد شبلی سوی آن شجر نگاه
دید انجیری که دارد پخته بر — سوی آن انجیر کرده دست بر
شد ز لطف حق زبان انجیر وا — از زبان غیب مرد پیر را
گفت چون کردی فراموش عهد را — آنچه کردی با خدا او مصطفی
اندرین صحرا منم ملک یهود — بگذر از من کر خدا داری شهود
یاد کرد از گفتهٔ او عهدهٔ خویش — از دل شوریده و با جان ریش
سر نهاد از ذوق شبلی بر زمین — باز کرده توبه از روی یقین

چند روزے در تہ انگیز ماند
از زبان ہر بن موشکر خواند

شبلی از سودا ببازار آمدہ
ہمچو پیکاران پے کار آمدہ

بود آنجا یک دوکان از نان فروش
نانوا بودہ بکس اندر خروش

دست شبلی بیرضای نانوا
برگرفتہ کردہ نان از ہوا

نانوا از دور این احوال دید
چوب بگرفتہ بشبلی در رسید

کرد شبلی را بدست خود جفا
سر نہادہ شبلی از حکم قضا

نانوا گفتہ چرا نان از دوکان
برگرفتی ای حریص ناتوان

شبلی از اندیشہ در خود شد فرو
نانوا گفتہ جواب من بگو

داد شبلی نان بدست نانوا
نانوا برگشت با عز و علا

آمدہ بنشست بر دوکان خویش
کرد تحسین بر دل و بر جان خویش

یک فقیرے گفت با آن نانوا
چون چنین کردی تو با مرد خدا

نانوا برجست از دوکان خویش
بر زمین آمد ز ترس جان خویش

سر نہادہ بر زمین کای رہنما
باز گو یا من کہ بود آن مقتدا

گفت شبلی بود چون کردی بدو
دست اندازی ز بہر نان جو

نانوا از اندیشہ بیخود اوفتاد
چون بہوش آمد پے شبلی فتاد

مست و حیران بیخود و دیوانہ
یافت شبلی را بیک ویرانہ

چون بدید او را دران ویرانه فرد | سر بپای او نهاد از عجز و درد
گفت شبلی کیستی ای جان من | باز گو با من اگر داری سخن
گفت با تو هر چه کردم عفو کن | بر من دلخسته ای شاهِ زمن
عفو کردم مر ترا اے نانوا | هر چه کردے با من از بهر خدا
گفت ای مهر جهان معرفت | گفت ای شمع مکان معرفت
پاے نه در خانهٔ من یک زمان | یافتم در تو نشان بے نشان
گر شود پیشت نیاز من قبول | رد نمیکردم ز درگاه رسول
نور حق اندر رخ تو ظاهر است | حق ز چشم پاک نیت ناظر است
وعده از شبلی گرفت آن نانوا | روز آدینه من از راه وفا
میرسم در خانه تو ای عزیز | زانکه در تو یافتم نقش تمیز
نانوا آمد بخانه شادمان | گفت با اقوام خود کای دمان
قطب عالم قطب دین شبلی بمن | وعده کرده از زبان خویشتن
روز جمعه میرسد در خانه ام | می شود آباد این ویرانه ام
نانوا آورده صد دینار را | جمع کرده مردم بسیار را
گفت یاران نذر شبلی کرده ام | پے بمقصود دل خود برده ام
کرد استدعای درویشان ز ذوق | خود رسیده بر در هر یک ز شوق
هر کس استدعای او کرده قبول | زانکه بوده اندران حکم رسول

روز جمعه هر کس از بهر خدا — آمد اندر خانه آن نانوا
بعد دیرے آمده شبلی زدور — اندرون خانهٔ او هیچ نور
هر کسے کرده بشبلی دست بوس — از وجود خویشتن خورده فسوس
نانوا برخاست آورده طعام — آمده اندر میان کرده سلام
ابتدا کرده ز شبلی نانوا — می نهاده پیش مردان خدا
جمله میخورند از ذوق آن طعام — یک فقیرے کرده با شبلی کلام
گفت ای شبلی سخن دارم بتو — از تو میخواهم جواب این را بگو
هیچ میدانی نشان دوزخی — زود کن با من بیان دوزخی
گفت شبلی کای عزیز پارسا — هر که ندهد یک دو نان بهر خدا
از هوای نفس خود دینار صد — میدهد از ذوق دل با نیک و بد

همچنین کس را بدان از اهل نار
نیست اورا جای در دار القرار

بود در شهران فقیرے بینوا — محو بود از کمال کبریا
یک شبی از خانه بیرون افتاد — هیچ ستان سر بصحرا در نهاد
جبه و دستار را افگنده بود — هیچ دیوانه سر اسر خنده بود
اوفتاده در میان کوه و دشت — از فغان و صورت دردم بهشت
برف می بارید چون آتش بدوق — میگداشت آن سرچ بگریان ز شوق

چون اقامت روی داد او را فتاد | روی بر خاک تحیّر در نهاد
عجز پیش آورد و گفت ای کردگار | دست من بر گیر و زین محنت برار
قوت برخاستن در خود چو یافت | همچو باد صبح سوی ده شتافت
او فتان خیزان رسید آن فقیر | بر در ارباب زد بانگ نفیر
آن رئیس از خانه بیرون آمده | از تف سرما جگر خون آمده
چون رسید ارباب با آن شیخ دین | شیخ دین برگفت از روی یقین
کای رئیس گرم خو آتش ببار | سوختم از دست سرما هوشدار
آن رئیس او را بگفت ای مرد راه | آتش خوائی ز من ای دین پناه
نیست آتش اندرین ویرانه ام | آتش سرماست اندر خانه ام
آن فقیر او را بگفت ای مهربان | باش تا من آتش ارم در زمان
غایب از چشم جهان بین رئیس | ورد می شد با خدا چو یان رئیس
بر در دوزخ رسید آن پارسا | گفت مالک را که از بهر خدا
آدم از دست سرما سینه ریش | آتشی خواهم ز نو از بهر خویش
گفت ای دانای اسرار خدا | نیست آتش اندرین بستان سرا
این مکان عدل و انصافست لیک | آتش اینجا نیست جز افعال نیک
هر که از حکم خدا دیده بدوخت | آتش افعال خود چون جمر سوخت
جهد کن تا رهنمای دین شوی | چشم دل بگشای تا حق بین شوی

شکر لله کامده ماهِ صیام | از خدا و مصطفی دارد پیام
شهر رمضان الذی انذر فیه | مژده شادیست بهر مومنان
بهر روزه بر دهان خاص و عام | آمده از حق درین مه تا بشام
هر که بر حکم خدا سر در نهاد | حق بر و درهای رحمت بر گشاد
گفت پیغمبر بیاران از کرم | شهر رمضان آمده بس محترم
محترم دارید از حکم خدا | تا رسد از حق شما را مرحبا
طالبان حق درین ماه صیام | جز بکار حق ندارند انتظام
هر چه خواهید اندرین ماه از خدا | زود می یابید بیچون و چرا
هر که حکم حق بگوش دل شنید | خط آزادی باو در دم رسید
هر که از روزه شکایت میکند | از درِ دوزخ حکایت میکند
هر که با حق حاضرست او ناظرست | هر که با حق فاطرست او حاضرست
حاضر آن باشد که از حکم خدا | یک سر موی از و ناید ابا
حاضران باشد که بر افعال خویش | گریه و زاری کند با جان ریش

عاشقان را مایهٔ شادی غم است
زاهدان را دیدهٔ از غم پرنم است

گفت روزی با من آن دلخستهٔ | دل ببود اے بتان در بستهٔ
من شدم یکشب ببازار فراق | او فتان خیزان بدل صد انحراق

پیشم آمد یک زنی صاحب جمال — گفت در عقد تو خواهم شد مثال
آب رحمت میزنم سوز ترا — کی دمی از دست خود دستم مرا
من باو گفتم که دریا وخدا — بگذر از من نیست پنداری مرا
گفت با من گر تو هستی باخبر — محو شو در ذات من ای بی اثر
من باو گفتم که از بهر خدا — اینچنان محرم کجا بینم ترا
کی به بینم صورت زیبای تو — کار من ناید قدر عنای تو
گفت با من آن زن شیرین مقال — گر تو بودی صاحب حال کمال
چون بدیدی سویم ای مرد دراز — باز داری باخدا روی نیاز
محو حق خود را نمی بینند دگر — تو ز محو خویشتن داری خبر
گفت از راه خدا برده ترا — بندهٔ نفس خودی می خود نما
توبه کن زین فعل بد ای بد نهاد — اینچنین حالی که تو داری مباد
قطره چون در بحر افتد ای عزیز — چون توان کردن در آن قطره تمیز

قطره اندر بحر ناپیدا شود
قطره کی ماند همه دریا شود

گفت روزی بایزید از روی حال — از زبان سر دل با قیل و قال
هر که را حق داد آگاهی ز خویش — چون کند جان و دل او در پیش پیش
هر که در راه محبت سر نهاد — آتش سوزان بجان او فتاد

هر کرا آگاهیے حق شد بدل — سوخت او را در میان آب و گل
نیست لایق اینچنین کردن بدوست — سوختن اندر دمی با مغز و پوست
گفت با او بایزید از صد نیاز — چند روزے با من بیدل بساز
خود تو اگر می شوی از سر حال — میدهی صد جان و دل بے قیل و قال
لذت این حال گفتن مشکل است — کے تو ان گفتن که آن سر دلست
سر حق گفتن نمی شاید مرا — ور بگویم زود می سوزد ترا
گر شوی فانے تو در راه خدا — آنزمان واقف شوی از حال ما
حق تعالی آزمایش می کند — صد بلا بر جان عاشق می نهد
صبر کن هان صبر کن هان صبر کن — از قضاے او مگو با کس سخن

در قضاے او رضا باید ترا
میدهد جا در حریم کبریا

پادشاهی داشت با حق اتصال — یک زمان او را نبوده انفصال
شاه دختر داشت با عز و تمیز — نزد حق بود دست آن دختر عزیز
شاه چون اندر محل خود رسید — بر مصلی دختر خود را بدید
پیش حق استاده با صدق و نیاز — از نیاز خویش می کردی نماز
گفت ما او شاه دین کای جان ما — می کنم تزویج در وقتے ترا
دختر از پیش پدر دریده شد — رفت در خانه نشست او خود بخود

جان دختر سوخت از گفت پدر | زود با همراز خود کرده خبر
اینچنین گفتن بمن بر کو چه بود | همزبان او باد تسکین نمود
شاه روزی سوی آن دختر بدید | دختر از سوی پدر رو در کشید
یاد آمد شاه را از گفت خویش | شاه کرد از فکران سر را بپیش
شاه تنها از درون آمد برون | سوی مسجد ها روان شد سرنگون
در یکی مسجد در آمد بادشاه | یک فقیری دید استاده بپا
شاه او را گفت کای مرد خدا | ذوق داری تا شوی تو کدخدا
گفت با شاه آن غریب بینوا | کیست کو دختر دهد با این گدا
دخترے دارم که در دین خدا | رابعه بصرے توان گفتن ورا
میدهم در عقد تو با من بگو | هیچ داری در بساط خویش او
نیست چیزی پیش من ای بادشاه | هست دو تنکه بدست من سیاه
شاه گفت او را برو ای هوشیار | شیرینی با طیب و آن اکنون بیار
تا بتو بسپارم آن فرزند را | کرده ام تسلیم تو دلبند را
شیرینی آورد پیش شه نهاد | شاه بهر فاتحه دستان گشاد
عقد او بستند پاکان خدای | بر دسوی خانهٔ خود آن گدای
دختر شه چو در آن خانه رسید | نان خشک افتاده طاقی بدید
دختر از وی باز گشت و بنگفت | جانب خانه روان شد چون نیافت

بوی فقر از ذات او نا مدید | اعتمادی بر خدا و بر وی ندید
آن فقیر از روی عجز آمد به پیش | با هزاران گریه و با جان ریش
من همی گفتم بجان خویشتن | دختر شه کی بماند نزد من
دختر شه گفت او در جبلا | داری اندر دل یقینی با خدا
رازق عالم خداوند جهانست | بر تو این اوصاف حق شاید نهانست
گر تو توبه میکنی زین فعل بد | نیست بر امر تو ما را دست رد
هر چه فرمائی بصدق و صفا | میکنم از جان و دل او را وفا

توبه کرد از دست آن زن پارسا
گشت مشغول از دل و جان با خدا

میگذشت از راه شاه دین پناه | پیر زن آمد گفت ای بادشاه
عرضه دارم بشنو از بهر خدا | هستی از لطف خدا مشکل گشا
از وجودت هر دو عالم را بقاست | زانکه ذاتت مظهر ذات خداست
حل مشکلهای من از تو شود | فکر باطلهای من از دل رود
لطف فرما پا بنه در خانه‌ام | تا شود آباد این ویرانه‌ام
شاه دین در خانه او چون رسید | آتشی افروخته در خانه دید
پیر زن گفت ای امام انبیا | با صحابه گفته تو در ملا
هست بر خلق از کرم پروردگار | همچو مادر مهربان بر شیرخوار

گفت آری گفته ام از وحی حق | با صحابه این خبر از سوی حق
عرض کرد آن پیر زن کای دین پناه | گوش کن حرفی ز من بهر الٰه
این همه هستند فرزندان من | نیک و بد هستند دلبندان من
گر بسوزد دامن ایشان مرا | دل بسوزد در دمی با صد جفا
نیستم راضی من از آزارشان | از غم ایشان بمیرم در زمان
حق تعالی چون بسوزد خلق را | ذات او پاکست از چون و چرا
گفت پیغمبر که اے پاکیزه خو | خواندهٔ تو آیت لاتقنطوا
گفت ای پیغمبر پیغمبران | دارم این را یاد بر نوک زبان

خواستم با از زبانت بشنوم
زین جهان نعیم ازان غمها روم

باز نور حق دل تاریک من | کرد روشن از جمال خویشتن
از ازل ما را مصفا ساختند | از دل ما غیر حق انداختند
هادی راه سلامت پیر ماست | در مکان عشق همچون مصطفاست
گفت روزے بایزید از روی حال | با مریدان از زبان سر فال
هر که در حق عارفست او جاهلست | هر که از حق جاهلست او کاملست
هر که کرده فکر در ذات خدا | خویش را انداخت در بحر بلا
فکر کردن در خدا کفر آورد | اهل از راه سلامت می برد

در صفاتِ حق اگر فکرے کنی
از صفات او اگر ذکرے کنی

می توانے در مقام کبریا
جاے خود کردن بصد عز و علا

گفت صابر از زبان واصلان
این سخن اندر بیانِ واصلان

بارہا گفتم بنفس خویشتن
چند رسوا می شوی از بہر نان

بہر نان خشک سرگردان مشو
چند میگردی چو دوران کو بکو

صبر کن بنشین بامید خدا
می رساند بے طلب رزق ترا

تو مدہ رزق تو بر تو میدود
تو مخور او خود بخلقت میرود

ہر چہ بر روی زمین جنبیدہ ہست
میرساند حق بادرزقی کہ بست

زاہد دیدہ خون دل پنہان بیار
سرّ حق از دل دمی بیرون میار

در رہِ جانان ز خود پنہان برو
بے سر و پائی تن و بے جان برو

من ترا کردم خبر از خوی دوست
میرسی با این صفت در کوی دوست

نے کہ می نالد ز شب تا صبح زار
داغہا دارد بتن از ہجر یار

چونکہ فریاد و فغان من شنید
آتش سوزان در و آمد پدید

ہمچو من از سوز دل فریاد کن
بینوا ما را ز تو اول شاد کن

بر شد از آواز نی گوش جہان
عاشقان جان میدہند اندر فغان

خوشنوائی میکند آوازنے — عاشقان دانند ذوق سازنے
نالۂ نے عرش را لرزان کند — عاشقان را در دمی بیجان کند
آہ نے در گوش مستان چون رسید — ہر یکے در خویشتن ہستی ندید
نے اگر سوز درون بیرون دہد — عاشقان را آتشی در دل نہد
نشأئی مستی می بیدہد — عاشقان را داغ بر دل می نہد
بانگ نے عشاق را دل خون کند — دیدۂ کونین را جیحون کند
ہر کہ فریاد و فغان نے شنید — از ہوایش جامۂ جان را درید

گر نہ واقف تو از اسرارنے
گوش نہ بر نالہای زارنے

گفت روزی با من دل خستہ نے — نوش کن در بزم رندان جام می
گوش بر آواز من نہ یکدمے — تا نہم در دولت را مرہمی
من حکایت میکنم از راز عشق — زانکہ بودم در ازل دمساز عشق
راز می نالم من از درد فراق — دارم اندر سینۂ خود بجراق
صوت من در گوش طور آمیرسید — کوش موسی حرف لن کی می شنید
چند میگوئی نے از اوصاف خویش — سینۂ دارم ز سودا ریش ریش
بشنو از من حالت سودا بیان — با خدا دارند سری در میان
من نیم نائی من عشق خدا — از ازل تصمیم کردہ در سرم نوا

آه من سوزنها دارد جوئے — جای نالہ شعلہ می ریزد زوئے
گفت نے گای پاک سیرت نیکخوئی — سر حق دارم نہان از من بجوئی
گر تو داری گوش دل از من شنو — سر اسرار الٰہی را مگو
من بحکم خویش نالان نیستم — خود بخود در بزم او سیران نیم
نوات حق نائیست من بیجان نیم — نیک بینگر بے سر و سامان نیم
چوب خشکم کے نوا خیزد ز من — ہستیم در نیستی دارد وطن
بینجد از من نوا سر می زند — آتش سوزان بمن در می زند
بر جہید از حق ندای در رسید — خفتہ بیدار شو ای مرد وحید
من ترا از خود نشانی داده ام — یک دو سہ روز امانی داده ام
چند میخوابی بیا در کار باش — بینجد از خویش شو ہشیار باش
من ترا خواہم ترا خواہم ترا — بگذر از خود گر تو خواہی وصل ما
وصل ما آسان نمی آید بدست — تا نگردی در جہان چون خاک پست
محو شو در فکر ذات من بیا — فکر کن اندر صفات ما نیا
عرض کرد از بیخودی با حق چہ شید — خود تو ئی من نیستم بر من چہ قید
ہر چہ می بینم تو ئی در پیش من — می نہ بینم چیز تو اندر خویشتن

تہمت ہستی بمن بستی جدا
از وجودت ہستیم دارد بقا

گفت با ذوالنون مرد پارسا | کای تو ثانی در دین امام هُدا
من به پیشت آمدم امیدوار | رحم کن بر حال من ای مرد کار
مشکلی دارم ز تو آسان شود | هرچه اندر باب من فرمان شود
گفت ذوالنون از کرم کای رادرو | آنچه داری در دل خود باز گو
عرض کردان طالب از عجز و نیاز | کای تو داری با خدا اصد کونه راز
کوشش هستم پیش تو من جمله تن | از کمال حال عارف کو بمن
حال عارف را بگو با من کنون | کیست حالش چیست تا یابم سکون
گفت ذوالنونش که عارف آن بود | کز جهان و اهل آن پنهان بود
از عدم اورا بود آورد حق | نیستی را در نمود آورد حق
در عدم نه فعل بود او را نه کار | آمد از حکم خدا بی اختیار
پس چنان باشد که بوده در عدم | آن زمان عارف بدان ای محترم

هر که این اوصاف دارد عارف است
کز چنین نبود یقین دان کذب گوست

گفت ار هستی بمن مست خدا | گر تو میخواهی وصال کبریا
صاف کن آئینه دل همچو من | تا به بینی حق بحق در خویشتن
حق بحال تو همیشه ناظر است | ناظر است و ظاهر است و حاضر است
اوست گویا در زبان هرچه هست | اوست پیدا در نهان هرچه هست

چشم بینا نیست بینائی از اوست | گوش شنوا نیست شنوائی از اوست
هستی هر ذره نفس صنع اوست | بر جمال هر یکی دیدن بگوست
نیست در من من مرا بی من ببین | گر تو بر سر یان حق داری یقین
نیست من در من به بین من من نیم | چشم دو دانده دو را روشن نیم
کی توانی دید سر جان منم | آنچه از عالم نهانست آن منم
سهل را ذوق جمال کعبه شد | شد برون از خانه چون جان خود بخود
زو قدم در بادیه از خود نهان | همچو باد صبحدم بیخیم و جان
جسم و جان در راه حق در کار نیست | جسم و جان را در خریش بار نیست
میگذشت از بادیه سهل از حضور | دید پیر زن که می آید ز دور
سهل او را اوفتان خیزان چو دید | آه سرد از سینه خود برکشید
گفت زاد ره مدارد بینوا | زان سبب از کاروان مانده جدا
کاروان بگذشت و این وا پس فتاد | دست سوی او پر از در بر کشاد
او چو دید ان حال را با سهل گفت | خفته بیدار شو ای مرد خفت
دست سوی آسمان زن کرد پیر | همچو باران ز آسمان بارید زر
گفت تو از جیب خود داری خبر | من بمال غیب حق دارم نظر
گفت ای سهل ار ز حق داری خبر | چون بحق جویان نمودی مشت زر
مال را یا مال کن گر عاشقی | در ره عشق خدا گر صادقی

صادق آن باشد که در کون و مکان | جز جمال حق نخواهد در جهان
این سخن بر گفت غایب شد ز پیش | سهل ماند از تاسف سینه ریش
سهل خود را بی سر و سامان بدید | روح او چون مرغ وحشی بر پرید
بیخود و دیوانه از پا اوفتاد | سر بسودای محبت در نهاد
سهل راه خویشتن را بر گرفت | شد مسلمان راه دین از سر گرفت
اوفتان خیزان بکعبه در رسید | کعبه را اصلا بجای خود ندید
گفت از حسرت که این دیده چرا | در نمی یابد جمال کعبه را
آمد از هاتف ندا کای پارسا | نیست کعبه در مقام خود بجا
پیر زن از دور سوی کعبه دید | کعبه بهر طوف او از سر دوید
سهل گفت ای پیر زن با من بگو | نیستم من اگه از احوال تو
کعبه بر گرد سرت گردان چیست | اینچنین حالت ترا از لطف کیست
پیر زن گفتا که من از حال خویش | نیستم اگه ز حال و قال خویش
حال اندر قال می ناید ز من | من کجا دارم خبر از خویشتن
کعبه را بگذار در ذات حق بجو | تا بیابی وصل حق بی گفت و گو

بیخبر از خویش شو تا بنگری
در وجود خویش نقش داوری

باز سودای وصال روی یار | در سرم افتاد دل شد بیقرار

عاشق سودا زده گریان چنست | بیدل و دیوانه سرگردان چنست
دل شده میگفت با من حال خویش | حال خویش اقوال خویش افعال خویش
گوش بودم جمله تن در پیش او | می شنیدم از دل بیخویش او
گفت روزی عاشق دیوانه | با من دلخسته خوش افسانه
گر بگویم ذوق می بخشد ترا | گوش کن از من تو بیچون و چرا
عرض کردم آنچه میگوئی بگو | هستی اندر چشم من راست کو
گفت بشنو از من این احوال را | تا دهد ذوق محبت مر ترا
خواجه ما قطب عالم قطب دین | صاحب عین الیقین حق الیقین
با حمید الدین شبی در طیر شد | همچو روح قدس پاک از غیر شد
چون فرود آمد بکوه با صفا | دید بر آن عاملی را در هوا
با حمید الدین بگفت از روی آن | ای برادر میکنم اینجا نماز
آب بود اینجا وضوی تازه کرد | رو بحق آورد با صد عجز و درد
چون شده فارغ ز اوقات نماز | سوی در باشد روان آن دلنواز
با حمید الدین بگفت ای یار من | هیچ شکری داری اندر کار من
اشتها غالب شده بر حال ما | اضطراب دل ببین از قال ما
عرض کردان شیخ دین یا قطب دین | کای تو داری با خدا سر الیقین
هر چه خواهی از خداتان میدهد | از سر لطف و کرم نان میدهد

قطب عالم چون بسوی بحر دید | از کنارش گوسپندی شد پدید
در دهن دو نان گرفته میرود | سوی قطب الدین خرامان میرسد
نان گرفت از ذوق قطب ملک دین | سر نهاد از شوق بر روی زمین
یا هزاران عجز شکر کارساز | کرد قطب الدین نیاز اندر نیاز
خواست تا در مسکن خود برود | زود اندر خانقاه خود رسید
گرد می شد اندرین اتنا بدید | اینچنین کردم که هرگز کس ندید
در بزرگی بود همچون اشتری | مبدو دید از حکم حق آن خود سری
با حمید الدین بگفت آن دین پناه | ای برادر دیدی آن کردم براه
گفت دیدم میرود پس تند و تیز | از عقب با هم رویم ای دوست خیز
تا ازین سر نهان واقف شویم | خود نظر کرده بکردم میرویم
با بره آورد چون باد صبا | یافت کردم را بره مرد خدا
خویش را کز دم بیجر انداخته | در میان ماچو ماهی ساخته
خواجه هر دو جهان آن قطب دین | از خداره خواست از روی یقین
چون بدرگاه خدا سجده نمود | ره بداد انجا که هرگز ره نبود
شق شده دریا بحکم کردگار | زود با عقرب رسید آن شهسوار
دید مرد یرا فتاده بر کنار | آمد از دریا بردن چون کوه ما
خواست تا آن مرد را از دم کشد | هیچ با دو آب اژدها در خورد

عقرب از اغراض بردی نیش زو	مار مرد اندر دمے با حال بد
عقرب از حکم خدا شد تا بدید	وقت رفتن هیچکس او را ندید
قطب دین چون بر سر آن خفته رفت	خاکزاده خویشتن را رفته رفت
چون رسیده بر سر آن محو خواب	مست و قی کرده بدیدش آنجناب
حیرتے رو داد از احوال او	گشت شرمنده چو دید افعال او
اینچنین کس را نگهبانے چرا	از چه کردی ای خدا بر کو مرا
کوش قطب الدین ندا از حق شنید	کای حریف باده هل من مزید
زاهدان دارند با ما ماجرا	فاجران هستند بر امید ما
قطب عالم آه از دل برکشید	سوی آن خفته پیاپی دل دوید
کرد بیدارش که ای مرد آله	حق ترا از مار برده در پناه
شد چو بیدار آن حریف باده نوش	حرف قطب الدین در آورده بگوش
سخت حیران برنشست آن خفته مرد	گریه از شرمندگے بسیار کرد
توبه کرد از دست پیر رهنما	شد مرید خاص قطب اولیا

یا برهنه سر برهنه شد ز جا
کرد حج هفتاد ره بهر خدا

گفت شرف الدین بدر دیشان خویش	نیم شب آمد فقیرے سینه ریش
گفت با من مشکلی دارم ز تو	میشود آسان ز بهر حق بگو

گفتم اورا هرچه میخواهی ترا | میشود آسان زلطف کبریا
باز گو با من چه داری مشکلے | تا کنم حل آن مصحح ترا ای بیدلی
گفت با من آنچه در دل داشتم | پرده هستی ز خود برداشتم
هر که را دیدار حق حاصل شود | باز کو او سوی جنت چون رود
آنچه گفتم خود تو میدانے بگو | هست نقصان اندرین معنی بگو
گفتم اورا اے برادر هوش کن | اندرین معنی همه تن گوش کن
نعمت دیدار حق اعظم تر است | از بهشت هرچه در عقبی در است
لایق دیدار حق هر فرد نیست | کی به بیند هر که مردود نیست
هر که حق را دید جنت جای اوست | بر سر عرش برین ماوای اوست
اینچنین جاے کجا یابد کسے | تا نه بیند جلوه های حق بسے

نیست نقصان از ذل خود دور کن
خویش را با این صفت معمور کن

پادشاهی بود در دین استوار | میگذشت از راه بر استر سوار
دید مردے را بسوداے محال | خاک بیزی میکند از روی حال
پیش او جمله استخوان چیزی ندید | شاه را رحمے بدل آمد پدید
لعل از بار وی خود شه برکشید | اینچنین لعلے که چشم کس ندید
پیش او انداخت لعل بے بها | تا بیاید لعل مرد بے نوا

شاه در دل گفت چون باید گدا — می نگردد باز کردن این کارها
شد روان شاه دو عالم سوی باغ — تا نهد از حسن خود بر لاله داغ
باز شاه آمد بجای بخت خویش — بر نشست از ذوق دل بر تخت خویش
لیک در دل داشت فکری آن گدا — یافته باشد گدا ان لعل را
روز دیگر شد روان آن پادشاه — شد روان با ذوق از صد عز و جاه
شاه آن ره را بخاطر یاد داشت — شه بیاد آن عطا دل شاد داشت
چون رسید انجا که آن مرد گدا — خاک را میجست از بهر ریا
شاه او را دید اندر کار خویش — خاک پیری میکند با جان ریش
شاه دانسته کز ان لعل آن گدا — آمده محروم و مانده بینوا
شاه تنها رفت سوی آن فقیر — گفت با آن شه میا ای مرد میر
آن گدا بر خاست آمد پیش شاه — شاه او را گفت اے مرد آله
وی بری اینجا تو چیزی یافتی — خاک را کز استخوان می کافتی
گفت با شه آن غریب بے نوا — یافتم لعلے کہ نیست او را بها
اینچنین لعلی ندارد بادشاه — هست تابان تر ز وجه مهر و ماه
شاه گفت او را کہ دادت کردگار — دست را از خاک پیری کرد آر
عرض کرد آن مفلس شیرین زبان — همچو بلبل پیش گل در بوستان
بگذر از من شه کہ ما را این فن است — می کنم این کار تا جان در تن است

نیست ممکن دست زود گر وا آورم | لعل ازین کار آمده اندر برم
کار ما انیست و ما این کاره ایم | از ازل در حبست و جو آواره ایم
شاه چون احوال او دیده بلند | گفتهٔ او را بجان و دل پسند
شاه دین پرور چو در خانه رسید | راحتی در خود از نعمتی ندید
شکر ایزد را بجا آورد شاه | لیک چنین مردان دین داری تراه
دل بجوش آمده صلای غم دهید | باده از جام محبت کم دهید
تا نیفتد از ره شرع خدا | شرمسار آید ز روی مصطفا
مستی و دیوانگی بنود روا | در رهِ شرع خدا و مصطفا
هر که راه شرع را دریافته | جان و دل اندر رهش درباخته
شرع را آئینه ایمان بدان | هر چه میخواهی ببین در وی عیان
هر که در دین محمد کامل است | و آن یقین کو بر شریعت عامل است
هر کرا نبود بحکم شرع دل | هرگز از عصیان نگیرد دو خجل
شرع را میدان امام رهنما | اقتدا کن در پس آن مقتدا
شرع را سرمایهٔ عقبی بخوان | شرع را پیرایهٔ ایمان بدان

ای خدا بر شرع احمد مصطفا
بخش استحکام اندر جان ما

یا الٰه العالمین بر کو مرا | از عدم بید آچه کردی مرا

در عدم بودیم آسوده چو تو — بی تقاضا چون تو جان دادی بکو
ظالمانرا بهر ما انگیختی — بر سر ما چون بلا ها ریختی
تو خدا اے بندهای خویش را — چون ز لطف خویش نی سازی خدا
بهر کشتن کرده ما را پدید — تا ز دست ناکسان سازی شهید
بندهٔ خود را بکشتن میدهے — آشکارا نیک بر خود می نهی
همچو عزرائیل داری بهر کار — چون تو می سازی ز دست غیر خوار
آه از دست تو یار بیآه آه — بهر کشتن میدهی صد بی گناه
خیر و شر از تست ما بیچاره ایم — رحم کن بر حال ما خونخواره ایم
بندهٔ خود را بدست دیگران — میدهی از بهر کشتن در زمان
نیست لایق اینچنین کردن ترا — زانکه هستی هر دو عالم را خدا
هیچ میدانے ترا ما بنده ایم — پیش حکمت جمله سر افگنده ایم
از عدالت کوش کن فریاد من — داد من ده داد من ده داد من
ورنه روز حشر گیرم دامنت — آنچه کردی یکبیک میخوانمت
راه سوزان محشر را لرزان کنم — عرشیان را همچو خود بریان کنم
ای خدا کردی ملایک را خطاب — تا کنند سجده با آدم بی حجاب
یافت در وی هر کسی از رو بحال — در جمال او کمال ذو الجلال
سجده کردند از ادب با صد نیاز — زانکه بودند این همه از اهل راز

گر دعاوی عزازیل از هوا — خویش را انداخت در قعر بلا
شد خطابش لعنتی تا روز دین — رفت در قعر جهنم آن لعین
ای خدایا اینچنین الطاف خویش — چونتو می سازی دل ماریش ریش
از کمال لطف ای پروردگار — رحمتی کردی بآدم بیشمار
باز فرزندان آدم را چرا — میدهی از بهر کشتن جا بجا
خود بکن تو هرچه خواهی قادری — زانکه بر احوال هر کس ناظری
هرچه باید کرد عزرائیل را — حکم فرمان از کمال کبریا
میکند او در زمان بی قیل و قال — نیست او را اندرین خدمت ملال
در شریعت کرده حکم قصاص — داد من ده در میان عام و خاص
از ابا کردی ملک را خوار و زار — در جهنم سد وراجای قرار
هر که بیجان می کند عبد ترا — شرم عبد خویشتن یابد خدا
خونی ما را تو خود پیچان بکن — مشکل ما را تو خود آسان بکن
گر عدالت هست داد من بده — داد خواهم من مرا دمن بده
خون ناحق کرده یارب چرا — بی نصیر الدین چرا کردی مرا
داد من ده ای کریم کارساز — داد خواهم از تو من با صد نیاز
گر تغافل میکنی روز جزا — دامنت گیرم بصد شور و بکا
خود تو میدانی که آه بیکسان — عرش و کرسی را بسوزد در زمان

گر عدالت هست فریادم شنو — خود تو میدانی همه بے گفت و گو
ای خدا جز تو ندارم هیچکس — قدرتے داری بفریادم برس
آتش افگن در جان ما اندر زنش — لشکر غم بر سر ما تاختی
اینچنین کردن بما لایق نبود — زانکه ما هستیم دایم در سجود
خون ناحق را جواب من بگو — از تو میخواهم قصاص ای عدل جو
ای خدا ما را سر و سامان توئی — عاقبت ورد مرا درمان توئی
تا قیامت میکنم شور و فغان — بر درت از دست ظلم ظالمان
خود تو داری رحمت بر اهل دین — ای خدا بر ما چرا گردی چنین
ای خدا جز تو ندارم دستگیر — اوفتادم از غمش دستم بگیر
خود تو هستی خالق هر شر و خیر — خون ناحق میکنی از دست غیر
حکم قبض جان به عزرائیل هست — می کشد چون مومنی رابت برست
خود تو عزرائیل را حکمے بکن — جان ستانی میکند از یک سخن
گر ستد صد جان بحکم تو نکو — هیچکس عذرے ندارد پیش او
این چه انصاف است ای پروردگار — مومنان را میکنی خود خوار و زار
ای خدا غیرت نمی آید ترا — بنده ات را می کشد غیرت چرا
داد ما ده هر چه میخواهے بکن — گفت ما با کس اسرار سخن
گر تو داری قدرت کامل بگو — کار سازی میکنم بے گفت و گو

تا شود تسکین من بیچارهٔ — رحم کن بر حال این خونخواره
داد ما اینست ای پروردگار — آنچه او کرده تو کن با او زدار
آنچه او کرده تو میدانی عیان — نیست بر تو یک سر موئی نهان
مرگ را بر ما مسلّط کردهٔ — از وجود ما بقا را بردهٔ
با چنین حالت چرا کردی خدا — بر دل بیچارگان چندین جفا
ظلم را کردی بحال ما روا — خون ناحق را شوی تو رهنما
ما همه بیچاره ایم ای کردگار — آه و افغان هست ما را در کنار
از هوای نفس ما بیگانه ایم — با کمال نیستی همخانه ایم
ای خدا کاری که عزرائیل را — کردهٔ بر وی مقرّر مر ترا
نیست لایق کار او در جهان — می کنند از ظلم این کافر دلان
کافران را آفریدی بهر آن — تا کنند از ظلم خون مومنان
تو خدائی هر چه میخواهی بکن — هیچکس را نیست بر حکمت سخن
ای کریم کارساز کردگار — کار عزرائیل را با او سپار
گر هزاران جان برد در دم نکو — هیچکس را نیست با او گفت گو
پیش تو ای کردگار از روی درد — هیچکس فریاد عزرائیل کرد
ظالمان را دست قدرت میدهی — تاج قهر و ظلم بر شان می نهی
می کنند از ظلم عالم را خراب — میکنی روز جزا شان را عتاب

این چه عدلست ای خدا انصاف کن | از من بیچاره بشنو یک سخن
قدرت کامل تراست ای کردگار | بر عدالت چون نداری اختیار
ای خدا بر هم زدی سودای ما | می نداری گوش بر غوغای ما
شاه باز قدس را یارب چرا | میدهی از بهر کشتن بر ملا
این چه انصافست گوی دادرا | میدهم روز قیامت مر مرا
می کند امروز ظالم صد جفا | تو دهی روز قیامت داد ما
این چه دادست این چه عدلست ای خدا | ظلم ظالم را نهی نام قضا
از قضای تو کسی را چاره نیست | گر کنی در دم جهان را نیست نیست
هر چه خواهی خود بکن ما حاضریم | بر کمال قدرتت ما ناظریم
قدرتی داری که سازی در عدم | ظالمی را در دمی از یک ستم
ای خدا چندین مکن بر ما جفا | بنده ات هستیم بیچون وچرا
گر تو راضی تو از ظلم وجفا | چون نهی بر ظالمان عز و علا
بی رضایت ظالمان چون میکنند | می نه پرسی اینچنین چون میکنند
سخت کارست بی رضایت ای خدا | ظالمان را ظلم کردن از هوا
غالب آمد ظلم شان اندر جهان | بی رضایت می کنند ایشان عیان
می شود معلوم از روی خلاص | ظالمان را نیست با تو اختصاص
راز قا پروردگار اقدرا | از ترحم داد ما ده داد ما

ایچنین با کس مکن ای کارساز | آنچه با ما کرده‌ٔ در عین راز
بهر آن دادی بآدم اختیار | تا کنند از ظلم خون بیشمار
ای خدا کردن چنین با آشنا | می نزیبد مر خدائی ترا
کلمهٔ توحید میخوانیم ما | غیر تو هرگز نمیدانیم ما
اول و آخر تو ئی دانسته ایم | حاضر و ناظر تو ئی دانسته ایم
ای خدا دادی تو جان از بهر ما | غیر تو چون می ستاند از جفا
اختیار ما همه در دست تست | هستی ما را کمال از هست تست
ای خدا دادی بما ملک فنا | در فنای خویشتن هستیم ما
با چنین حالت جفا چون میکنی | دردمندان را جگر خون میکنی
ای صبا بر کو مرا وقت سحر | از نصیر الدین اگر داری خبر
وه چه پیش آمد بان بیچاره | زود بر کو حال آن خونخواره
حال او گفتن نمی آید زمن | از من دلسوز بشنو یک سخن
می نشاید نام کس گفتن مرا | هر چه کرد آن صاحب هر دو سرا
سجده باید کرد از روی نیاز | صبر کن با گریه و زاری بساز
بر در او نالهٔ و افغان بکن | میدهد داد ترا از یک سخن
از ره خود سوزم فلک را هم چو خس | زانکه نیست اینجا کسی فریاد رس
حیرتی دارم من از عدل خدا | می نه بیند از عدالت سوی ما

لاشریک است نام تو ای کردگار — جز درت دیگر ندارم هیچ زار
می کنم گریه بصد درد و بلا — بر درت استاده تا روز جزا
هست امیدم ز لطف کبریا — میدهد داد من بیچاره را
ای نصیر الدین شدم بی تو خراب — در زدی مارا بقهر بر عتاب
خود تو رفتی در مکان لامکان — در ردی آتش بجان ما عیان
بی رخ خوب تو من حیران شدم — در تمنای تو من بیجان شدم
من ترا در خواب اگر بینم دمی — می شوم فارغ ز سودای غمی
ای نصیر الدین تو بنما خویش را — تا به پرسم هر چه میخواهم ترا
حال خود را یک بیک با من بگو — گشته ام از بهر تو دیوانه خو
سر بسودای تو دارم در جهان — می نیایم در جهان از تو نشان
می نیایم می نیابم من ترا — تا قیامت در جهان بی بقا
طالب دیدار تو بودم ز دل — بیشتر از من چرا رفتی بگل
من ز تو بودم گمان تو چون شدی — نیز غم در سینهٔ من چون زدی
گفت با من قصه خود را تمام — اینچنین قصه اگر گویم مدام
تا قیامت از زبان من بگفت — می نیاید کے تو ان او را شنفت
آن یزیدی کافری با ما چه کرد — در زده اندر دل ما سوز و درد
ای برادر من فدایت میشوم — جان ببازم در ولایت میشوم

از برای تو چه جانبازی کنم | در هوایت کار پردازی کنم
تا قیامت گر زنم سر بر زمین | می نه بینم مر ترا ای نور دین
سالها من بوده ام از تو جدا | در دلم بودست تا بینم ترا
تو ببستی زد و از دنیای دون | خود مرا انداختی در بحر خون
جان فشانی میکنم بی گفت و گو | می کنم اندر دمی او را چو تو
آن شهید پارسا گفته بمن | ای برادر بشنو از من یک سخن
آن یزید کافر ملعون زمن | برد از دست ستم جان را ز تن
خاک و باد و آب و آتش در جهان | هر یکی گشته باصل خود نهان
جان ز بحر تن فغان اندر فغان | می کند از درد و غم با صد زبان
بشنو از من حال من ای جان من | تا شود تسکین ترا در جان و تن
گفت با من از کمال حال خود | از کمال حال و از افعال خود
من شهید اکبرم داده خدا | هر دو عالم را بها خون بها
ای خدا از حکم شرع مصطفی | امر کن شاه جهان را از صفا
تا دهد داد مرا اندر ملا | ای خدا رحمی بکن بر حال ما
ای خدا جمعیت ما را مگیر | هیچکس جز تو ندارم دستگیر
دستگیر ما تویی ای کردگار | بخش جمعیت مرا از غم برار
ما ترا داریم چون تو ما ترا | دستگیری کن تو این افتاده را

گفت با من مالک هر دو سرا ‌ ‌ ‌ هر چه خواهی میدهم در دم ترا

ای خدا ما را بخواهش کار نیست ‌ ‌ ‌ جز کرمهای تو ما را بار نیست

بود ما از بود تست ای کردگار ‌ ‌ ‌ چند داری در غم و عبرت برار

هستی فانی بما بخشیده ‌ ‌ ‌ هر چه ما داریم تو خود دیده

هستی ما قایم از هستی تست ‌ ‌ ‌ بسته بر ما فنا را دز نخست

هر چه بر ما میرسد در درد و الم ‌ ‌ ‌ جمله بر ذات تست بود ما را چه غم

ما همه فانی و بر فانی چه باج ‌ ‌ ‌ می نگیرند از ده ویران خراج

ذات تو بحر است و ما همچون حباب ‌ ‌ ‌ در نظر اید و لیکن هست آب

تا شدم از جام لعلت باده نوش ‌ ‌ ‌ هوش هوشم هوش هوشم هوش هوش

آمده از غیب در گوش این ندا ‌ ‌ ‌ گر تو هستی طالب دیدار ما

بیخودی حاصل بکن از جام مے ‌ ‌ ‌ تا شوی واقف تو از اسرارے

محو شو در نیستی تا بنگرے ‌ ‌ ‌ در وجود خود کمال داورے

از هجوم درد و اندوه و الم ‌ ‌ ‌ گشته ام در بزم رندان محترم

باز سامان محبت روی داد ‌ ‌ ‌ گنج درد و غم بدست دل فتاد

احترام عاشقان در خداست ‌ ‌ ‌ هر که دارد در جهان مرد خداست

بشنو از من گر تو داری گوش هوش ‌ ‌ ‌ باده نوش و باده نوش و باده نوش

نخجیر از خویشتن باید شدن ‌ ‌ ‌ تا شوی فارغ تو از درد و محل

عاشقان را درد و غم عشرت بود
جز غم و غربت همه حسرت بود

چند می مانی درین غفلت سرا
جای خود کن زود در ملک بقا

جام می بیهوش از بخشد ترا
باده نوشیدن خطا باشد خطا

باده نوشی کار هشیاران بود
مست بودن کار بیکاران بود

بشنو از من یک سخن از گوش جان
تا شوی همراز سرّ لامکان

نیم شب با صد هزاران سوز و آه
از خدا تو هر چه میخواهی بخواه

میدهد هان هر چه داری آرزو
درد می از لطف خود بگفت و گو

هر که در بحر ملامت اوفتاد
صد هزاران معصیت بر دل نهاد

هر که با اهل سلامت آشناست
اهل عالم را همیشه ره نماست

مهر عشق تو درون جان ماست
عشق و مستی رونق ایمان ماست

عقل را ره نیست اندر بزم جام
می پرستان را ست آنجا احترام

بیخودی در عشق هوشیاری بود
عاشق شوریده در زاری بود

بی سر و پا همچو مستان راه رو
سرّ وحدت را و گر با کس مگو

بیخبر از خویش شو ای هوشیار
تا بیابی بی راه در پروردگار

جان بدست آید اگر بیجان شوی
در میان جان جان پنهان شوی

صابر از عشق خدا غافل مباش
بیخود و دیوانه شو غافل مباش

باز شوری در جهان دل فتاد | از سر سودا بجان مشکل فتاد
سوختم من سوختم از دست دل | کرده است ما را ز روی غم خجل
غم لب خاموش میخواهد بیا | نیست لایق آه و افغان مرترا
رو نشین در گنج غم خاموش باش | همچو مستان بیخود و بیهوش باش
مست بیهوش کمال عاشقان | می برد در دم بسوی بی نشان
بی نشان اندر نشان ناید کسی | وصف او اندر بیان ناید کسی
خود فنا شو خود فنا شو خود فنا | تا ترا گردد عیان سر بقا
سر هستی را مگو با کس عیان | گر تو میخواهی وصال جاودان
نیستی هستی شود از هست او | با کسی اسرار مبینی مگو
گر ز تو اسرار حق ظاهر شود | بر تو اسرار خدا قاهر شود
هستی ما سر اسرار خداست | مصدر نور کمال کبریاست
ما همه فانی و حق باقی بود | لیک ما را تا ابد ساقی بود
باز از سودا دل پر سوز من | گفت غوغا چیست در اهل زمن
گفتم ای شوریده و دیوانه | شور عشق اوست در هر خانه
عشق شور انداخته اندر جهان | خود ز چشم مردمان گشته نهان
عشق در کون مکان پیدا شده | بر جمال خویشتن شیدا شده
عشق نور مطلق است ای دل بدان | عشق را تو آیت رحمت بدان

هر که سر عشق را نشناخته | خویش را در گرد باد انداخته

تن ز جان و جان ز تن پیدا شده
جان بدست تن یدبیضا شده

باز از غم آتش در جان فتاد | صد نمک در سینهٔ سوزان فتاد
سینهٔ غم پاره شد از غیر نیم | در د خون شد چون بدیده مختتم
شادی و غم هر دو از من رو نیافت | این دل سودا زده با کس نساخت
جان ز تن بیگانگی ظاهر نمود | تن بصد عجز و بکا کرده سجود
گفت ای جان مسکن تو بوده ام | رو مگردان از من فرسوده ام
تو مرا مگذار از بهر خدا | من ترا هستم مکن بر من جفا
من ترا کے میگذارم گوش کن | از ازل هستی تو با من هوش کن
اینچنین کرده کسے با آشنا | رحم کن بر حالم از بهر خدا
جان بگفته با تن از روی نیاز | من ترا هستم تو خود با من بساز
گفته ام با تو من از روز ازل | زان تو هستم زمن ناید زلل
بے تو من کی می توانم در جهان | یک زمان بودن جدا لشکر تو هان
من ز تو قایم تو از من نیست شک | بنگر وه ام با تو بگوش دل شنو
عرض کردم با تو از روی رسول | مهر بر لب زن که ناکردی قبول
نام احمد مصطفی درد منست | مایهٔ دین و دل و جان منست

هر که دارد بر زبان نام رسول — حق تعالی می کند او را قبول
از ازل اندر هوای آسمان — قدسیان دارند نامش بر زبان
هر کرا نور خدا شد پیشوا — لاجرم او میرسد بر مصطفا
از کمال نور حق شد ذات او — ذات او شد مصدر آیات او
هر دو عالم را کمال از ذات اوست — عرش را زیب و جمال از ذات اوست
ذات او از ذات حق منفک نیست — اندرین معنی کسی را شک نیست
هر که شک آرد فتد اندر بلا — زآتش دوزخ شود او مبتلا

حامد و محمود و احمد نام او
شاهد و مشهود و سرمد نام او

تمام شد

بسم الله الرحمن الرحیم

نامه آغازم بنام ذوالجلال — آنکه بیرون ذاتش از وهم و خیال
جان عالم پرتو انوار اوست — عرش اعظم نقطه پرکار اوست
صانع هفت و نه و پنج و چهار — خالق ماه و خور و لیل و نهار
کائنات ار زانکه آیات ویست — حرفهای مصحف ذات ویست
پرده های آسمان پرداخته — خویش را بر خویش عاشق ساخته
باطن خود را باستوای نور — کرده بر عاشق تماشای ظهور
ظاهر و باطن نهان و آشکار — نیست غیر از وی خدای کامگار
هست از روی مراتب سیر او — نیست در پیدا و پنهان غیر او
صورت و معنی بقید مغز و پوست — هر چه در چشم تو می آید ازوست
چیست عالم بر جمالش بر لف و خال — چیست آدم مظهر حسن و جمال
صورتش را کرده مرآت وجود — اندر و حسن و جمال خود نمود

ارغنون را مین به نغمه ساز کرد | نقش عالم جمله رقص آغاز کرد
از صفات خود در اسما کشود | هم ز استعداد شان بخشش نمود
چون برقص آورد اعیان را به ساز | دست جودش جمله را شد کارساز
نور اول بر رخ ادراک داد | پرتو فانی بر وی خاک داد
عالم ارواح چون پر نور گشت | خانه اشباح از و معمور گشت
چون بحسن آراست صورت را بجان | خط و خال و چشم و ابرو شد عیان
زلف پیچان را به تندی تاب داد | خد و عارض را بخوبی آب داد
حسن خوبی ساخت مرآت کمال | او از انجا کرد اظهار جمال
چون جمال او بصورت راست شد | کز معنی بنگرے در صورت اوست
ذات او چون در صفاتش کرد سیر | از لب اسما برآمد نام غیر
لطف و قهرش در جهان اظهار شد | رسم و راه خرقه و زنار شد
کعبه و بتخانه آمد در وجود | مومن و کافر ازو شد در سجود
بر سماط خود عجایب سر و یافت | مهرها را سر بسر سرگشته ساخت
در خرابات مغان آتش فروخت | خرقه و تسبیح را آنجا بسوخت
آب عزت را بکعبه خاک ساخت | وسمه زنار را از انجا پاک ساخت
نی کسی در حکمتش دم زد نه کس | نی کسی در قدرتش در گفت و گو
سینه اندیشه در وصفش فگار | دیده او پاک زو تاریک و تار

عشق شمعے از فروغ ذات او | عقل کل پروانۂ مشکات او
در جناب بارگاهش انبیا | ماندہ حیران در صفات کبریا
هم ولی و هم نبی زان بارگاه | بر خلاص خویشتن جویان پناه
آدمی و جن و حیوان و ملک | بر درش سر گشته چون بام فلک
چون نبی از وصف او یا قوت سفت | یا زلا احصی کما اثنیت گفت
خود کمال کیست با ادراک او | تا بگوید وصف ذات پاک او

در مدح رسول الله صلی الله علیه وسلم

احمد مرسل که محبوب خداست | در صف مرسل امام انبیاست
گوهر بحر صفات ذات اوست | زبدۂ مقصود موجودات اوست
گر نبودی ذات آن عالی صفات | در عدم ماندی وجود کائنات
کائنات از نور او پیدا شده | عقل کل از عشق او شیدا شده
گنج حق را ذات او مفتاح بود | از طفیل اوست اظهار وجود
گر نبودے ذات پاکش در میان | عالم و آدم نمی گشتی عیان
عرش و کرسی پایۂ ادراک اوست | روح قدسی خاک روب راه اوست
از وجود او عیان ذات اله | بلکه ذاتش ذات را پشت و پناه
چون احد را میم احمد شد دیان | کاف و نون از وی برون شد ناگهان

جاے حق با میم او آمد مقیم — گشتہ ذاتش را معرف حا و میم
چون جہان شد در ازل تسلیم او — طوق گردن شد جہان را میم او
چون وجود ما ز تاثیر ویست — گردن جان زیر زنجیر ویست
مہر از مہر رخش حیران شدہ — بر مثال ذرہ سرگردان شدہ
آدم و حوا کہ معمور وید — ذرہ ہاے پر تنوّر وید
گر ملایک کردہ آدم را سجود — روح آدم سجدۂ رویش نمود
سایہ زان رو از وجودش شد نہان — تا نہ بیند کس مثالِ او عیان
شمع رویش مطلع جانانہ است — جبرئیل آن شمع را پروانہ است
ایزدش افروخت از انوار ذات — ز و فروزان گشتہ شمع کائنات
کردہ از بہرش خدا با غرز ناز — تخت سبحان الذی اسرا فراز
آنکہ تختش قاب قوسین آمدہ — ذات او با ذات حق عین آمدہ
گاہ دریا موج گشت از عین جوش — گاہ دریا را کردہ موج پوش
گاہ حق را ذات او مستور گشت — گاہ ذات او بحق معمور گشت
چون تمنّاے وصال آمد باوج — حالتی بگذشت در دریا ز موج
در میان موج و دریا فرق نیست — او چہ داند ہر کہ اینجا غرق نیست
گرچہ موجے از دل دریا کشاد — کردہ تعظیمش بہ پیش خود نہاد
موج دریا چون بسے آید کہ نیست — مشترک آمد آنکہ در جانش شکست

چون به یکدیگر نبودش بیش و کم
نام خود زان رو بنامش کرده ختم

هر که در بحر محبت گم نه شد
گرچه مردم شد ولی مردم نشد

میم احمد هر که را تسلیم شد
مالک اقلیم هفت اقلیم شد

عشق را گنجینه چون بگشاده اند
بر محبت میم او بنهاده اند

در جمالی تا که میمش شد عیان
بر سرش بنشست چشم جاویدان

چشمه او چشمه خورشید گشت
زان محبت حب او جاوید گشت

میم نامش هر که جا در خود نداد
همچو ن میم مرده و ایم مرده باد

میم نام او بنام ما پس است
هم بنام او کلام ما بس است

در مدح حضرت شیخ سماء الدین قدس سره

از پس توحید و نعت مصطفا
بر کشایم مدح پیر باصفا

زانکه اول واجب آمد بر مرید
تا به سازد نام پیر خود کلید

چون کلید نام پیر آمد بدست
بر کشاید قفل گنج هر دو هست

هر که اول ذات پیر خود شناخت
با خدا آخر تواند عشق باخت

هر که او عاشق نشد بر روی پیر
از خدا هرگز نشد نعمت پذیر

نعمت حق در جمال پیروان
مظهر جامع کمال پیروان

گر تو ذات پیر خود کردی قبول
هم حق اندر ذاتش آمد هم رسول

ور بپرسی آنچنان ذاتی کجاست | ظاهر و باطن بگوشاه شما است
باطنش با نور حق پیراسته | ظاهرش نیز از رسول آراسته
ذات حق تابنده از انوار اوست | شرع احمد تازه از کردار اوست
گر نبودے ذات او بعد رسول | دین احمد را که میکردے قبول
عین علم از بستگی لب باز ماند | از لب خود بر لبش آبی فشاند
ذات پاکش معدن علم مجید | گوهر علم از وجودش شد پدید
میکنم تا وصف ذات او کنم | یا مگر عز صفات او کنم
ذات او چون ذات حق را ظل بود | ناقصی آمد عقل اگرچه کامل است
من که فکر نائب عقل کل است | بر گلستان ثنایش بلبل است
آفتابش را دلم آئینه است | نور مهر او مرا در سینه است
لاجرم چون آئینه پر شد ز مهر | بر فروزد مهرشان آئینه چهر
هر چه دارم از طفیل ذات اوست | نور من از شعله مشکات اوست
خاطر من کاندرو مهر عیان ست | آفتاب آسمان جاوید آن ست
از جمالش شد جمال آفتاب | زان جمالی را جمالے شد خطاب
از جمالش در جمالی نور خواست | نسبت من بر جمالش گشت راست
نسبت من بر جمال او بس است | در جمال او کمال او بس است

در سبب آئینه معانی نمائی که صورت او من حسب المعانی

رنگ روای رقیب آئینه آمد

من که در آئینه بنمودم جمال — هست روشن پیش ادراک کمال
انچه در لوح ازل مسطور گشت — در دل آئینه ام منظور گشت
هرچه اجمال جمال الله بود — در دل آئینه ام پیدا نمود
داشتم آئینه در پیش نظر — تا به بینم هر زمان حسن دیگر
خاطر من بس که حسن انگیز گشت — تیغ فکرم از میانش تیز گشت
هر کسے از بهر آن حسن جمال — هر زمان از من همین کردی سوال
گه یکے از لب همی راندی سخن — گه یکے از زلف پیچیدے به من
گه یکے جستی نشان خط و خال — گه یکے از رو و مو کردی سوال
گه یکے رمزے ز گیسو خواستی — گه نشان چشم و ابرو خواستی
گه یکے پرسیدی از قدس نشان — گه کمر بستی بفکر آن میان
گه یکے کردی حدیث زان دهن — باز پرسیدی ازان خط و ذقن
گه یکے گفتی که ساعد چیست کو — هر کسے بودی ز من در جست و جو
باز قومی در پے ساقی و جام — دار می جستند از جانم مدام
از بت و بتخانه و زنار نیز — باز پرسیدندی از بهر تمیز
سر صبر و شکر و تسلیم و رضا — سکر و صحو و قرب و بعد اندر صفا
طور شاهد بازی و دیوانگے — با سر خود خویشی و بیگانگی

دل مرا کردن از رو قبول — بی مهابا گشتن از بهر وصول
پس نظر بر روی عرفان داشتن — کفر و ایمان را یکی پنداشتن
از سلامت رو ملامت خواستن — خویش را در بیخودی آراستن
طالبان را زین نمط در روز و شب — نی حقیقت بود این صدق و طلب
چون مرا زینها چنین صورت نمود — از حقیقت پرده معنی گشود
هر چه بود از آشکارا و نهان — اطلاع عارفان کردم عیان
از رخ معنی حجاب انداختم — آنچه پنهان بود پیدا ساختم
هر که او در دیده دل نور یافت — عین این معنی بجان منظور یافت
دل که او دایم بمعنی مایل است — دیده عرفان برای این دل است
عقل من شد گنج عرفان را کلید — لاجرم ز و گنج عرفان شد پدید
خامه من چون کلید سینه گشت — نامه من سر بسر گنجینه گشت
نامه را چون روشنائی بر فزود — گشت مرآتی که روی حق نمود
چون معانی کرد حق الهام او — گشت مرات معانی نام او

در بیان رو گوید که عبارت از وجه حقیقی باشد

در حقیقت گر تو داری رو براه — بشنو از من وجه از وجه الله
روی از روی حقیقت هست ذات — هر چه غیر از رو بود باشد صفات

رو که رویش سوی خاص و عام شد | وجهش آن باشد که وجهش عام شد
پیش ارباب معنی روشن است | در بیان وجه وجه احسن است
گرچه بود از نور حق پاینده ذات | زیور او گشت اسماء و صفات
زیور رویست خط و زلف و خال | زان مرتب میشود حسن و جمال
گرچه ظاهر چشم و ابرو آمده | این همه زیبائی رو آمده
چون در اینها نور آن رو کرده سیر | در جهان زار و برآمد نام غیر
این تمامی درد پیدا شد ز صاف | هم بیکدیگر برآمد اختلاف
هر یکی از نور او برخوردتم | مختلف آمد صفات از اسم و رسم

در بیان رخساره گوید که عبارت از واحدیت است

فی الحقیقت بنگر از اسرار روح | رو و رخساره مثال بحر و موج
رخ جمال ظاهر احدیت است | عالم او محض روحانیت است
نور موج از بحر رو اظهار شد | چون برآمد نام این رخسار شد
صورت او گشت رخسار لطیف | آن لطافت گشت ساری در کثیف
در میان رو و رخ چون فرق نیست | در حقیقت صورت و معنی یکیست
رو و رخساره چون این تشریف یافت | واحدیت نامه تعریف یافت
عالم اول که جان را مخزن است | هست آن رخساره جانرا روشن است

دیدهٔ جان را امامی نور از وست
بلکه معنی سر بسر معمور از وست

چون که آن رخساره شد طلعت نشان
سو بسو رخساره در وشن عیان

در حقیقت هر که آن رخساره دید
بر رخش قانع نشد دیدار دید

زانکه بر رخ اعتباری آمده است
در قراری بیقراری آمده است

در بیان خط گوید که عبارت بر رخ کبریا باشد

گر نجوانی حرفی از سر آلِه
بشنو از من رمزی از خط سیاه

آنچه شد رخساره و رو راوسط
بر رخ آمد نام او یعنی که خط

که بنودی خط میان این و آن
واحدیت ماندی در لامکان

خط معنی پیشوای کبریاست
در لوای کبریا صورت نماست

چون تمام حرف ها شد لام او
لوح محفوظ آخر آمد نام او

آن سیاهی ها که اندر ذات بود
در حروفش یک بیک پیدا نمود

حرف او با صورت پنهانیست
از ره معنی بنود افشانیست

صورت پیدا و پنهان اندر اوست
او ست فارق در میان مغز و پوست

خط چون مد نور کمال آمد پدید
چون هویدا شد جمال آمد پدید

عالم پیدا و پنها هر دو هست
حرف حرف اندر وجودش نقش بست

هر که او در عالم معنی کس است
گر نجواند زین خطش حرفی بس است

در بیان ابرو گوید که عبارت از قاب قوسین است

هیچ دانی چیست ابروی عزیز — بنگر ار داری بدل چشم تمیز
ابروی پیوسته قوسین آمده است — در تجلی حاجب عین آمده است
گر نباشد سالکان را این حجاب — هیچکس را نبود اندر ذات تاب
این دو قوس آمدم که برخیزد ز پیش — سر او ادنی نماید روی خویش
بردا انجا یزسر گردانی است — فارق اندر رود در پیشانی است
هست پیشانی وجود سالکان — چون رود ابرو نهان گردد عیان
روی پیشانی که یک ماهیت است — آن یکی وحدت دگر احدیت است
چون ز احدیت بوحدت نور یافت — گوشه هر قوس را سر گشت یافت
هر کجا محراب ابرو قایم است — خود معبودیت در آنجا دایم است
چون رود محراب انجا پیشکی — عابد و معبود میگردد یکی
معنی قوسین دانستی که چیست — گرچه قرب دانش آمد هم دوست

در بیان چشم گوید که عبارت از بصارت باشد

مرد می از چشم باطن باز کن — پس نظر بر عین معنی ساز کن
مرد می کن دیدهٔ معنی کشای — تا به بینی نور از عین خدای

هست چشم اینجا بمعنی نقد ذات | گو عیان بیند وجود کائنات
هست بینائی صفت کز ذات پاک | این صفت هرگز ندارد و انفکاک
هم بعقل و هم بقوت ناظر است | تو مدان کز عقل و قوة قاصر است
پس ضعیفی چیست یعنی نا پدید | خلق را بیند مرا و را کس ندید
چشم زان در اصطلاح آمد ضعیف | دور بین میدارد از نور لطیف
دور بینان کاینچنین در سفته اند | کز لطافت تا توانش گفته اند
خواب و مستی چشم را بینائی است | تا نه پنداری که تا پیدائی است
هر چه در دیدن با عیان مزمات است | گر به بینی آن تمامی عمر ماست
چون نه بیند قصد خون ریزی کند | نام ترکان را بسے تیزی کند
عین بینائی نشان ذات اوست | غمزگان مر همه آلات اوست

در بیان آنکه گوید که عبارت از سر خفی با شد سرا

هیچ دانی چیست اسرار دهان | کافتد اندر وی هر یقین اندر گمان
عارفان کان گوهر جان سفته اند | سر مخفی را دهانش گفته اند
دیده جانرا نباشد آن بصیر | کاینچنان سرے نیارد در نظیر
سر مخفی اش که را در راه تنگ | نیشود اندیشه را اقدام لنگ
میم احمد هم اشارت بر دهان | زانکه او ذات خدا را در میان

چون درآمد آندهان اندر سخن | کائنات آمد برون از کاف کن
بر زبانش رمزی از الهام اوست | آن زبان بنهان بزیر کام اوست
جان که گردش هر دمی الهام قوت | لاجرم آمد زبانش در سکوت
جان که از سرّ خفی الهام یافت | بی زبانی از زبان در کام یافت
آندهان چون خندهٔ زد زیر لب | رو نماید گوهر سرّ عجب

در بیان آنکه گوید که عبارات از لطف خدا باشد

لب که شیرین جوی از لطف خداست | باغ جانرا از لبش نشو نماست
هست جوی لطف از رب الودود | تازه از آبش نباتات وجود
نفخه زان لب چو در مریم دمید | از وجودش ذات عیسی شد پدید
در لب عیسی نشانی زان لب است | لعل عیسی روح بخش قالب است
لطف ایزد نور ایمان میدهد | مردهٔ صد ساله را جان میدهد
مردهٔ کو از لب لعلش زنده گشت | تا قیامت چون خضر پاینده گشت
هر که از لعل لبش بوسه ربود | بر دلش زان لب در دولت گشود
لطف چون در خنده آید ناگهان | گوهر اسرار میگردد عیان
خندهٔ او هیئت یعنی عین خود | جوهر بیرون داد در های وجود
چون سوی عشاق لعلش خنده زد | جان هر آزادهٔ ما بنده کرد

در بیان زنخدان گوید او نیز عبارت از لطف آلهی قهرآمیز که سالک را از چاه جاویدانی در چاه ظلمانی اندازد

چیست میدانی زنخدان در صفات — لطف کز وی قهر نیز آمد بثبات
می نماید قهر از لطف اله — میکند صد یوسف مصری بچاه
جان که سوی لطف لعلش مایل است — در سوی راهش زنخدان حائل است
هست زهری در میان بوی سیب — به بدی کز وی بنوعی این فریب
مینماید سیب بیهشیار دست — می رباید جان مدهوشی ز دست
می نهد از مکر سالک را براه — عقبه پیش از دغا یعنی که چاه
گر تو از چاهش رهی ای باتمیز — مصر لطفش گرد چون یوسف عزیز
هست آنجا ورطه بیم و امید — می بیاید هم سیاه و هم سفید
از سیاه کاری براه او مشو — در شوی مائل بچاه او مشو
غره لطفش مشو ای راه رو — چون روی از چاه او آگاه شو

در بیان زلف گوید که عبارت از جذبه آلهی باشد

هیچ دانی زلف پیچا پیچ چیست — باز پیچیده آن زلف کیست
زلف نام جذبه ذات حق است — دل که قیدش گشت جان مطلق است

هر کرا آن زلف پیچان در کشید — نیست آنجا هیچ کو بر در رسید
جذبه کو بیند از روی صفات — میکشد مجذوب را در عین ذات
هر دلی کو در کمند او فتاد — ملک آزادی به بند او فتاد
زانکه در بندش فرو افتد بخاک — یا بمالی یا بدو گردد هلاک
هیچ میدانی نشان جذبه چیست — بیقراری و سر آشفته کیست
هست اینجا صد هزار این پیچ و تاب — تا یکی از پیچ و تابش سر متاب
ناگهانی گر کمندت بشکند — از خرابی بند بندت بشکند
گر ترا آن جذبه شد حبل المتین — همچو زلف دلبران بر دو نشین

در بیان خال گوید که عبارت از نقطه روح انسانی باشد

خال دانی چیست یعنی اصل روح — نور او هر قلب را گردد فتوح
نقطه او چون بخاص و عام شد — عکس بر دل زد سویدا نام شد
خط که در معنی سواد اعظم است — نقطه او چیست روح آدم است
خط که رویش آمد از معنی وسط — بود از ارواح آدم بر نقط
آن نقطها چون ز خط بیرون فتاد — تا بشی در عالم ارواح داد
چون قلم زانرو سیاهی کرد حرف — آن نقط جاری شد اندر عین حرف
روح اعظم هست انوار خدا — خال هر گز نکی شود از رو جدا

روح عالم چون همه خال و بیند | جمله صورتها بدنبال و بیند
در سوید اهر نمودارے که هست | عکس آن خالست اسرار دلیست
در میان جان و جانان پرده نیست | در حقیقت ظاهر و باطن یکیست
خال جان ماست جانان عین ذات | در سیاهی اوشد اسما و صفات
این سیاهی چیست یعنی ظلمتش | روح را از ظلمت صورت بکش
چون کشیدی زین سیاهی روی خویش | حالت انوار سیاهی داد پیش

در بیان گیسو گوید که عبارت از وسط صفات است

هست گیسو راه او دور و دراز | هر که آنجا شد نشد از خویش باز
سالها الوان بود تعریف او | هست بر جان کافری تشریف او
دل که این تشریف بر گردن نهاد | همچون گیسو خویش را برباد داد
راه گیسو موبمو باریکیست | عالم او عالم تاریکیست
از فراخی عالمش در تنگی است | روح را از رنگ او بیرنگی است
چونکه او سوئے شهادت رو کند | روح ما از ناف او بو کند
چون شود با روح او پیوند او | صورت خاکی شود در بند او
زان سبب آمد سر گیسو بخاک | زانکه او هم در هدایت بود پاک
جانها مشک است در بازار او | رشتهٔ جان آمده هر تار او

در بیان ساعد گوید که عبارت محض قدرت باشد

بشنو از من ای حریف معرفت — تا کنم پیش تو ساعد را صفت
ساعد آمد قدرت دانای راز — میکند هر سو که میخواهد فراز
هست در پیدا و پنهان هیکپس — کش بود با قدرت او دست رس
گر ز ساعد گشت آدم ملتمس — پنج انگشتش بدان چون پنج حس
چون جدا از محض قدرت گشت ید — گشته آن ید کارساز نیک و بد
هم بران ساعد تمامی کائنات — گر دسر گردان باسماء و صفات
چون در انجا دست قدرت پیش کرد — جمله را راجع بسوی خویش کرد
هر چه از اشیا قبول ورد بود — کار آن از قوت ساعد بود
پای بندی را که ساعد دست داد — هم بر آن ساعد زبان بندی گشاد
کائناتش چون پریشانی گرفت — هم بدان بدموی پیشانی گرفت

در بیان قامت گوید که عبارت از جامعیت وجود باشد

سالکا گر قامتی داری تمام — گام جان بگشا سوی قامت خرام
چیست قامت فی المثل یعنی وجود — میکند اشیا بر آن قامت قعود
آن خمیدن چه باشد سیر او — تا بهر گامی نماید غیر او

واجب آمد قامت از سیر صفات — سایه او دان وجود کائنات

چونکه اشیا را بدو شد روی راست — سر بلندی سرو قامت را سزاست

چونکه قامت سایه در سیر آورد — ز و جهان رو بر شر و خیر آورد

چون بقهر و لطف او در سیر خواست — در جهان آواز شر و خیر خواست

قامت آنرا چون قدم بر خاک داد — خاک را از سایه نور پاک داد

پای او چون بر فراز خاک گشت — خاک از پا بوسی او پاک گشت

پا بمعنی جنبش اسما بود — هر کجا افتد نشان پیدا بود

چون نشان پای میگردد عیان — خود نشان پای او آمد جهان

جنبش اسما و بما صورت نماست — هر کجا افتد نشان مقدار پاست

مختلف انگشتها از روی اسم — مختلف آمد جهان را نیز جسم

در بیان میان گوید که عبارت از برزخ صغرا بود

هیچ دانی چیست سر آن میان — وز چه پنهان شد ز چشم مردمان

عالم او خود رموزی بیش نیست — تا ندانی عالمش درویش نیست

موشگافانی که آنرا دیده اند — در میانش همچو مو پیچیده اند

عالم او در دو عالم آمده است — این و آن از وی مسلم آمده است

واحدیت ملک فوقانیت است — ملک تحتانیش وحدانیت است

فارق این هر دو ذات او شده است — هر دو شرح مشکلات او شده است

گر تو داری دیده ها باریک بین — روز روشن در شب تاریک بین

صورت و معنی از انها ظاهر است — نیک دریابد کسی کو ماهر است

عالم علوی و سفلی او بدان — کوست فارق در میان این و آن

گر تو مردی دیدهٔ معنی گشای — تا بصورت بنگری ذات خدای

آن صفات و آن همه اسما که بود — ذات در آئینه آدم نمود

علم الاسما در بیا فهم کن — نیست روشن تر ازین معنی سخن

گفت الانسان سری و گفت — هو بدان انسان که دارد معرفت

گسوت آدم صفات ذات اوست — صورت عکس است او هر آنکه اوست

ذات آن آئینه در پیش دید — اندر و حسن و جمال خویش دید

صورت عینی و عکس آمد یکے — صورت حق گشت آدم بے شکے

گر کنی انکار صورت از هوا — باشد ان انکار انکار خدا

صورت انسان همه عکس خداست — هر که آن صورت ندارد بے صفاست

دیدهٔ کو بر سر صورت رسید — کور باد اگر در و معنی ندید

هر که در روی نکو انوار دید — فی الحقیقت در جهان دیدار دید

بیدلی کو جان سوی جانان برد
از لب جانان هزاران بر خورد

حکایت

این خبر دارم که مردی باخبر — آمد از بغداد روزی از سفر
راه او منزل بمنزل میبرید — آخر الامر او دران شهری رسید
روزه بودش چون دم افطار شد — از پے قوتے سوئے بازار شد
پنج طبقی چون بخورد خود ندید — یک تہی نان زنان بائی خرید
گوشۂ بگرفت نان در پیش کرد — پارۂ زان نان بخورد خویش کرد
غرق شد در لجۂ انوار حق — محو شد حرفی وجودش از ورق
محو شد از خود بدید ارجال — از پس چہل روز باز آمد بحال
چون بحال آمد سوی نانبان دوید — نان دیگر از برائے خود خرید
خورد نان آن حالت اول نیافت — ہمچو گندم سینہ از دردش شگافت
زار و گریان نالہ از دل برکشود — گفت یارب آخر این حکمت چہ بود
اندران دم از جناب کبریا — سوی گوش جانش آمد این ندا
عاشقی بر صورتے جان داده بود — در بیابان بلا افتاده بود
از بلائے عشق ہر کس جان نبرد — در بیابان نے بیفتاد و نمرد
کشت خاکی چون بر آمد روزگار — کرد انجا کشت کاری کشت کار
دانۂ گندم بر آمد از گلش — ورد دلہا یافت از نور دلش

بود آن دانه نگر در بان او | عشق داده زان نشان من جان او
عاشقان مانند کین نور از کجاست | یعنی این نور از جمال کبریاست
صورت آمد عکس ذات ذوالجلال | چون هویدا گشت ظاهر شد جمال
هر که او بر رنگ صورت جان بداد | جان ستانش بوی از ایمان بداد
رندی اینجا عالم بی باگی است | در طریقت چستی و چالاکی است

در بیان کفر گوید که عبارت از عالم لاهوت باشد

کفر در معنی جلال کبریاست | اندران جا ذات آن سالک فناست
کفر چون ایمان ما را ساتر است | هر که ایمان دارد اینجا کافر است
مومنی اینجا نصیب کافریست | وآتش از اسلام و ز ایمان بریست
هست اینجا عالم تاریک و تار | نور ایمانش نمی آید بکار
هر که را آن کفر سوی خود کشید | رفت سوی او سوی ایمان ندید
زانکه در ایمان شعور هستی است | اندر و هستی بسوی پستی است
کفر در فقر و فنا کوشیدن است | خویشتن را در فنا پوشیدن است
اول اینجا تا مسلمان گشتن است | آخر اینجا عین ایمان گشتن است
بحر کفرت چون نجود در نهان کند | خود وجودت در ایمان کند
چون شود ایمان از کفرت نخست | هم بتو ایمان تو باشد درست

گر تو اوّل دین و ایمان سوختی | تمع عشق از کافری افروختی
سوخت ایمان بود محض فنا | وان چراغ افروختن باشد بقا

در بیان بت و بتخانه گوید که عبارت از عالم حیرت باشد

ایکه دانی این بت و بتخانه چیست | اندران جا ساکن بتخانه کیست
عالم حیرت را بتخانه دان | کاندران بتها همین گردد عیان
چیست بت یعنی تجلی لطیف | می نماید رو بانواع لطیف
چون بت از انوار هستی میشود | وین درست از بت پرستی میشود
آن تجلی چون شد از عین وجود | واجب آمد بت پرستی را سجود
ذات خود در خود کند اظهار خویش | بت پرستان می نهندش سر به پیش
چون به بت ظاهر شود ذات الله | بت پرستی گردد اینجا فرض راه
هر که جا در عالم بتخانه یافت | تا ابد از بت پرستی سر نتافت
آه در عالم کجا یک بت پرست | کاینچنین بتخانه را آرد بدست
خدمت بت را چو بر بستی میان | فی المثل زنار باشد نام آن

در بیان میخانه گوید که عبارت از عشق و محبت باشد

بشنو ای مست شراب معرفت | تا کنم میخانه دمی را صفت

عالم عشق ای پسر میخانه است | گر شرابش عقل کل دیوانه است
اندر انجا فیض قدسی مے بود | روح من مست از نزول وی بود
ساقی آنجا کیست یعنی محض ذات | می همی ریزد بکام کائنات
چون در آنجا می پرستی می کند | باز اینجا نیز مستی می کند
می خورد آن می باستعداد خویش | مست می آید بری معمار خویش
وحدت آمد خم صراحی چیست روح | وز صراحی میرسد دل را فتوح
گر همی خواهی که گردی باده نوش | رو نکو دریاب سرّ می فروش
می فروشش اینجا بمعنی مرشد است | هر که او مرشد ندارد ملحد است
مرشد کامل در اینجا مصطفاست | هم نبی و هم ولی را راهنماست
گشتیت کز بحر وحدت تر بود | از صفا ذاتت همال در بود
یا محیط الکل یا کهف الورا | یا اله العرش یا تحت الثری

کن انیس القلب انت لی نصیر
انت حسبی انت کافی لیس غیر

تمت تمام شد

ای جمال الدین جمال معنوی

بسم الله الرحمن الرحیم

افتتاح نامها از نام تو — هر دو عالم جرعهٔ از جام تو
آنخداوندی که در عرض وجود — هر زمان خود را به نقشی در نمود
چون مجالم نیست غیر یاد کس — حامد و محمود هم خود بود بس
جمله ذرات جهان مرات اوست — هرچه بینی مصحف آیات اوست
از مئ عشقش عناصر سرخوش اند — از هوای روی او در آتش اند
دیده ام ذرات عالم را تمام — از شراب عشق او مست مدام
غرقه آبند میجویند آب — بیخود از مستی و گویان کو شراب
زاد راه عشق عجز است و نیاز — گر در این راه میروی بگذر ز ناز
من نخواهم مال و جاه و طمطراق — درد خواهم سوز عشق و اشتیاق
آتش درد طلب در دل بسوز — هرچه یابی غیر مطلوب آن بسوز
جان ندارد هر که جویای تو نیست — در دل طالب بغیر از یار نیست
هر که سودای طلب در سر گرفت — دل ز فکر هر دو عالم بر گرفت
چون شود او صاف و اخلاقش نکو — هشت جنت خود تو ئی ای نیکخو
آنچه گفتم هست از عین الیقین — نے باستدلال و تقلید ست این

حشر تو بر صورت اعمال تست | آنچه دیدی نیک بد احوال تست
هر چه می بینی هم از خود دیدها | گر جزای نیک و گر بد دیدها
تو بمعنی جان جمله عالمی | هر دو عالم خود توئی شیگرولی
لوح محفوظ است در معنی دلت | هر چه میخواهی شود زو حاصلت
در حقیقت خود توئی ام الکتاب | خود ز خود آیات خود را باز یاب
صورت نقشی الهی خود توئی | عارف اشیا کماهی خود توئی
هست انسان برزخ نور و ظلم | مطلع الفجرش ازین گفتند هم
برزخ جامع خط موهوم اوست | چون نماند وهم تو معلوم اوست
آنچه مطلوب جهان شد در جهان | خود توئی و باز جو از خود نشان
من عرف زان گفت شاه اولیا | عارفی خود شو که بشناسی خدا
هم ملک هم نه فلک بشناختی | چون بکنه خویشتن ره یافتی
کی شود این سر ترا عین الیقین | تا نگردی خود ای نازنین
چون بعشق دوست باشی جان فشان | برزخ خود بین همه کون و مکان
گر بکنهه خود ترا باشد رشی | از خدا و زخلق باشد آگهی
آنکه سبحانی همی گفت آن زمان | این معانی گشته بود او را عیان
هم ازین گفته است در بحر صفا | لیست فی جبتی سوی الله خدا
آن انا الحق کشف این معنی نمود | که بعبدت پیش تو دعوی نمود

لیس فی الدارین آن کو گفته است | وُزین معنی چه نیکو سفته است
هر کس این معنی بنوعی باز گفت | گر نهان و گر عیان این را نگفت
گر نماند از تو سوئے با تو اثر | بیگمان یابی ازین معنی خبر
در حقیقت هر چه هست ایمرد و زن | خود همه حقست باطل نیست این
عین آبی آب میجوئی عجب | فقد خود را نسبه میگوئی عجب
با دشاهی از چه میسانی گدا | گنجها داری چرائے بینوا
از تو ئی دریا من خس پوش شد | خس نماید بحر چون خس پوش شد
گر وصال دوست میباید ہوس | نفس را با روح گردان ہمنفس
تا نگردد نفس تابع روح را | کے دوا یابد دل مجروح را
مرغ جان از حبس تن یابد رہا | گر به تیغ لا کشی این ارتدها
دل چه باشد غیر نفس ناطقه | آنکه از حق تافت بردے بارقه
آنکه دانا گفت عقل مستفاد | در حقیقت دل که دل روشن مراد
چون مجرد شد دل از حرص و ہوا | تافتن گیرد در و نور خدا
در دل صافی تو ان دیدن عیان | آنچه پنهان است از خلق جهان
معنی سبحانی و جزئے اندرو | چون ستاد گشت او را دل بگو
دل چه باشد مطلع انوار حق | دل چه باشد منبع اسرار حق
در حقیقت دان که دل شد جام جم | می نماید اندرو ہر بیش و کم

دل بود مرآت وجه ذوالجلال — در دل صافی نماید حق تعال
پیش عاشق عرش رحمانست دل — جملهٔ عالم تن و جانست دل
دل مقام استوای کبریاست — دل نباشد آنکه با کبر و ریاست
گر همی خواهی که بینی روی دوست — دل بدست آور که دل میراث اوست
عشق چه بود قطره دریا ساختن — از دو عالم با خدا پرداختن
عشق آن باشد که باطل حق شود — قید را بگذارد و مطلق شود
عشق از هستی خود وارستن است — در مقام سرمدی پیوستن است
در دل عاشق چو عشق آتش فروخت — هر چه جز معشوق بود آنرا بسوخت
گر مقام عشق ماوای تو شد — بر فراز نه فلک جای تو شد
عشق یوسف را ازان سازد غلام — تا که آرد مر زلیخا را بدام
عشق موسی را بکوه طور برد — بهر دیدار دوست بسوی نور برد
عشق عیسی را بگردون میبرد — یافته او ریش جنت از صمد
عشق احمد را بود معراج دین — تا مقام او شود حق الیقین
عقل در اسباب میدارد نظر — عشق میگوید مسبب را نگر
عقل گوید دنیا و عقبی بجو — عشق میگوید بجز مولی مجو
عقل گوید علم آموز و هنر — عشق مے گوید ز هستی در گذر
عقل میگوید که خود را پیش کن — عشق میگوید که ترک خویش کن

عقل گوید شادی و مرهم طلب | عشق گوید درد و سوز و غم طلب
باز خواهی در طریق عشق او | از خودی یکبارگی بیگانه شو
حق جهان را از محبت آفرید | از محبت هر دو عالم شد پدید
شد محبت روح عالم جمله تن | گر نباشد جان چه کار آید بدن
چونکه دارد عشق هر جا بی ظهور | میل دل هر سو اگر باشد چه دور
هر چه دارد در جهان بود و نمود | از طفیل عشق آمد در وجود
ناز معشوقان سبب گردد عیان | از نیاز عاشقان جان فشان
چشم بنیا هر که دارد در جهان | از پس هر ذره حق بیند عیان
هر که او در صورت هر خیر و شر | دوست بیند او بود صاحب هنر
شد جهان آئینه رخسار دوست | هر دو عالم در حقیقت عکس اوست
روی عذرا کی بر اندازد نقاب | تا نه بیند دیده ها دامن پر آب
عاشق و معشوق غیر یار نیست | در حقیقت غیر او دیار نیست
یار پنهانست در زیر نقاب | همچو دریا کو نهان شد در حباب
پرده بردار و جمال یار بین | دیده وا کن چهره اسرار بین
نیست کن این چهرهٔ موهوم را | پرده بکشا شاهد معلوم را
خار و گل بنگر که از یک شاخ اوست | تا شود پیش تو این معنی درست
گر بصورت گل نماید غیر خار | خار و گل عین اند در اصل و تبار

گر بگوئی خار و گل ضد هم اند | هم ز وهمی این سخن باشد پسند
ور همی گوئی که خار و گل یکیست | عارفان را کی در این معنی شکست
مرد عارف هر چه میگوید رواست | جاهل ار گوید صواب آن هم خطاست
بر تر از وهم خیال ما و تو | هست عاشق را هزاران گفت و گو
تو مداری ذوق از ریاب صفا | گشته زان منکر اهل خدا
مهر رویش بر همه ذرات تافت | هر یکی در خور خود بهره یافت
در درون خانه نور آفتاب | هم بقدر روزنه افگند تاب
روزن از خانه کشا این خانه را | تا شود این خانه پر نور و ضیا
سقف دیوارش اگر سازی خراب | پر شود خانه ز نور آفتاب
کشف در معنی بود رفع حجاب | بود تو آمد بروی تو نقاب
پرده خود از میان بردار زود | تا عیان بینی تو روی یار زود
تا تعین برنخیزد از میان | حق نهانست و نیاید شد عیان
از تعین شد حجاب روی دوست | تا عیان بینی که هستی جمله اوست
بیدی راه تو توئی آمد بر آن | ورنه حق پیداست در کون و مکان
نیست ارخود شو که تا یابی نجات | چون تو برخیزی نشیند حق بجات
عشق آمد چون می عالم سبو | مست این می ان تو جام و هم سبو
عشق چون جان است اعلام همچو تن | خانهٔ عشق است عالم بی سخن

بر جمال عشق عالم پرده است | گر نباشد عشق عالم مرده است
محو کن از لوح هستی نقش غیر | تا به بینی هست کعبه عین دیر
قطره و دریا بمعنی خود یکی است | غیر حق در هر دو عالم گو که کیست
قطره در دریا فتاد و شد فنا | عین دریا گشتنش باشد بقا
چیست وحدت آنکه از غیر خدا | فرد آئی در خلا و در ملا
چیست اخلاص آنکه از غیر خدا | جان و دل سازی فدای این فنا
هر که صابر نیست لای یار نیست | دعوی عشقش بجز پندار نیست
دوزخ و جنت یقین بشنو که چیست | جز فراق و جز وصال دوست نیست
او چو خورشید است و ما چون سایه ایم | همچو نور و سایه دائما همسایه ایم
تابع نور است سایه روز و شب | نور خواهی گو نیا سایه طلب
هستی سایه یقین از نور دان | سایه را بیشک دلیل نور خوان
می نماند سالها از عکس نور | سایه را از نور نتوان کرد دور
گر نهان گردد زمان نور خور | سایها ناچیز گردد سر بسر
سایها چون محو نور خور شود | وصل او را در زمان در خور شود
غیرت حق دیده ها را کور کرد | نیست قسمی خلق غیر از سوز و درد

دیده ها حق بین اگر بودے مرا
او رخ از هر ذره بنمودی مرا

طبع زاد ملا عمر غزنوی قوم دُرّانی مذهب حنفی مشرب چشتی خادم
آستانه گرامی حضرت میرزا سردار بیگ قدس الله سره السامی

چار ارکان طریقت مثنویات چهار — بلکه نهر چار جنت شد روان اینک نهار
طالبان را امید تسکین دل دایم بهار — گر بخواند یا بدار در پیش خود آئینه وار
عارفان را تازگی بخشد چو گل وقت بهار — در دل درمان بر اعاشقان کرد گار
از تقاضای مصنف میر سادات حسین — صوفی سرمد مرا فرمود کن نقش و نگار
از جمال الدین جمال یار بینم هر طرف — تحفه عطار آوردم درین فصل بهار
طبع کرده این عمر از بهر یاران طریق — هر که خواند با دعای خیر مرا یاد آر
سال تاریخش چو جستم شد ندا در دل غیب — میکند تسخیر دلها مثنوی هر چهار
آمدم از شهر غزنی بهر ان سردار جان — شکر لله مقصد خود یافتم زان نهر یار
ساکنش کردم درون دل چو در اندر صدف — می نمایم روز محشر تحفه سازم پیش یار
ساغر می نوش کردم از دم منصور وقت — می سرایم نکتها باریک از اسرار یار

بلبل غزنی بگلزار دکن شد نغمه زن
آفرین باد ای عمر بر شعر تو گوهر نثار

تمت

۱۳۱۰

بموجب ارشاد عالیجناب فضائل مآب فضیلت اکتساب
زبدۀ فضلاء ذوی الاحترام عمدۀ علماء ذوی الاکرام
مرجع انام ملجا خاص و عام
مولوی محمد صدیق صاحب دام ظله العالی

جام جهان نما من معارف ربانی آئینۀ روشنگر صور حقائق عرفانی
یعنی کلام مالامال توحید بی مثال و بی عدیل شهیر به

دیوان حضرت احمد جام زنده پیل

که مقتدای اهل طریقت و پیشوای ارباب حقیقت
بوده و کیفیت شریف شیخ ابو نصر بن ابو الحسن است

در مطبع منشی نولکشور بخط ارزی مطبوع طبع رابع شد

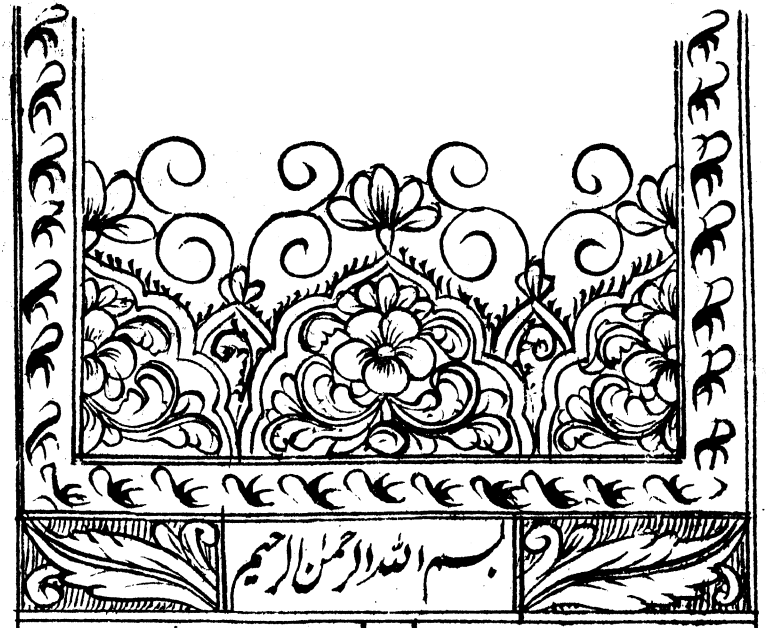

بسم الله الرحمن الرحیم

ساقی سرمست یار آمده در جام ما
خویش شده آشکار کرده بشر نام ما

بلبل لاهوتیم از چمن کبریا
قید طبیعت شده پنجره دام ما

ما نه درین آشیان مسکن خود کرده ام
در حرم کبریاست روضه اکرام ما

ما ز خودی مانده ام در تتق احتجاب
کاش همی تر فتد پرده اتمام ما

هست جمال احمدی بر رخ احمد عیان
بر تو همه ظاهرست سنت احکام ما

جمال لم یزلی نقشبند کلک قضا
بعشق کرده مصور بلوح عارض ما

هر آنچه در نظر آید جمال ماست درو
ولیک بهره ندارد دو دیده اما

کجاست چشم خدابین که روی ما بیند
عیانست صورت ما در وجود این اشیا

اگر نهانست جانش ز دیدهٔ کوران
جمال پیکر او هست چشم ما پیدا

شمول وحدت او هست در همه ذرات
به هر صفت که نمودار میکند حقا

گهی بصورت مجنون و گاه چون لیلی
گهی بصورت وامق و گاه چون عذرا

شعار احمد دیوانه هست جرم پلاس
لباس پادشهان نیست جز کلاه و قبا

بلبل از گل تو مجو عهد و وفاداری را
زانکه خود نیست وفا شاهد بازاری را

دل بهر جاکه دهی یار وفادار بخواه
انکه او نیز سزد یاری و دلداری را

هر گز از شاهد کز دیده نیابند وفا
شاهد شوخ سزاوار نشد یاری را

شمع هر مجلس خود را مکن ای شاهد شنگ
از دل خویش بشو صورت بازاری را

احمد از شاهد بی مهر وفا بی مطلب
بلبل از گل تو مجو عهد و وفاداری را

شاهدا پیشه مکن عادت خودرائی را
زانکه درمان نبود علت سودائی را

ایدل از شاهد هر دیده مجو عهد وفا
که وفائی نبود شاهد هر جائی را

غرهٔ حسن مشو مهر وفا پیدا کن
که ثباتی نبود حسن دل آرائی را

شهرهٔ شهر مشو مجلس هر کس مشتاب
با یکی باش و گزین گوشهٔ تنهائی را

احمد از دلبر بی مهر وفائی مطلب
که کس از کور نمی خواهد بینائی را

چشم خدا بین ندید غیر جمال خدا — نیست جمال خدا از نظر ما جدا
نیست بجز ذات او در همه عالم پدید — کور چسان بنگرد ذره خورشید را
در نظر اهل حق هست یکی آب و موج — غرقه دریای جهل گرچه بشد آشنا
صورت زیبای او در نظر چشم ماست — در نظر اهل حق هست یکی بحر و ما

ناظر حق بین ما دیده احول نداشت
دیده احمد بیافت ذره از ان توتیا

تو مرا جان و روانی چکنم جان و روان را — تو مرا مایه جانی چکنم سود و زیان را
چون من از خلق بریدم ز همه خلق رمیدم — نه عیانم نه نهانم چکنم کون و مکان را
ز خودی چونکه برستم ز می عشق تو مستم — چون همه خویش شدستم چکنم جمله جهان را
بگسی سبز کبابم بگسی چنگ و ربابم — بگسی خم شرابم چکنم دور زبان را
از ازل مست الستم از همه قید برستم — بخدا صید شدستم چکنم تیر و کمان را
چو من از خویش بگشتم بگسی خویش بگشتم — چو دل از جمله نوشتم چکنم شرح و بیان را

احمد از خویش برآمد بسر عشق درآمد
چون در این کار گرآمد چکنم امن و امان را

ای تو ز در بحر وحدت آشنا — آشنائی چون نمائی آشنا
در تعدد این همه اوصاف بین — نیست کثرت ذات پاک حق یقین
چون محیط جمله عالم ذات اوست — ذات پاک اوست اندر کل جا

هست توحید تش بهر ذره عیان | در بحار و موج در ارض و سما
ذات خود دارد معیب نیک بین | با همه موجود پاک از هر سزا
هر که اندر بحر معنے غرق شد | او ز صور تها بداند ماجرا
پرده را بردار بارے رخ نما | چند باشے در ردائے کبریا
کے بود کین واسطه از من روا | کے بود تا بر فتد از من ردا
نیست جز و جهیم اندر ذات او | ذات او پاکست و وصف ناسزا
هر چه مے بینے جمال دوست بین | زانکه خورشیدت نباشد بے ضیا
در جمال خوبرویان هر دمے | آشکارا دیده ام ذات خدا
اے که در اسرار غیب مطلقے | نکته توحید مے گوئے بما
همچو بلبل هر زمان بنمود شده | میزنے در روضه وحدت نوا
از صفات تست عالم آشکار | روے تو آئینه گیتے نما
نیست در آئینه غیب ای هوشیار | مے نماید لیک مقدار صفا
اینک اینک بحر غم بشتاب زود | اینک اینک آتش محنت و بلا
گر سرت ناید ازین محنت برو | در سرے غمهاے ما دارے بیا
رنج این محنت ندارد هر همے | درد این عشقست دائم لادوا
صد هزاران عاشقان بیدل چنین | همچو همدان در نعمت پورِ ما
طالبان بردار آویزان شوق | عاشقان در نار سوزان از بلا

واصلانش هر دمے اندر مرض | صاد عافیتش هر دمے اندر بلا
جانها در تاب خورشید رخش | او بقائے یافته اندر بقا
دست و پائے میزنے در آبگیر | در محیط معرفت یک دم در آ
هر که او کحلے ز وحدت یافتست | خاک پایش توتیائے چشم ما
گرد پائے اهل وحدت در دو چشم | مے کند اهل بصیرت توتیا
پارهٔ از ژندهٔ اهل نظر | ساکنان عرش را باشد عبا

احمدی را بر لباس خود مبین
آمده بر صورت انسان خدا

چه افتاد آن رفیق بیوفا را | که ننماید سلام خشک ما را
نمے آید نسیمش در سحرگاه | مگر ره گم شدست باد صبا را
کسے باشد کزین غمگین بے مهر | بیارے آورد بهر خدا را
نه دست آویزنے پائے گریزست | تحمل مے کند جور و جفا را
نباشد درد لے که گاهے از مهر | نوازد از کرم این بینوا را
من از ناریم هجرا و هر لحظه گریم | مگر یاد آورد این آشنا را
چه غم گردد بدرگاه بزرگش | که وقتے یاد آرد این گدا را
بیارے هم نمے آید ازان یار | زهے حالے که آید پیش ما را

ز احمد یاد نارد هیچگاهے | چه افتاد آن رفیق بیوفا را

عکس نمای ای صنم آئینهٔ جمال ما
نقش نگار روی او صورت بمثال ما

هست کمال ذات او پاک ز لوث نقصها
عقل کیک کے رسد در صفت کمال ما

گرد حدوث کے رسد گرد سرا چهٔ قدم
پاک ز لوث عنصری حضرت ذوالجلال ما

ما ز فراق ایزدی آبحیات خورده ایم
هست ز چشمهٔ ابد عین بقا زلال ما

غنچهٔ باغ وحدتیم پرده نمی دریم زانکه
زاب قدم چو ساختست پرورش زلال ما

گاه ببرج کبریا گاه به کنگرهٔ صفا
طائر ما همی پرد باز به پر و بال ما

گاه شدیم خرقه پوش گاه شدیم برهنه پوش
گاه بقهر در خروش بوالعجبست حال ما

یا رب چه جالست رخ سیمبران را
کز پای در آرند بیک لحظه سران را

شائسته نهر دیده نباشد رخ دلبر
کز نور کجا بهره بود بی بصران را

ای زاهد مغرور به تسبیح و بطاعت
تا چند کنی طعنه تو صاحب نظران را

ما ایم و ره عشق خرابی و خرابات
جز این هنری نیست دگر بی نظران را

از درد من شیفته آگاه کسی نیست
کز سر محبت چه خبر بی خبران را

این بیخبران از من آشفته چه خواهند
خود را نشناسند ملامت دگران را

احمد ز نظر باز نیاید بملامت
کز طعنه کجا ننگ بود بی سیران را

اگر خود را نمایم آشکارا
یقین بینی جمال کبریا را

شجر در نطق آمد از زبانم | بگفت انی انا الله آشکارا
بموسی چون نمودم تاب خود را | ازان پرتو بگفت آلست نارا
نظر کن بر رخ خوبان سراسر | که تا دریابی اسرار خدارا
ز دریا سیم ما دریاست ازما | مشو غافل دمی دریاب مارا
بهر ذره نمودار خداست | عیان بنگر جمال خود نمارا

بنگر احمد بلوح عارض دوست
بچشم حق ببین سر خدارا

اسرار غیب دوش نمودار شد مرا | هر رمز عشق جمله پدیدار شد مرا
گنجی که بود در تتق غیب آشکار | آئینهٔ جمال رخ یار شد مرا
دُر نهان که در تتگ دریای عشق بود | اکنون ز فیض او در اظهار شد مرا
هر صور نیکه در نظرم گشت آشکار | در هر طلسم گنج نمودار شد مرا
حسن خدای آنکه نهان بود در تتق | ناگه پدید از رخ دلدار شد مرا
انوار حسن دوست بهر ذره ظاهرست | لیکن عیان بحلقهٔ زنار شد مرا

مینوشت احمدی که کند سر عشق فاش
اما دلیل شرع نگهدار شد مرا

تعبیه الیست بو العجب بنجرهٔ وجود ما | طائر قدس میکشد زحمت تار و پود ما
مظهر جان عاشقان هست چو کعبه صفا | زانست بر سوی خوب تو هر جهتی وجود ما

جملهٔ صفات ایزدی هست بذات عیان
باز نگر تو آن صفت در صفت شهود ما

روح مقدسی چسان عاشق دلربا شود
گر نکند جمال تو هر نفسی ربود ما

چون بلقای ایزدی هست لقای احمدی
چند دم فنا زنی نیک نگر خلود ما

ما خدائیم و خدا را رهنما
در حقیقت من خدایم من خدا

آمده در کسوت انسان پدید
من شمارا رهنما و پیشوا

بایدت از خود کنون بیرون شدن
تا یقین گردد ترا این ماجرا

تا خدای نیک بین در خویشتن
نیست غیری در میان جز اسم ما

گاه چون موسی شوم بر کوه طور
گاه چون عیسی شوم من مقتدا

گاه بر شکل دگر پیدا شوم
گه شوم ظاهر به شکل مصطفا

گاه تیغ کین زنم چون ذوالفقار
گاه آیم بر لباس مرتضی

من بدم هستیم با اسم بیکسی
نیک بنگر در ردای کبریا

احمدی در چشم ظاهر دیده است
بر جمال دلبر ان نور خدا

ای جمالت صورت پاک خدا
نیست این معنی ز صور تها جدا

هر که مے بیند جمال پاک تو
راست نے بینم که مے بیند خدا

پرده صورتها برافگن نور بیش
چند باشی در ردای کبریا

عاشقانت هر طرف در انتظار | پرده بر افگن جمال خود نما
در تگ دریای وحدت غوطه زن | وین حدیث خود بگو با آشنا
ما ز دریائیم و دریا هم ز ماست | این سخن داند کسی کو آشنا

دیگر

منم در جمله موجودات پیدا | منم در کسوت آدم هویدا
منم خبر من دگر کس نیست موجود | که ظاهر گشته ام در جمله اشیا
مرا عارف محقق تر شناسد | که گوهر آشنا شد مر دو بینا
هر آن ذره که در کون و مکانست | ز تاب من شده خورشید سیما
منم دریا و هر موجیکه بینے | نمودار یست آن از عین دریا
منم خورشید تابانم که هر صبح | کنم هر ذره را خورشید آسا
نبرد من چه کفرست و چه ایمان | چه دین مومن و چه ره ترسا
گهی بر صورت آدم پدیدم | گهی بر صورت دام و دد و ما
گهی بر صورت مجنون و لیلی | گهی ظاهر شدم بر شکل حوا
گهی دریا شدم آبی نمودم | گهی چون کوه گشتم گاه صحرا
نمودارم بهر شکلی که بینے | چه در اسما و چه در جمله اشیا
تو کج بینے دو بینند مرد احول | نه بینند راست یکتا مرد بینا

چو احمد در همه موجود یک دید
یکے بین شد بفضل حق تعالے

ای رخ بیچون تو صورت معنی نما — وی لب میگون تو بادهٔ مستی فزا
در دو جهان نیست کس جز که همان بایدش — نیک ببین در جهان صورت آن خود نما
گرچه معیت بذات هست بهر ذره — خاص تجلی حق هست بروی شما
اهل بصیرت نظر هر چه بمعنی فگند — نیست براه طلب صورت معنی خدا
روی حقیقت نما واسطه را دور کن — از رخ خود برفگن برقع تلبیس را
حسن تو عشاق را آئنهٔ توحید صرف — روی تو مشتاق را پرتو نور خدا
اینهمه انوار دست در همه انسان ظهور — صورت و معنی نما نیست بجز ذات ما
نیک ببین ذات ما صورت و معنی بهم — معنی صورت ببین در صفت این و آن

هست تجلی او بر صفت احمدی
صورت احمد نگر در تتق کبریا

ای تو ندیده گوهری بحر کبریا — موج سان هر بار می آید چرا
آشنایت غرق در دریای درد — عاشقانت مبتلا در هر بلا
ای همه پیدا و پنهان کس همه — از همه پیدا و پنهان جمله جا
هر که آگه از رموز عشق شد — او بود در بحر وحدت آشنا
مبتلای تو حریفی نادر عشق — هر زمان پیچیده اندر بوریا
رنج و محنت از بلای دوستانست — گر ز این کارها داری بیا

احمد از توحید میگوید سخن — لیک پنهان در لباس کبریا

ببین در صورت خوبان کمال حسن معنی را
تصور نیست بیصورت ظهور حق تعالی را

یکی در عارض انسان نکو بین آن سه معنی را
تماشا کن برین صورت جمال پاک مولی را

برابر طور عشق او اگر داری سر مردی
تو موسی وار در صورت تماشا کن تجلی را

همه اسرار ربانی تو دائم بین درین صورت
که ممکن نیست بیصورت تجلی رب اعلی را

جمال حضرت ایزد تجلی کرد بر خوبان
که بیصورت که بر بادید دل اصحاب دعوی را

ظهور ذات معنی را تجلی نیست بیصورت
بنور معرفت بنگر تجلی طور موسی را

تو ذات احمدی بنگر محیط بحر این معنی
ظهور آورده این معنی دی احیاء عیسی را

ببین بر عارض خوبان جمال پاک مولی را
که در صورت توان دیدن کمال حسن معنی را

جمال معنی ذاتش تجلی کرد بر صورت
که نتوان دید بیصورت جمال حسن معنی را

ملائک سجده آوردند پیش آدم معنی
که اندر صورت آدم بدیدند آن تجلی را

اگر در عارض خوبان نبودی خلعت معنی
چسان حاصل شدی انگاه تا اهل دعوی را

تو نقش احمدی یکیک همه از لوح معنی دان
درین صورت توان دیدن جمال رب اعلی را

همه هستی نمود ار نیست از ما
حروف کون اسرار نیست از ما

هران حرفیکه اندر لوح هستی ست
همه یکیک نمود ار نیست از ما

بهر ذره که چون خورشید تابانست
دری نوری ز انوار نیست از ما

چه حاجت فاش کردن سر هر موی | که در هر گوش اخبار لیست ازما
منم سر انا الحق فاش هر دم | که در هر کوچه دار لیست ازما
اگر مردانه در آور این کار | فروزان هر طرف نار لیست ازما

اگر احمد کند اسرار را فاش
مگو ای خورده گو یار لیست ازما

منم در کل موجودات پیدا | منم در کسوت آدم هویدا
بظاهر ذات من در جمله اشیاست | منم خبر من نباشد هیچ پیدا
منم خود را بچشم خویش دیدم | بگوش خود شنیدم خود بخود ها
بهر صورت نمودم ذات خود را | گهی بر شکل آدم گاه حوا
گهی از عشق خود مجنون شدستم | گهی از حسن خود لیلی شدستم

تو ذات احمدی را ذات خود دان
ز ذاتش آمده این جمله اشیا

کجاست چشم که بیند جمال بیچون را | که نیست دیده تحقیق احول دون را
خدا تو از دل بیچارگان خسته بخواه | که از خرابه بیابند گنج مدفون را
ز چشم احول کژبین مجوی معنی راست | که در جماد بیابند دُرّ مکنون را
چه عیب اهل صفا از طعنه جاهل | لعاب سگ چه مخر لیست بحر میمون را
جمال دوست بهر جا که هست جلوه نما | که نقش صورت لیلی ست چشم مجنون را

هر آنچه در نظر آید جمال حق دانم | که خاطرم نگذارد طریق هستون را

ز چشم احمد دیوانه چشمها جاریست
که چشمهای روانست آب جیحون را

دلبر اندر دل ما بی خوش همی آید مرا | عیش تلخ و بینوائی خوش همی آید مرا
گرچه اندر ملک فقرم بادشاه مطلقم | بر درت لیکن گدائی خوش همی آید مرا
بادشاهم آمده در کسوت انسان پدید | این لباس بادشائی خوش همی آید مرا
هر زمان بر شکل دیگر آشکارا میشوم | هر زمانی خودنمائی خوش همی آید مرا
ذات آمد من محیط جزو و کل اندر عیان | لاجرم هر دم خدائی خوش همی آید مرا
صورتم یک قطره از بحر معنی خدست | باچنین بحر آشنائی خوش همی آید مرا
مالک ملک وجودم خود من اندر جزو کل | دائما این خودستائی خوش همی آید مرا
هست بر صورت هویدا معنی جانی لطیف | زان مرا این جانفزائی خوش همی آید مرا

احمدی را از نظر بازی کشاده کارها
زان همیشه یارسائی خوش همی آید مرا

پیش رویت پارسائی خوش نمی آید مرا | وز سر زلفت رسائی خوش نمی آید مرا
چون مرا با تو وصال معنوی آمد پدید | صورتا از تو جدائی خوش نمی آید مرا
خانه سوزانیم ما از آتش عشق اندرون | اندرین ره کد خدائی خوش نمی آید مرا
آرزو دارم که باشم بر درت همچون گدا | زین گدائی بادشائی خوش نمی آید مرا

دیگران گویند از احوال خود باری بگو
راست گویم زارزخانی خوش نمی آید مرا

چند گوئی با کمال عشق دارم با حبیب
رسم و راهی خودستائی خوش نمی آید مرا

دوستان گویند اندر عشق کوش ای احمدے
این چنین زهد ریائی خوش نمی آید مرا

ای صدر دیوان رسل وی شمع جمع انبیا
خورشید تخت سلطنت جمشید تخت کبریا

طه و یسین نام تو انا فتحنا کام تو
اجرام یکسر رام تو از آفرینش بے بها

جنت سرای یار تو رضوان امانت دار تو
امی از گل رخسار تو فردوس اعلی را ضیا

ترک فلک هندوے تو نور ملک از روے تو
واللیل وصف موے تو نعت جمالت والضحا

تو گوهر عالم صدف تو مهر بر نا خلف
بر انبیا داری شرف چندانکه بر مسک کیمیا

تخت فلک تاجت قمر مهرت علم خورکمر
فتحت قرین یارت ظفر دستت قدر تیغت قضا

ای تاج بخش سروران آخاتم پیغمبران
هستے تو وی صاحبقران دین و دنیا را دشا

احکام تو حبل المتین جاجب ترا روح الامین
وی رحمت للعالمین هستی امام انبیا

انجم ترا خیل سپه بر خرگهت گیتی کوه و مه
طاق سپهرت بارگه عرش مجیدت مسکنا

برتر ز چرخ و اختری بهتر ز ماه و مشتری
بر دعوے پیغمبری آمد ترا آهو گوا

هر دم هزاران آفرین بر جان جان آفرین
بیحد و پایان آفرین بر روے پاکت ما رخدا

ای اختر برج کرم از روضه بیرون خرام
تا از رخت چون صبحدم گیرد همه عالم ضیا

دلخستگان را شاد کن ما را ز غم آزاد کن
از عاشقانت یاد کن بخرام در کوی وفا

مقصود لولاک آمدی بس حبیب چالاک آمدی — از عالم پاک آمدی جانها فدایت مرحبا
نور دل آدم توئی هر خسته را مرهم توئی — کام همه عالم توئی ای درد مند از را دوا
روی تو ما را نور ست رای تو شمع خاور ست — خلق تو عین کوثر ست تو دُر دریای عطا
از شوق رویت در چمن گل پاره کرده پیرهن — با گیسویت مشک ختن گردم زند با صد خطا
از حضرت حق جرم ما در خواه از لطف و عطا — چون بنده ام آمد پناه از شدت خوف و رجا
اقبال و جاه ما توئی پشت و پناه ما توئی — هم عذر خواه ما توئی دریاب آخر کار ما

چون احمدی جانی نهان دارد گناه بیکران
از حق بخواه ای کامران جرم و گناه این گدا

ای امام الهدا ولی خدا — او هدایت دهد باهل هدی
او امام الیقین ست مرشد دین — هادی و مهدی ست راه نما
الحق ست او بذات حق قائم — در مکان و زمان بهر دو سرا
او بذات ست واجب العظمت — ذاتش آمد بری ز شرک و ریا
او منزه ز کفر شرک بود — او منزه ز مرگ و قهر و بلا
او ست کامل ظهور هست بدو — او ست بر حق بحق شده پیدا
او ست گنج حقیقت اظهر — او ست لالی ولی زمن و اسما
او بحق ظاهر ست از و ظاهر — ظاهر و باطنش شده یکتا
او بحق قائم ست بذات صفات — او بحق جاودانست بی همتا

او بحق اول ست و هم آخر ست — او بذات اول ست بل حسنا

ذات او هست مهبط همه کس — هستیش هست بد و اصل نما

ار بعینی گرفت بد آدم — پاک آمد بدو وصال بقا

سجدها و هبست بر ملکوت — زانکه بر نور اوست نور خدا

مظهر نور اوست آدم هم — کو بدانست بر همه اسما

هم از و شد رموز عالم ملک — هم از و شد ظهور این اشیا

شیر یزدان امام صفدر کفر — دین از و شد ز کفر و شرک جدا

گر نبودی طفیل او عالم — آدم و آدمی شدی زکجا

هم از و یافت نوح کشتی را — کرد طوفان برای او عمدا

گر نبودی دعای او بر نوح — نوح کی رستی از بلای بلا

گر نبودی خلیل را هادی — کی شدی اخوز تف نار رها

از علی شد رموز این مرموز — از علی شد ظهور حق حقا

رهبر ملک دین علی وولی — باب علم ست شوهر زهرا

خرقه شد ز و پدید در عالم — فخر فقر ست فقر او اجرا

زد بشد تم فقر انسان را — شاه مرد انست سرور فقرا

میکنم التماس مرحمتی — که کنی بر من فقیر و گدا

درد من بی لقای منظر تست — روی بنما که روی تست دوا

دردِ دل را دوا از و خواهم | کے همه درد را تو گشته دوا
راه ده مر مرا بِراهِ یقین | کان رهِ رهبر است اهلِ صفا

گر نمودے تو مرشد احمد را
کے رسیدے درین مقامِ رضا

نکتهٔ حق گوش کن از مصطفی | کو بگفته بر علی مرتضی
از رموز و هو معکم بالیقین | حق بدان و حق ببین ارض و سما
سخن اقرب وُریست از بحرِ حق | ذاتِ ما خود را نموده ذاتِ ما
آشنای بحرِ وحدت گر شوی | گر بود بے ذات یعنے رهنما
ذات ما آمد ظهور ذاتِ حق | ذات ما خود را نموده ذاتِ ما
تو رموز فقر فخری گوش کن | گشتم الفقر رموزِ مصطفی
مرتضی آمد مراد و رهبرے | مرتضی شد سرِّ رمزِ انما
بالیقین یکذات آمد هر دو کون | در تعدد آمد این اسما خدا
هر کسے گر التجائے میکند | من بسوے حیدر آرم التجا

آمدی احمد نشانِ ذاتِ حق
ذاتِ حق را بین تو اینجاے روا

بنگر که قطره آمد بحرِ محیط جویا | بشنو که موج دریاست دریا و موج دریا
مائیم نورِ مطلق از پرتوِ حقیقت | بکشاے دیده بنگر انوارِ حق تعالی

گر پرده وا کشایم هر سو فتاده بینی — بر طور طور وحدت مانند خر موسی
از تابش جمالم هر سنگ سرمه گردد — گر ذره نمایم از پرتو تجلی
در عالم حقیقت گر دیده وا کشائی — هر ذره آفتابست هر قطره بیست دریا

ای طالب معانی احمد احمد بدانی
حرفیست در میانه این سر آشکارا

شاهد لاهوت ما ماند همه در زیر حجاب — گر بگشاید نقاب ذره بود آفتاب
عقل بحیرت درو کانچه خدائی بود — دیده ببصیرت بدید نیست عجائب نقاب
آب شده عقل کل از نظر مستیش — دید چو این حال را گفت بسی عجز یاب
هاتف غیبی عشق گشت مرا راهبر — ورنه کی فکر را در ره او اقتراب
عارض تابان او مطلع خورشید عشق — گوشه چشمان او منظر خورشید تاب
لفظ دُر بار او غیرت ابر بهار — نطق گهرزای او کاشف ام الکتاب
مطلع انوار غیب مخزن اسرار عشق — منبع آثار حق مفخر اهل ثواب
حافظ احکام لوح ناظر اسرار غیب — کاشف مشکل گشا ساتر نور حجاب
ماه جمالش کمال لوزده اختران — مهر کمالش منیر تابنده ماهتاب
از دم عیسی نفس مرده بسی زنده کرد — هر سخنی کو بگفت گشت حق مستجاب
رهبر مردان دین مرشد راه یقین — قطب زمان زمین ملجا اهل عقاب
شیخ شیوخ زمان احمد قطب زمان — بنده او انس و جان سرور عالیجناب

هم لقبش جرم پوش هم صفتش جرم پوش — در سخنش عقل ما یافته لبس فتحیاب
قبلهٔ اقبال او ملجأ اهل صفا — کعبهٔ اکرام او مأمن اهل عذاب
در نظرش هر دو کون ذره بود فی المثل — در کف دریای او قطره بود نه حباب
نخبهٔ اسرار غیب خوانده بدرس ازل — پیر جهانگیر بین آمده از حق خطاب
ای نظرت آفتاب ذره نگوید بتاب — وی نفست بحر عشق مدح چگوید حباب
وصف رخت والضحیٰ من چه سرایم صفت — مدح تو گفته خدا من چه کنم اضطراب

در کنف لطف تو برده چو احمد پناه
از کرمش در پذیر روی ازو بر متاب

چند توان بود نهان در نقاب — پرده برانداز برآ از حجاب
پردهٔ کونین برافگن ز پیش — خویش ببین صورت خود بی نقاب
پرتو انوار تجلی نگر — ای رخ نادیده زمانی متاب
شاهد گلرنگ در آئینه بین — ای رخ تو شاهد آئینه تاب
کحل یقین چشم چو روشن کند — پیش تو هر ذره بود آفتاب
وحدت او در تتق کثرت است — در همه عین خطا و ثواب

احمد ازین خرقه برون آی زانکه
چند توان بود بزیر نقاب

گر ترا حاصل شود یک ذرهٔ تاب — تو درون سایه بینی آفتاب

گر شوی تو محرم اسرار غیب — حاصل آید مر ترا این فتحیاب
سایه بی خورشید تابان کی شود — سایه را بنگر که شد خورشید تاب
نور خورشید ست تو در هر ذره — ذره را مبین و از وی رخ متاب
گر برون آید خور از تاریک میغ — ذره ها بینی ز هر سو در شتاب

احمدی را بنگر ای مست و خراب
گر کشاید یار را از رخ نقاب

مست جام شوق یارم روز و شب — زان خمار اندر خمارم روز و شب
چون نصیب من مے صافی نشد — دُرد نوش و دُرد خوارم روز و شب
گر ببارد تیغ خونی بر سرم — جان ببازم سر نخارم روز و شب
گر خورم از جام عشقش جرعه — خویش را بر دار دارم روز و شب
هر چه مے بینم جمال روی دوست — زان بهر سو در نظارم روز و شب
سر ز جیب عشق او چون بر کشم — دامنش را چون گزارم روز و شب
روز و شب هستند جوی بیقرار — من ز عشقش بیقرارم روز و شب
تا شبی دیدم جمال روی او — در هوایش انتظارم روز و شب
تا مگر روزی بگوید کای فلان — دست بسته بنده وارم روز و شب
در هوای عشق او چون تیره میغ — قطره های خون ببارم روز و شب
تا گدائی مے کنم بر درگهش — بر جهانی شهریارم روز و شب

اشکِ خونین مے چکد از دیده ام | زان همیشه زار زارم روز و شب
حالتے دارم عجب زان آشنا | غرقه او اندر کنارم روز و شب

آتشِ عشقم چنان افروخته
گاه نورم گاه نارم روز و شب

آن خداوندی که پیدا جمله اوست | بر لباس ما هویدا جمله اوست
صورتِ دیوانه را مجنون ببین | واله و مجنون و شیدا جمله اوست
آشکارا شد بهر نقشِ بدیع | خود نهان و آشکارا جمله اوست
صورتِ آدم جمالِ خویش بین | آدم و حوا هما نا جمله اوست
با همه اشیای آزادی عزیز | در جمعیت با هم اشیا جمله اوست
ذرهٔ ذرات جمله کائنات | موج ها دریا و دریا جمله اوست
کس چه گوید سرِ توحیدِ خدای | در زبان جمله گویا جمله اوست
سخن اقرب گفت انا متصرون | خود نکو بنگر که با ما جمله اوست
وحدت اندر کثرت آمد چون پدید | پس نکو بنگر که یکتا جمله اوست
کسوتِ کون و مکان هر چه هست | اندرین کسوت هویدا جمله اوست
بر رخِ خوبان جمالِ خود عیان | کرده پیدا بهر سیما جمله اوست
کرد موسے را کلیم خویشتن | لیک موسے ید بیضا جمله اوست
هر یکے در صورتِ دیگر پدید | کرد پیدا لیک پیدا جمله اوست

داد زیبائے بروے دلبران | گرچہ بینے خوب وزیبا جملہ اوست

احمد از سودائے او شد سودمند
زانکہ اندر سود و سودا جملہ اوست

ای شب گیسوی تو روز نجات | خاک پایت چشمۂ آب حیات
گرد راہت توتیائے چشم دل | عقدۂ زلف تو حل مشکلات
لفظ شیرین تو راح روح روح | ذات تو مقصود جملہ کائنات
ذات پاکت مطلع نور خدائے | پرتو نورت محیط جملہ ذات
در سرای کن وجودت خواجہ باش | طینت ذاتت ینابیع صفات
شربت تشنہ دلان اقوال تو | راحت دلخستگان رمز حکمات
وہو معکم سرے از سرہا | لے مع اللہ نکتہ از واردات
باد از قہر تو دائم بے قرار | کوہ از حلم تو دائم باثبات
شکر لطف تست بے در ہر زمان | چاشنی فیض تو در ہر نبات
عقل از درک کمالت مختصر | زانکہ وصفت نیست اندر مدرکات
از ذباب چشمۂ اخلاق تو | آبروئے یافتہ نیل و فرات
طاق کسرائے یمن تو بشکافتہ | افتادہ سرنگون عز و دولات
ملجا بیچارگان خاک درت | ہر زمانے در حیات و در ممات
یا شفیع المذنبین ارحم لنا | یا رسول اللہ اشفع مصیبات

احمد دیوانه را سودای تست
ای شب گیسوی تو روز نجات

هر دو عالم اندرون خرقهٔ چرمین ماست
نور قدسی تافته در جبهٔ پشمین ماست

در ازل اندر رحم تخمیر عشقش کرده اند
زان نفخنا فیه من روحی همه اطین ماست

از بلاس و جیرم ما را معنی دیگر نمود
معنی و صورت مگر در خرقهٔ پشمین ماست

عشقبازی جانگدازی زندگی آشفتگی
این همه آئین اسلام و شعار دین ماست

معنی و صورت همی بینم بلوح کائنات
معنی آرای آنیمه در دیدهٔ حق بین ماست

تا چه بازیها همی آرد برون از آستین
او نکو داند چها در دیدهٔ فرزین ماست

احمد از اسرار الانسان سر سالها
می بگوید چون نگویم کاین همه آئین ماست

ای ز تو مقصود کل کائنات
ذات تو موجود در جملهٔ صفات

نیست ذات جز صفات در جهان
نیست هرگز بی صفات هیچ ذات

آمده در صورت آدم پدید
اهل معنی را ست ظاهر این نکات

گر بدانی خویش را در اصل کار
بر تو گردد آشکار این واردات

در همه اشیا حقیقت را بدان
زانکه مشهود ست در هر شاهدات

اندرین کثرت همه وحدت نگر
تا شود آسان بتو هر مشکلات

در حقیقت حق احمد مطلق ست
ای همه مقصود کل کائنات

ماه بی مهر مهربانم نیست — چکنم بخت همعنانم نیست
نخواستم درد خود بشرح دهم — شرح غم قابل بیانم نیست
درد دل برکه گویم ای یاران — دردمندی چو در جهانم نیست
خلق گویند صبر کن دو سه روز — چون تو انکرد چون توانم نیست
صبر از روی خوب نتوانکرد — طاقت صبر در روانم نیست
کشتی صبر غرق گشته هنوز — قلزم شوق را کرانم نیست
دوستان کار من ز حد بگذشت — از شما کشفقتی بجانم نیست
در جهان هیچکه نبود وفا — باکه بودست در زمانم نیست
جان من از فراق شد بیزار — هیچ رحمی ز دوستانم نیست
خلق گویند یار یار فلانست — هرگز از بخت این گمانم نیست
چون من آشفته در سر آسیمه — در زمین و در آسمانم نیست
عیش در دست نصیب ما نبود — چونکه از چنگ غم امانم نیست

احمد از درد خویش نالی چند
زدلش چون اثر فغانم نیست

ای دریغا که یار یارم نیست — هیچ رحمی بروزگارم نیست
دست و پائی همی زنم ز فراق — دوستان دوست دوستدارم نیست
سوخت از آتش فراق دلم — یک نظر بر دل فگارم نیست

گفتم ای دوستان مرا همتی | گفت این رسم در دیار من نیست
گفتم آخر ببوی ما نظری | گفت ای خام لطف کار من نیست
مفلسانیم بی زر و بی زور | مایه جز نالهای زار من نیست
مست خوردم باده فراق مدام | که از و خط جز فگار من نیست
جهد کردیم هیچ سود نداشت | اندرین کار بخت یار من نیست
غم بجانم فرو گرفت تمام | ای دریغا که غمگسار من نیست
شفقتی کن گدای کوی توام | چون مرا جز تو شهریار من نیست
بنده ام خواه لطف کن یا قهر | بجز اینم اختیار من نیست
هیچ وقتی دولت بمن نکشد | بر درت هیچ وقت بار من نیست

غرق دریای غم شده احمد
جز غمت یار در کنار من نیست

ای دل فنای عهد اهل وفا گذشت | نام وفا ز صحبت اهل صفا گذشت
سیلاب غم ز موج بلا بر سر من رسید | طوفان محبت ست که بر آشنا گذشت
از درد دم مپیچ و ز کس مرهمی مخواه | زیرا که درد و محنت ما از دوا گذشت
دریای درد ماست که پایان کس نیافت | طوفان غم رسید سر اسر بجا گذشت
این درد را دوا بصبوری نوان کرد | چون صبر نیست طاقت ما از دوا گذشت
از سوز سینه سوخته شد خرمن سپهر | آه دلم ز پرده این نه سما گذشت

ای دل دوای درد هم از درد کش طلب
درمان چو درد گشت عذاب بلا گذشت

تیغ بلا بفرق من آمد ز دست هجر
کارم بجان رسید امید لقا گذشت

احمد وفا مخواه ز یاران بیوفا
مهر و وفا چو از همه اهل وفا گذشت

آن تیر جگر دوز که در سینه رسید است
خونناب دلم از طرف دیده چکیدست

حال دل بیچاره خود بر که گشایم
کز محنت اندوه چهار نج کشیدست

دلسوخته گشتست ازین شغل که بر جوست
همچون من دلسوخته در هر که دیدست

در دهر بجز زهر نصیب دل ما نیست
کام دل ما تلخ ز دوران ستمگر چشیدست

احمد نتوان گفت غم خویش با غیار
بیگانه نه در خورد چنین گفت و شنیدست

با درد بمیر چون دوا نیست
با درد بساز چون شفا نیست

مرغ دل ما اسیر درد است
یک لحظه ز دام غم رها نیست

غرقاب شدم ز اشک خونی
افسوس که هیچ آشنا نیست

بیچاره طبیب گشت عاجز
زین درد که قابل دوا نیست

گفتند دوا ست بس بعالم
گفتم چه کنم نصیب ما نیست

هر روز و شبم ز درد بیمار
شام و سحرم ز غم جدا نیست

کس چون من دردمند مسکین
دیدست کسی که مبتلا نیست

چون اهل مروت از جهان رفت — در هر که نگه کنی وفا نیست
ما خود ز حیات سیر گشتم — در دیر فنا بجز بقا نیست
این قصهٔ درد بر که گویم — کس محرم راز ها نیست
مردیم درین فراق اندوه — در رنج و بلا چو انتها نیست
چون دید حکیم طالع من — فرمود ز بخت تو وفا نیست
بیهوده مدان تو آهِ عاشق — آهِ دل عاشقان هبا نیست
بار سبِ شب من سحر ندارد — کین صبح مراد من صفا نیست
این بیخ حیات ما فتاد — در شاخِ وجود ما ثمانیست
هر چند ز غم سپر گرفتم — این تیر بلا دمی خطا نیست
تن داد بقصاص هر بلایش خرسند — دانی که ستیزه با قضا نیست
گر لطف و کرم امید داری — این جز سخطای پادشا نیست
شاهی که دو کون بندهٔ اوست — در جملهٔ خدا جز او خدا نیست
از عین سر خدای کن تبرا — چون شرک بذاتِ او روا نیست
خواهم که ز خلق گوشه گیرم — در صحبتِ خلق جز دغا نیست
با شهر چو کوه و دشت و صحرا — چون مرد خدای در بلا نیست
ایام بکام دشمنان ست — کس را سرِ دوستی بجا نیست
سیلاب شدست اشک خونین — لیکن بر دوست غیر ما نیست

ما را همه بلا پناهے | خیر حضرت پاک مصطفےٰ نیست

احمد تو بدان که در دو عالم
جز فضل خدای اتقا نیست

بازم نظر فتاد بجائیکه مشکل ست | جانم ز دست رفت و ندانم چه حاصلست
ے صبر نے قرار نه آرام نے سکون | نی دل بدست خویش نه آرام در دلست
گفتن نمیتوان و نهفتن نمیتوان | واللہ که آرزوی دلم سخت مشکل ست
گفتم جدا کنم من ازین صحبت بتان | دل گفت چند لاف زنی پای در گل ست
ای ساربان جهاز بکش اشتر مرا | یاری عزیز و جان و دل من نجملست
نوش توای طبیب مرا نیست آرزوے | بی دوست هر چه هست مرا زهر قاتلست
عمرے عزیز آنکه برآریم با تو دم | عمریکه بے تو در رود آن عمر باطلست

از غایت ظهور عیانست ذات او
احمد جمال دوست بحیثیت مقابلست

آنکه در کسوت بشر پیداست | صورتے همچنان دلبر ماست
این همه آئنه که می بینے | خود نمود از طلعت زیباست
چون مسیحی یکیست بین باش | گرچه ظاهر بتعدد اسماست
تا ب خورشید کے تواند دید | هر که او را دو چشم نابیناست
موج دریا یکے ست دریا موج | زود مے یاب کین سخن دریاست

مثل هر چیز را تفاوت نیست | حجت عکس حجة البلغاست
هر کرا نیست وحدت ایمان | اهل ایمان نیست آنکه ناگویاست
گوهر شب‌چراغ را قیمت | چه شناسد کسی که او اعمی است
چشم کژدیده راست کی بیند | زانکه احول ندیده هرگز راست
یار ما را چو نیست انباری | صورت بی‌مثال بی‌همتاست
سنّ پنهان چو آشکار کنم | لیک موج سخن بشورش ماست
لیک آهسته گو بیت چو رگوش | هر چه بینی در و تو جمله خداست
چند گویم ترا حقیقت شرع | رنج ضایع و کشف نکته هباست
لب ببند از بیان کشف رموز | که بسی صعب زاحمقان ابجاست
پیش نااهل کشف کردن سر | عاقلان را کفایت از ایماست
محتسب گر بما کند دعوی | گوید از کشف این بیان پیداست
گر دنش بشکنم بیک لاحول | گویم ای بولفضول اینچه هواست
سالها در نقاب نقد جسد | ذات تو در خداع و مکر و غاست
هر کرا آرزوی جانبازیست | گو بیا جان و دل برای خداست
اندرین راه او بقا یابد | که سرش سوده سمند فناست
چون فنا را نجویش زادی | در فنای رسی که عین بقاست
جلوه یار هر زمان بینی | چون انا الحق زبان تو گویاست

آتش نفت بوریا خواهند — هر کجا مرد حق (اهل) صفاست
حرف توحید حاصلت گردد — مرد معنی شنو، تو بی کم و کاست
هر چه بینی جمال او بینی — خود جمال تو او چنین آراست
نیست در ذات او شک و شبهت — که تو بی ذات حق چو بینی راست
مرد معنی که اهل معنی شد — صورت از وی بخود در خواهست
در حقیقت تراست هستی حق — که از اینجا بی جمله نشو و نماست
خاک راه تو توتیای بصر — گرد خاک در تو کحل اعمی ست
گرد میدان لشست انجیات — فیض جودت همیشه روح فزاست
صحن میدان لشست فرش زمین — خاک ایوانت جمله اعلی ست
نکته از زبان سر زنبشت — کاشف سر درمن و اولی ست
سر مرموزلی مع اللهی — راز مکتوم از تو در انباست
گنج پوشیده بوده هست اندوست — از وجود تو راز در صحراست
می نماید جمال در پرده — لیک در صورت تو خود آراست
شور خود در جهانست افگنده — هر طرف بنگری همین غوغاست
خویش پنهان و شور او پیداست — یارب این بازی این چه خوش آداست
عاشقان هر طرف بسوائی — داده جان اندرین نقاب چه هاست
گاه بر صورت ملک اظهار — گاه بر شکل آدم و حواست

تا ندانی که سر سرے هستے — هستے تو به ذات او بنیاست

گاه بر طرز لیلی و مجنون — گاه بر ساز وامق و عذراست

گاه بر صورت بشر پیداست — گاه بر صورت دگر سیماست

دوست هر جا نه که گرداند — پیش اهل نظر همان زیباست

آشنایان لجه توحید — دست و پائی زنند کین دریاست

سے نه بینے حیات دریابے — اندرین سر خوب شک کراست

سر توحید مے کنم اظهار
چشم بر دوست گوش بر اخبار است

شاهد معنے که در پرده نهان دست — هر طرف زو شور و هر سوے فغان دست

هر که رویش بنگردد شاید اگر — زان مگر در پرده دائم او نهان دست

طائر قدسے که بے بال و پر است — بے زمان و بے مکان بے آشیان دست

پرتو نور خدا گر بنگرے — از تجلے بالیقین در هر مکان دست

دیده کو تا تاب آرد تا به او — تاب او در هر مکان و هر زمان دست

هست در هر کسوت ظاهر بچشم — گرچه پنهان اندرون جان نهان دست

دیده اهل بصیرت بر دلیست — در پے او چشمه هر سو روان دست

موجش اندر قطره جاری شده — زانکه او بحر محیط بیکران دست

صورتش در هر ضمیری ثابت دست — قصه اش در هر زمانی بر زبان دست

پرده از رخ برفگن خود را نما — زانکه خلقی زین یقین اندر گمان ست
از رهِ عین الیقین بکشای چشم — تا جمال حق ببینی کان عیان ست
نیست موجودی بجز ذاتِ خدا — اینکه می بینی همه این ترجمان ست
آیت ذاتش که مطلق آمده ست — کائناتش جمله تفسیر و بیان ست
ذات او پیداست در هر صورتی — معنی و صورت بهم جمله جهان ست

گر جمال احمدی را بنگری
باز گوئی این نشان بی نشانست

دلا از جان جدائی مصلحت نیست — گدا را پادشائی مصلحت نیست
تو از بیگانگان در بند دیده — بغیر از آشنائی مصلحت نیست
بکوی عشقبازان مرو نادانه — که هرگز پارسائی مصلحت نیست
سرِ خود را تو در راهِ وفا باز — که در سر بیوفائی مصلحت نیست
بملکِ عشق دائم بادشاهم — که شاهان را گدائی مصلحت نیست
دلا مرغِ اسیرِ عشق او شو — که از دامش رهائی مصلحت نیست

همیشه جان فگار و خسته دل باش
گر این غم مومیائی مصلحت نیست

هر آنچه بر ورق کائنات مکتوبست — مثال صورت ما راست نقش محبوبست
بخامه ازلی نقش بند دست قدم — نگاشت مظهر خود را هر آنچه مطلوبست

تعدد ست بصورت یکیست در معنے — وو دید دیدهٔ احول که چشم معیوب ست
خطے که بر رخ خوبان کشیده اند بعشق — اشارتے ازلے وعبارتے خوب ست
ز صفحهٔ دل موجود نقش آن جانست — ولیک عقل رکیک ست هوش مسلوب ست

بچشم احمد بنگر جمال دوست عیان
که خوض خاطر غواص نیک مرغوب ست

هر انچه در نظر آید جمال یار دوست — هر انچه می نگرم من کمال یار دوست
بهر کمال که بینم کمال حسن صفات — بهر جمال که بینم جمال یار دوست
بهر نمونه که نقش جمال مهر دیان ست — مگر بدیدن معنی خیال یار دوست
معیت ازلی چون بذات موجود ست — بهر وجود که بینی وصال یار دوست

بحال احمد دیوانه کے رسد عاقل
که یار او همه حالست حال یار دوست

آن شاهد خوشخوی که در جلوه گاه جانست — در چشم خدا بین رخ زیباش عیانست
در عارض خوبین وهمی باش خدا بین — هر جا که عیانست چه حاجت به بیانست
هر ذره که بینی همه خورشید مصفاست — هر قطره که یابی همه دریای روانست
چون گفت شجرانی انا الله تحقیق — پس در همه موجود نگر جمله جهانست
گر جان عزازیل بود آگاه ازین سر — دانست ازان سجده که شخصے به نهانست
در معنی وحدت نظر افتاد ملک را — در سجده نمود ارشد آن سر که شمانست

در پرتو انوار جمالش نظر افتاد | احمد چو کلیم است که بر طور جهان است

چشمم شوخت که زمستی ره مستان زده است | شورشی در جگر بادیه پرستان زده است
شورشی در دل پروانه چو میداند شمع | کاتشی در جگر شمع شبستان زده است
از دل سوخته نالهٔ عشاق نواست | هر نوائی که سحر بلبل بستان زده است
از فغانهای من گم شده دادست خبر | مرغ خوش نغمه که با غنچه بستان زده است
ساغری از لب میگون تو بیچاره دلم | بیخود از خویش شده در صف مستان زده است
بلبل از زخمهٔ هر خار چو اندیشه نکرد | زان سر از پردهٔ خود گرد گلستان زده است

احمد از هستی خود نالهٔ عیب مکن
چند رطلی ز کف پیر خمستان زده است

دلی کز درد عشقت دردمندست | مرا و را درد دائم سودمندست
چه داند قدر اهل درد بی درد | همان داند که دائم دردمندست
نمیدانی تو قدر عشقبازی | بروز اهد چه جای خنده و پندست
کسی کو درد عشقت برگزیند | درین ره درد عشقش دلپسندست
چه می پرسی ز سر عشق و عاشق | ازین بگذر چه جای چون و چندست
مقام وحدت او نیست معدود | لقد و بردن از معتادو زندست
درخت عشق انکه بارگیرد | که عقلت از میان بخیش نکندست
چو مے بینے تو اندر عشق پستے | مقام عشق و عاشق بس بلندست

بسا سر ها که اندر راهِ توحید
بناز آواز مردم اوفگندست

زدردِ غم رهائی کے بجوید
هران دل کو زدردت مستمندست

چو احمد هر دم و صد بار نالد
دلی کز دردِ عشقت دردمندست

جمالِ لایزالی طلعتِ ماست
ردائے کبریائی صورتِ ماست

بهر جا چیست نقشِ دلربائیش
جمالِ باکمالش طلعتِ ماست

بهر باغی تماشای عجیب ست
که در هر باغ سروِ قامتِ ماست

بهر ذره نمودار یست ظاهر
بهر شکلی هویدا لکسوتِ ماست

اگر چشمِ خدا بینے گشائے
نه بینے عالمے در رویتِ ماست

چرا عاشق نگردد روح قدسے
که اندر روی خوبانِ نیتِ ماست

زرازِ احمدی کس را خبر نیست
که آن جان جهان در خلوتِ ماست

از قصهٔ جمالِ تو هر سو حکایت ست
وز نکتهٔ دهانِ تو هر جا روایت ست

وصفِ دهانِ تنگ تو گفتن بمتیوان
لیکن هر زبانِ دهانت دکایت ست

خرچشمِ نورِ عشقِ من ار دیدست باقین
هر خیره را که هست همه حد غایت ست

گفتم که جانِ من فراقت بجان رسید
گفتا بعیشِ دادنِ جان خود هدایت ست

بختم نه آن کند که شود بخت روزیم
مارا ز بخت خویش همیشت شکایت ست

از غایت جمال تو منزل نشان نیست
هر جا که در کلام حق از حسن آیتیست

احمد ز دوست چند شکایت کنی مدام
کز دلبرے تو گرچه هزاران عنایتیست

دوستان دستے که کارم مشکل ست
همدمان مهرے که پایم در گل ست

مے ندانم تا چه باشد حال من
انچه از عشق تو مارا در دل ست

هر زمانے بر دلم صد محنت ست
هر چه در دل جز تو کلی باطل ست

هر غمے کز آسمان آید فرود
گوئی آن ناز تو بر جان و دل ست

هر چه جز یار ست اغیار ست آن
گر همه نوش ست زهر قاتل ست

عشقبازے رندے و دیوانگے
مرد را باشد که مرد قابل ست

هر کرا دیوانه مے خوانند خلق
بالیقین دانے که مرد عاقل ست

هر که جز عشق ست مار محنت ست
درد محنت از تو مارا حاصل ست

احمد از دیوانگے فرزانه شد
هر که دیوانه نشد نا قابل ست

اے خالقے که مظهر ذات تو کائنات
در جمله صفات نمودار تو بذات

مقصود جمله عالم دائم همین توئی
والله که غیر نیست درین کل کائنات

در هر چه بنگرے تو درین عالم فنا
قائم بذات تست و لے با همه صفات

دریا و موج را تو یکے دان بهر صفت
احوال کے رسد بسر غور این نکات

گر آشنای بحر خدائی بخود مبین — در خویشتن مبین که توئی ذرهٔ جهات
مستغرق خودی بخدائی توکی رسی — تا فیض فضل او نشود در تو واردات

اسرار حق را تو بدان در همه جهان
احمد هُوست جمله چه مردهٔ وچه حیات

حکایتهای زلف او دراز است — که تا در زیر هر موئی چه رازست
بگفتم راز زلفش باز جویم — بگفتا قصهٔ زلفم دراز است
چو چنگم قامت از چنگ غمش شد — نمیدانم درین پرده چه سازست
ترا از آتش من نیست سوزی — ولی جانم همیشه در گدازست
مرا خواه او کشد خواه او نوازد — که آن دلدار دائم بی نیازست
گدائیم گر همه عالم بخشند — ولیکن همتم در حرص فرازست

رهِ عشق حقیقی احمدست این
بنزد دیگران راهِ مجازست

فضای هر دو عالم سایهٔ ماست — قبای کن فکان پیرایهٔ ماست
من آن خورشید تابانم که هر روز — جهان یکسر بزیر سایهٔ ماست
سریر لامکان در زاویهٔ عرش — درین ملکت کمینه پایهٔ ماست
فنا و فقر هم افلاس و تجرید — برای نیستی سرمایهٔ ماست

براهِ فقر احمد باخت خود را — بلاس و جرم پوشش ژنده ماست

ای لامکان حرف مکان از که جویمت / در هر دو کون نیست نشان از که جویمت
در کل کائنات محیطی بذات خویش / سرگشته چو در دو جهان از که جویمت
گه در بقای مطلق و گه در فنای محض / در حیرتم که من میان از که جویمت
اندر گمان محض بتعیین یقین شدست / چون از همه عیانست عیان از که جویمت
پیدا بذات خویش نهانم بذات خویش / پیدا چو ذات اوست نهان از که جویمت

احمد احد تویی بیقین گر تو بنگری
چون ذات لست شرح بیان از که جویمت

عاشقی و بی نوائی کار ماست / بینوائی نیست گر از یار ماست
آه هر ما عشق آمد در رهت / جان و دل ایثار کردن کار ماست
جان ما جانهاست چون او جان ماست / هر چه جز عشق ست خود آن عار ماست
عاشقی در کوی جانان مشکل ست / جان دهی در راه او بندار ماست
کار ما عشق ست دیگر کار نیست / هر چه جز دوست آن انکار ماست
دل ز مسجد شد کنون در کوی دوست / کعبه و بتخانه بین هنجار ماست

نیست چون احمد درین دوران کسی
او نه مست از عشق آن دلدار ماست

زهی راهی که او را بی نشانست / نهان مه بین که او اندر نهانست
چه مه خواهی تو اندر بیست و بالا / که بیرون از حساب این و آنست

گمانم کے بانجا راه یابد | برون از فهم و وهم و از گمانست
تو نیکو بین توئی در کل عالم | چو این حاصل شدت مقصود جانست

اگر خواهے برون از خویش احمد
که حرفی و هو معکم زان بیانست

گر جمله یقین ست این گمان چیست | ور نیست گمان همه فغان چیست
بشنو تو یقین که نیست جز تو | تفصیل بیان این و آن چیست
چون نیست بجز تو کس درینجا | اندر غلطم که این مکان چیست
چون هست وجود ما وجودت | هر دم غم و درد بیکران چیست
ما را چو وجود نیست پیدا | هر لحظه وجود ما نشان چیست

احمد چو بخویش گشت عاشق
معشوقه و عشق درمیان چیست

هر که درین عشق گرفتار نیست | طالب حق محرم اسرار نیست
هر که نشد در دو جهان کامیاب | دیده او لائق دیدار نیست
هر که بعشقے و بدردے نشد | آمده جز صورت دیوار نیست
راز نهانی که درون دل ست | کاشف آن رمز بجز یار نیست
اے دل اگر دم زانا الحق زنے | لائق جز تو رسن و دار نیست
گر تو شوے مست خرابات عشق | در روش راه سزاوار نیست

کبر و حسد جملہ حجاب تو اند
لیک درین راہ چو بیدار نیست

گر تو بخواہے کہ بخود در رسے
رو تو بدین راہ کہ بسیار نیست

پردۂ خود را تو ز خود بر فگن
راہ دلت جز در دلدار نیست

احمدی از چشم بدر کن حجاب
در دو جہان بین کہ بجز یار نیست

گوہر عشقت ز کمان دیگر ست
تیر شقاوت از کمان دیگر ست

طائر قدسے کہ در قالب رسید
نیک بنگر آشیان دیگر ست

مرغ جان از آشیان پرواز کرد
زانکہ این مرغ از مکان دیگر ست

ہر کہ از شمشیر عشقت شد شہید
زندگے او بجان دیگر ست

ہر کہ چون منصور شد مست عشق
بر سر دارش فغان دیگر ست

تیر عشق او کہ بر جانم رسید
از کمان پہلوان دیگر ست

احمد از جام شرابش مست شد
این شرابے از دکان دیگر ست

منزل عشق از مکانے دیگر ست
مرد معنے را نشانے دیگر ست

عقل کے داند کہ این رمز از کجاست
کاین جماعت را نشانے دیگر ست

آن فقیرانے کہ این جامے زدند
ہر یکے صاحبقرانے دیگر ست

دل چہ بندے درین فانی جہان
کاین جہان با ہم جہانے دیگر ست

در دل مسکین هر بیچاره
شاه را گنجے نهانے دیگرست

بر سر بازار صرافان عشق
زیر هر دارے جوانے دیگرست

کشتگان خنجر تسلیم را
هر زمان از غیب جانے دیگرست

دل خورد زخمی ز دیده خون چکید
انچنین زخم از کمانے دیگرست

عشق را در مدرسه تعلیم نیست
کانچنان علم از بیانے دیگرست

احمدا ما کم نگردے هوش او
کاین جرس از کاروانے دیگرست

هر کرا روے در نکو نامی ست
طمع عاشقے از و خامے ست

چند گوئے که عشق نام نکوست
نام نیکوے عشق بدنامے ست

کام بر کام نه تو در ره عشق
کام دل که هست ناکامے ست

رو تو بدنام باش در ره عشق
کاین سعادت همه زبدنامے ست

رو که تو مرغ دام و دانه نه
زانکه طبع تو تندے و خامے ست

مرغ او بوسعید بوالخیرست
باز او بایزید بسطامے ست

در خرابات عشق کے پرسند
که ز حافیست خواجه یا شامیست

بر سر ان دوده پدید آمد
که حجازیست خواجه یا شامے ست

احمدا مست باش در ره عشق
تا بدانند کاحمد جامے ست

کمال عاشقی ترک نیاز ست | چه جای خواجگی و کبر و ناز ست
بران عاشق که در ره پاکباز ست | همه کردار او عین نیاز ست
اگر عاشق بمسجد در نیاید | همیشه جان عاشق در نماز ست
نماز عاشقان سر لیست پنهان | همان داند که او دانای راز ست
بشستند عاشقان دست از دو عالم | زبان خلق بر عاشق دراز ست
اگر در بند جانی رو جهان گیر | که عشقش بوته مردم گداز ست
بکوی عاشقی گمته گذر کن | که کوی عاشقان محو و دراز ست

یقین احمد جامی چنین ست
که عاشق در دو عالم سرفراز ست

جمال لایزالی بر رخ ماست | کمال حسن او در جمله اشیاست
ببین در جمله اشیا ذات او را | که اندر جمله اشیا او مسماست
ببین در صورت ماذات حق را | بموج و بحر بین کان جمله دریاست
بچشم خویش بنگر ذات پاکش | حقیقت ذات حق اینجا هویداست
تو ظاهر بین که جمله خود نما را | کمال حق تعالی جمله اینجاست
حدیث و هو معکم گوش جان کن | رموز نحن اقرب بر تو اینجاست
بجز تو در جهان چیزی دگر نیست | محیط جمله ذات حق تعالی ست
تنگو دریاب گر دانای راهی | بچشم خویش او در جمله پیداست

تو ذاتِ احمدی بین ذاتِ حق را — بمعنی ذات او در صورت اشیاست
ای صورتت نشان خداوند اکبرست — ذاتِ خدا بین که بصورت مصورست
حسن و جمال تو همه اوصاف ایزدیست — ای صورتِ تو معنی الله اکبرست
در کائنات حسن رخش جلوه میدهد — ای حسن تو بصورتِ معنی برابرست
در هر طرف جمال خداوند ذوالجلال — اظهار کرده حسن بعالم منورست
والله که غیر نیست بعالم چه بنگرے — در صورتت ببین که چه معنی خوشترست
در صورتت نگر همه معنی ذات او — ای ذات تو بمعنی بصورت مصورست
ذاتِ خدا ببین که بمعنی شد آشکار — انسان تمثلی ز خداوند اکبرست
نور خدای بر رخ آدم وآدمیست — نورش محیط ذره ذرات مظهرست
بر ذاتِ احمدی همه اوصاف ایزدیست — آری جمال حضرتِ حق را چه در خورست

این رمز از این نکات ز اسرار مرتضی
احمد غلام بنده اولاد حیدرست

احمدی را جمال دوست عیانست — گرچه از خشم دیگران پنهانست
در تماشاے اوست نرگس ما — زانکه رویش چو لاله رعنانست
هر که آگه نشد ز معنی دوست — نقش دیوار صورتِ بیجانست
هر که در هر وجود از و اثرے — معنی خاص صورتِ انسانست
کشتی عقل کے تواند رفت — اندران ورطه که بے پایانست

سرّ این راز کے شود مکشوف | زانکه این شرح بسط الامکانست

احمدی سرّ دوست میگوید
زانکه از هر خیال در پی آن ست

ایکه بر روی تو عالم مبتلاست | ذات تو در کسوت انسان چراست
روی تو در پردها دائم نهانست | حسن تو اندر ردای کبریاست
چون یکے باشد غبار و موجها | در میان ما جدائی از کجاست
صورت آدم بمعنے باز بین | در لباس آدمی ذات خداست
ذات پاکش هست در هر ذره | زان بهر ذره همیشه این صفاست
هست پنهان ذات او در چشم ما | ذات او دائم بمعنے خود نماست

خود نمائی میکند احمد بخلق
چون به بیند خود نما آن ذات ماست

امروز که این خانه پر از بانگ و فغان ست | دریاب که این شور هم از صاحب جانست
آن صاحب لاهوت که در پرده نهان بود | امروز درین ویرانگر گرچه همانست
گنجیست بویرانه که در وصف نیاید | آن خانه و خمخانه ببین جمله نهانست
در خانه منه دل که در بتخانه چو جانست | دانم که ازین بانگ همه خانه چنانست
خاک در این خانه همه مشک عبیرست | شور در این خانه همه جنگ ترانست
آنکه که رو فقر زد و راه بری یافت | سلطان جهانست و خداوند زمانست

هر کس که در میخانه ره حسبت همی وید
در عالم توحید همون مرد نشانست

والله که درین دهر بجز دیدن حسنت
گر ملک سلیمانست همه باد فنانست

این خواجه خانه هست که در خانه ندیدست
این ساحت بحرست که بیحد و کرانست

در صورت انسان تجلی حقیقی هست
جز او دگرے نیست که انسان بمیانست

احمد بمه وصف احد گشت حقیقت
مستے سخنش بین که همه مست شبانست

سر مست رسید جام در دست
در حلقه ما نگار سر مست

دیوانه شدیم از جمالش
عقل از سر ما چو دید بر جست

برخاست قیامتے در اندم
کو آمده در میانه بنشست

از تیغ کرشمه خون ما ریخت
صبر از دل خسته رخت بر بست

آرام سفر گزید از جان
از تیر مژه دل و جگر خست

گفتیم یکے کنار بوسه
گفتا دگر آرزوت هم هست

چون احمدی از شراب توحید
سر مست رسید جام در دست

در هزاران آینه یک آفتابی بیش نیست
هر همه جامی جهان بین خم شرابی بیش نیست

هر زمان گفته سخن با خویشتن از راز خویش
اینهمه پیدا و پنهان جز جوابی بیش نیست

از تعدد هست موج و بحر را اسمی جدا
اینهمه یکیک ظهور ذات آبی بیش نیست

جمله موجودات ذات پاک حق ست یا یقین
لیک اندر جمله عالم جز خطابی بیش نیست

از کتاب و نص و توحید انچه میگویم همه
اینهمه هر یک حروفی از کتابی بیش نیست

در ظهور کائنات ار اصل معنی بنگری
اینهمه عالم که بینی جز سرابی بیش نیست

چیست این عالم که بینی از نشان بی نشان
اینهمه از بحر هستی جز حبابی بیش نیست

ایکه هستی را همی بینی ظهور ذوالجلال
اینهمه صورت مویه جز نقابی بیش نیست

احمدی آمد حجاب جان جانان احمدی
ور گذر از جان کنی هیچ جز حجابی بیش نیست

آنکه میگردد بهر صورت عیان پیداست کیست
آنکه در هر صورت جان شد نهان پیداست کیست

آنکه او بهر تماشا میکند این جلوه ها
ظاهر اندر جمله عالم شد عیان پیداست کیست

هر که در هر کسوتی آید برون بهر ظهور
وانکه آید در لباس جان جان پیداست کیست

آنکه در هر صورتی آمد عیان در کائنات
شد عیان پیدا و پنهان در جهان پیداست کیست

وانکه اندر اسم رسم آمد برون اندر کنون
وانکه در هر پیکری باشد روان پیداست کیست

چون محیط زیر و بالا آمد آن دلدار ما
در همه عالم نشان بی نشان پیداست کیست

احمدی در هر لباسی مینماید ذات خود
وانکه در هر کسوتی در هر زمان پیداست کیست

از دیدن جمال تو هر دم حیات ماست
این حسن و لطف و لعب تو الحق چه دلرباست

در کائنات جمله محیط است او بذات
در هر چه بنگری تو همه ذات کبریاست

از وصف حسن نیست جدا گر تو بنگری
این جمله صفات بمعنی همه خداست

ذات خداست هر چه بظاهر نظر کنی
معنی چو ذات گشت سراسر خدا نماست

ذات بشر که پردهٔ اسرار ایزد است
نیکو همی نگر که درین پرده تا چه هاست

آن شاهباز تا که نهان ست در بشر
گر راست بنگری تو درین پرده روست راست

اسلام و کفر جمله یکی شد براه عشق
آنرا که او براه خداوند آشناست

هر ذره که بنگری آن آفتاب دان
هر قطره را که بینی چو دریا بانصفاست

هر نکته که از زبان دل احمدی بگفت
یکیک همه ز رمز خداوند ذوالبقاست

تا صورت نقش یار با ماست
هر لحظه مرا دگر تماشاست

هر جا که مراد حال آید
یک خار بدل هزار خرماست

آری چو وصال یار باشد
بی وصلت یار خانه صحراست

بالین چو بود بخاک کویت
والله که مرا به از ثریاست

چون پرتو عکس یار تابد
این خار خسک حریر و دیباست

گر عکس جمال خود نماید
این واسطه ز راه برخاست

با یاد شش اگر سخن بمیرم
در جمله سخن همو هویداست

از خاکت اگر پیام گیرم
صد آدم و صد هزار حواست

چون عشق ز پرده رخ نماید
معلوم شود که بی محاباست

اے احمد اگر بخود بہ بینے — این ذاتِ تو ذاتِ حق تعالی است
نقابِ کبریائی بر تو زیبا است — لوائے بادشائے بر تو زیبا است
جمالِ خویش را ظاہر کن امروز — کہ سرِ خود نمائے بر تو زیبا است
علم بر عالمِ اعلےٰ برآور — کہ ذراتِ گوائے بر تو زیبا است
ترا بینم بہر صورت کہ بینم — کہ سرِّ ایمائے بر تو زیبا است
تو شہبازِ فضائے کبریائے — از آن فرِّ ہمائے بر تو زیبا است
تو ئے مستغرق اندر بحرِ وحدت — کہ موجِ آشنائے بر تو زیبا است

پلاس و جرم را احمد گزیدے
لباسِ بادشائے بر تو زیبا است

یقین در صورتت سرِّ الٰہی است — کہ بیرون از شنیدے و سیاہی است
بچشمِ دل اگر تو باز بینے — کہ یوسف حبس اندر قعرِ چاہی است
مترس از جان و دل در باز نگیدم — کہ اندر عشق مردن بادشاہی است
اگر بینے بچشمِ دل تو او را — بدانی حسنش از مہ تا بماہی است
بسرِّ عشق او کس نیست آگاہ — بسے در عشق او امر و نواہے است
ہمہ اویان یکے بینند و یکے بین — خدائے در حقیقت لا متناہے است
جمال لایزالے بین تو اینجا — کمال حسن او بس بارگاہے است
کمال حسن او در بت پرستے ست — بذالتش در ہمہ اشیا کماہی ست

جمال احمدے گر باز بینے — یقین در صورتت سر الٰہی ست
آن دلبر ما که جان جانست — واللہ که جمال او عیانست
مستے و قلندرے و رندے — این خوے قدیم بهیانست
افلاس و نیاز و فقر و حاجات — سرمایهٔ گنج مفلسانست
از چشمهٔ چشم ما ست جارے — هر چشمه که بر زمین روانست
جان بر سر کوے دوست دادن — بهتر ز حیات جاودانست
پندار که کار عاشق ست — بیرون ز حساب این و آنست
دریاب یقین که جملهٔ اسما — از آئینهٔ ذات او بیانست
هر قطره که بنگرے تو پیدا — دریاے محیط بیکرانست

از ذات احد جمال احمد
با جملهٔ صفات ترجمان ست

در میخانه کشادند و برین مست الستند — فتحنا بے شده ناگاه برین عاشق مستند
ساقے قلم بزلے داد مر اجام طهورا — بکف آورده از انجام دلے نشنیدستند
گفت مے نوش مدام از سر خمخانهٔ ما را — که ترا در سر این باده تمنائی هست
باده بر دست نهادم کف ساقی هست — بادها هر چه بسر بود سر اشکست
بیخ هستے همه برکندم و بیخویش شدم — شاخ خود بینے تو در راهم کردم سر بست
جرعه زان مے که بنوشیدم و از خویش شدم — رسم و عادت همه بگذشت شدم باده پرست

احمد از خود رو این بادیه چنین شد مدهوش — که بیک نوحه انا الحق زدن از عالم رست

وله

خمار بادهٔ میثاق در سرم باقیست — که پیش چشم دهر لحظه صورت ساقیست
به نیم جرعه فروشم تمام جان و جهان — صلای عام دهم کین شراب نے ساقیست
شراب شاهد و یار و نگ و قلاشی — همیشه دین منست در سوم مشتاقیست
مرا نصیحت میکرد تو به عالم دین — دلم نگفت که بگذر نصیحت عاقیست
چو کار من نکشاد از صلاح زهد و ورع — مے مغانه بنوشم که زهر تریاقیست

فروش صوف مرقع بنوش احمدرے
که دُرد دُرد بصوفے صفاے اطلاقیست

ایدل اندر صحبت دلدار می باید نشست — هر دم از راهِ وفے در کار می باید نشست
از سرِ دل بر در جان گوشه می باید خرید — از رهِ دل بر درِ دلدار می باید نشست
با مغان جامِ لبالب هر دم باید کشید — اندرون حلقهٔ رندانه مے باید نشست
از سرِ سودا بسوے عشق باید سود سر — پس بر آسودا عاشق وار می باید نشست
از سرِ مستے بقا در نیستے باید گزید — وز دمِ توحید حق بردار می باید نشست
از شرابِ هو معکم بادها باید چشید — پس درونِ خانهٔ خمار می باید نشست
از رموزِ سخن و اقربِ نکته ها باید نمود — پس میانِ بوریا یار می باید نشست
در پے وصلش غمِ هجران همی باید کشید — بر امید گل میانِ خار می باید نشست
از سماعِ بلبلان آشفته میباید شدن — در پے بویش سرِ گلزار می باید نشست

چون شده سرگشته اندر زیر و حد سالها | پس نه دان خوشتر تا چار می باید نشست

احمدی چون بر نیاید هیچگاه از زهد کفر
پس میان فرقه کفار می باید نشست

سر توحید خدا بر لوح جان باید نبشت | رمز وحدت از سواد دیدگان باید نبشت
حرف سرّش از سواد دیده باید پیش کرد | خط رمزش در بیاض جان جان باید نبشت
از کتاب کنت کنزاً نکته ها باید گرفت | مشکل اسرار حق را ترجمان باید نبشت
کشف باید کرد سر هو معکم را مدام | مشکلات رمز را هر دم بیان باید نبشت
جمله در ذات بشر اسرار حقست آشکار | آنهمه یکیک در و جان جان باید نبشت
از رموز نحن اقرب شاد می باید نشست | وز سر در دل مور این و آن باید نبشت
چون ظهور حق نموده خلق آمد بیشکی | جمله اسرار خدائی پس از ان باید نبشت
چونکه ظاهر گشت اندر حق ذرات جهان | قصهٔ ذرات اندر جان عیان باید نبشت
خط مشکین بر رخ خوبان که ظاهر گشته است | آنهمه تعویذ جان عاشقان باید نبشت
صفحهٔ دل محشی ساخت از رمز حق | راز پنهانی درون دل نهان باید نبشت
دفتر توحید را مرقوم باید ساختن | پس حسابی مجمل دل هر زمان باید نبشت

احمدی از شرح او آری همه معنی عیان
آن همه معنی ز لوح کن فکان باید نبشت

عاشقان در بارگاهت ناله آواز زنند | بر درت طبل سبحان الذی اسری زنند

از علو مرتبت از جمله عالم بگذرند
خیمه بر بالای این نه گنبد مینا زنند

از سر مستی شراب صرف وحدت درکشند
پشت پا خود بر فرق طارم خضرا زنند

رحمة للعالمین هست آنکه او را قدسیان
بر درِ اقبال لبیک ادعوحی زنند

عرشیان بر آستانش خاک و بند از شرف
قدسیان بر خاکِ پایش بوسه ها در وا زنند

کرسی نه آسمان را زیر پا آرند تا
بوسه بر خاکِ پناه خواجهٔ لطفا زنند

انبیا در دامنش دارند دستِ اعتصام
اولیا در بارگاهش سر بر پا زنند

هر که هست در چیر امکان بر فراشِ خود
بر درِ اکرام او از عمل دم بالا زنند

دشمنانش از تعصب سر فرو برده بنار
دوستانش خیمه اندر جنت المأوا زنند

گر شرارش از دلِ خود عاشقانش برکشند
آتش اندر صفحهٔ نه طارم اعلا زنند

از فضای لامکانی نهر مان مستی کنند
از خمِ وحدت همیشه خمره باد از زنند

شور در ملکوت افتد گر شبی مستان او
همچو احمد نالهای از دل شیدا زنند

عاشقان گر نظرے بر رخ زیبا بینند
روی مقصود در آن آینه پیدا بینند

اندران آینه مقصود جهانی نگرند
هر چه خواهند دران جمله هویدا بینند

نیست جز مظهر ذاتش همه ملک و جهان
عارفان جمله جهان در رخ زیبا بینند

بالیقین جمله جهان آینهٔ مرد حق است
بدر آن نورِ حقیقت همه اشیا بینند

گر به بینند جمالش بنظر محو شدند
دل و جان بفدای دلِ شیدا بینند

گر دو آید بنظر باطن شان جمله جهان — عاشقانند که مقصود جهانی بینند
جان جان را چو در آئینهٔ دل در نگرند — جمله اشیا بنظر عین مسلمی بینند
عارفان نقد دمی امروز بجیزی نگرند — گرچه این جمله جهان وعدهٔ فردا بینند
گر بدانند که این جمله جهان مظهر اوست — سر فشانند بپایش همه تا پا بینند
گر دمی یک نفس فضل و عنایت برسد — طالبان بتر از انفاس مسیحا بینند
عاشقانش ز وطن گر همه دریا نوشند — اندرون ز آتش غمهاش شرر ها بینند
دردنوشان که همه درد و بلا مینوشند — هر زمان عیش و بلا را همه انجا بینند
ساغر عشق ز لعل لب دلدار خورند — مستی و شیفتگی های ز صهبا بینند
عارفان حرص هوا را که بپاسبت کنند — زیر پا فرد و ه افلاک معلی بینند
گر دمی نعره زنند از سر اندوه فراق — همه عالم بر ستان دم گرها بینند
آه سرد از دل پر درد بر آرند دمی — در تموز از سر سردی دم سرها بینند
چشم حق بین چو گشایند دمی از سر شوق — تاب خورشید بهر ذره هویدا بینند
قدسیان چونکه مقامات همه در نگرند — زینت شیخ مرا از همه بالا بینند
از کرامات کمالش چو ببینند همه — در کرامات و کمال از همه بالا بینند
از کرامات بزرگی همه را شک آید — چو بدو مقصد خود را همه یکجا بینند
خاص حق احمد موسی ز سر صدق و صفا — بر درش اهل صفا مسکن و ماوا بینند
قطب حق غوث جهان مرجع ابدال زمان — از درش جمله اوتاد تولا بینند

بر سر خاک درش سیر ملایک باشد — اهل افلاک از و رتبه بالا بینند
عرشیان چون بکمالش نظرے باکنند — در روایات فلک نور مصلا بینند
ساکنان در فردوس ز خاک درِ او — سرمه روشنی دیده بینا بینند
جان و دل را بفدای درِ دلدار کنند — ذره خاک درش را گه سینا بینند
سیدلان از نظر پاک تو دل دریابند — مردگان از نفست معجز عیسے بینند
موسے عهد توئی از کف تو دست همه — عجبے نیست یکایک ید بیضا بینند
از کمالات و شرف هیچ ترا داد خدائے — پایه قدر تو بر پایه سینا بینند
یافت از فضل خدا سیر جهانگیر خطاب — بر درش جمله جهان مهر و ملجا بینند
سروران بر سر خاک تو پناه آرند — خستگان خاک درت مرهم و دعا بینند
از کرم سایه خود بر سرشان باز فگند — تا ازان سایه قرار دل خود را بینند
گرچه او تیره دل سخت چو آهن آمد — نظرش کن که دلش صخره صما بینند
گر می کن که ز فیض تو شود تازه نهال — هر طرف برگ تر و شاخ مطرا بینند
در گلستان تو چون بلبل سرمست نوا — میزند نغمه بگل اهل سخن تا بینند
آنچه امروز مرا از مددش حاصل شد — اهل عصات سر اسر همه فردا بینند
سر خود را بسر خاک درت میسایم — تا سرم در قدم خواجه بکلی بینند

احمد از طرح تو شد طوطی گویای سخن
لطف کن تا که سخنهاش شکر خا بینند

یارب این قوم کیانند که این بیخبرند
رهزنِ شیفتگان و دشمنِ اهلِ نظرند

مرده انگار که زنده بقیامت نشوند
آنکه از سرِ دل زنده دلان بیخبرند

بیکے جرعه سرِ دار برآیند دلیر
بیکے آه هم از کون و مکان درگذرند

جز خرابات دگر راه ندانند که کیست
مست و آشفته دران راه همه پا و سرند

باده نوشان خمِ لم یزلی مست مدام
جان فروشان سرِ خاکِ درِ سیمبرند

همه شیران سرِ بیشهٔ عشق اند مدام
نه چو مشتے زده چند که چون گاو خرند

نه چو این سنگدلان وه تبان خشک لبند
همچو دولاب سرِ چشمهٔ نم دیده ترند

اهل فقر اند که از فقر همے فخر کنند
نے غمِ مال نه اندر طمعِ سیم و زرند

نیست جز جرم و بلاس همه پوشش شان
طائرانِ چمنِ فقر بدین بال و پرند

کارشان نیست بجز بندے و شاهباز کسے
آنکه شان کارِ دگرے بکند آن دگرند

احمد از خلق چه پوشی همه این شیوهٔ خود
که ز کارِ تو یکایک همه آگاه ترند

چشمِ خدا بین نداشت آنکه یکے را دو دید
کرد نهان راستی راهِ کژے را گزید

راهِ حقیقی گذاشت رسمِ مجازے گرفت
غرهٔ این عقل دون معنیِ دل اندید

هر که درین راه حق راه شناسی نکرد
گشت گرفتارِ نفس رنجِ فراوان کشید

آئینه روشن ست هر طرف ار بنگرے
وائے بران کس که او کور خدا آفرید

کور چه داند که چیست آئینه رونما
نکتهٔ توحید تا کر نتواند شنید

احمد از ان سر حق بیش تو هر بار گفت
چشم خدا بین نداشت آنکه یکی را دو دید

اندر ازل نصیب من از غم نوشته اند
در سینه ام که تخم محبت بکشته اند

هر آیت فراق که منزل همی شود
گوئی که بر صحیفهٔ جانم نبشته اند

بر جان من که بار فراقت نهاده اند
بالای سور کوه بلا بار هشته اند

هر جامه که از بی من چرخ دوخت است
گوئی که تار هایش ز اندوه رشته اند

درد و فراق غربت و اندوه و رنج عشق
این جمله در طبیعت احمد سرشته اند

آن دلبری که هر گز از وی سلام نامید
من منتظر بر آنم کز با د بو یش آید

در آرزو بمردم حاصل نشد مرادم
آن یار بیوفا را مردم چه آزماید

بسیار وعده کرد و بر سم بکامت آخر
زین عشوه دروغی کارم نمیگشاید

در شهر خوبرویان هر گز وفا نباشد
اندر زمین شوره هر تخم کی برآید

بر هر که دل بستم هر گز وفا ندیدم
دل در وفای خوبان بستن کجا نشاید

گفتم که رسم خوبان با شد همه وفائی
از ذات خوبرویان هر گز وفا نیاید

زهد و ورع و رندی کفر است هر دو یکجا
این ننگ کفر از تو عشقش نمیزداید

دل در هوای خوبان ظاهر بزهد و تقوی
این زهد و پارسائی هر گز بکار ناید

رندی و عشقبازی ختم است بر تو احمد
از ما و در زمانه کس این چنین نزاید

هر که رخسار تو بیند بگلستان نرود
هر که در رخ نگرد بر لب جویان نرود

هر که در خانه دمی با تو بخلوت بنشست
بتماشای گل و لاله و ریحان نرود

خضر اگر لعل روان بخش ترا گر نماید
بار دیگر بسر چشمهٔ حیوان نرود

عشق تو در ازل بر دل ما داغ نهاد
نقش او تا بابد از دل ویران نرود

مرد باید که دهد شیر نگر داند روی
ورنه آن به که هم از خانه بمیدان نرود

هوسم بود که در گیتی عمت کسنه شوم
لیک این لاشه ضعیف است بمیدان نرود

احمد جام ز اوصاف تو گوید سخنی
عاشق نیست که او از پی جانان نرود

چشم عالم همه تو دیگر بینی
هر دم از نوعی دگر آئی بینی

گاه بر شکل دگر پیدا شوی
گه شوی بر ساز دیگر تا بینی

گه شوی بر دار بر شکل حسین
گه شوی ظاهر بشکل بایزید

هست در هر ذرهٔ حیرت عیان
چشم خفاش مست ز نیمنی چه بیند

گر یکی بینی یکی بین جمله را
هر که یک بین شد بر او نعمتی رسید

چند سر خویش را ظاهر کنی
باز بان احمد این گفت و شنید

دیر است از این یار پیامی نرسید
وز نزد آن نگار سلامی نرسید

جانم بلب رسید و بکامی نرسید
درد اکه درد مند بکامی نرسید

ما از کجا و دولتِ وصلِ تو از کجا
زیرا کہ دستِ تشنہ بجامی نمی رسد

خوان وصال در خورِ ایوان کیقباد است
این دولتِ نعیم بجامی نمی رسد

شد مدتے کہ از گلِ گلزار وصل او
بوئے ز صبحدم بمشامی نمی رسد

ہر صبحدم بخون دلم شستہ خون شفق
آگاہے از نگار بشامے نمی رسد

احمد اسیر سلسلۂ زلف و دست بس
کین دولتِ عظیم بعامے نمی رسد

ولہ

مرا حضور تو باید بحال و گیج چہ کار
مرا کنار تو باید نظر چہ سود کند

مرا جمال تو باید بماہ خود چہ نظر
مرا کلام تو باید خبر چہ سود کند

مرا لقای تو باید بپوستان چہ گذر
چو تیر غمزہ زدی پس سپر چہ سود کند

اگر بمصر عزیزم بغیر تو چہ صواب
رفیقم ار تو نباشی سفر چہ سود کند

چو احمد از رخِ خوبِ تو بہرہ نہ برد
بروی خوب تو دیدن بصر چہ سود کند

گر نقاب چہرہ زیبای خود در افگند
شورشی اندر نہاد پیر و برنا افگند

ہر کہ از شوق کمالش سر ارنی بر گرفت
ہمچو موسیٰ بیخودش بر طور سینا افگند

گر رخِ حسنش بجان جبریلان تابی دہد
بر سر طور دلش نورِ تجلی افگند

زاہدان رسوا شوند از پرتوِ انوار تو
عاشقانرا اندر ہر ہوش مشید افگند

تاب انوارش نیارد تاب هر خسته دلے — هر طرف بینی جمالش خرمو سی فرنگند
چون عنایت دستگیر و چون هدایت رهبرد — سایهٔ پیری بفرقش حق تعالی افگند
شیخ دین مخدوم پناه خلق احمد جرم پوش — آنکه جاهش بر سر گردون معلا افگند
مقتدای خلق عالم رهنمای طالبان — آنکه گردون سر بر پایش در افگند
آنکه از انفاس کیش زنده گردد مرده دل — در میان خلق عالم رسم احیا افگند
پاره از جبهٔ پاکش ردای عرشیان — خاک درگاهش بسیر چرخ خضرا افگند
طالب از خاک درش کحل بصیرت زد همی — واصل از نور جمالش چشم بالا افگند
بگذرد فرق سر افرازان سراسر گرد مے — شهپر مرغ جلالش سایه بر ما افگند
خاک پایش را بترک سرمه دیده کند — تا مگر نور هدے در چشم اعما افگند
بر سر راهش همه بیچاره و سرگشته ایست — تا نظر بر بندهٔ خود خواجه آسا افگند
تا مگر دست کرم بکشائے و احسانی کنے — تا بلقاف قرب تو خود را چو عنقا افگند

برامیدت چشم دارد احمد دیوانه بین
شاید احسانش گناه جمله اعفا افگند

آنکس که سر امرد بصحرائے عدم زد — در ملک بقا از سر تجرید قدم زد
هر حرف که بر تختهٔ هستے رقمے داشت — بر داشت بکلی بسر حرف قلم زد
از رخش فنا گر دز کونین برآورد — از خون جگر آنکه دران ناحیه دم زد
سیمرغ دلش قرب بقای ازلی یافت — کو بر سر کونین ز تجرید قدم زد

آنکس که دلش محرم اسرار خدا شد — بر لوح دل از خامهٔ توحید رقم زد
هر ذره که تا بالست چو خورشید مصفا — بر طلعت او شعشعه از نور قدم زد
سرش به بشر فهم نمیگشت ولیکن — بر طینت تخمیر صفی دست کرم زد
بر دار بر آمد چو حسین هر که درین راه — در عالم وحدت ز انا الحق همه دم زد
هر دل که نشد سوخته آتش عشقش — در خرمن او دست قضا آتش غم زد
در ملک فنا آنکه نشد خسرو عالم — بر ذروهٔ افلاک ز توحید خیم زد
از نکتهٔ توحید خداوند خبر داد — هر ضرب که بر تارچهٔ زخمهٔ بم زد
اندر دل مشتاق بسے شعله بر افروخت — در سینهٔ عشاق بسے درد و الم زد
شد مملکت فقر کسے را که مسلم — در هر نفسے طعنه بر ارباب نعم زد
از مایهٔ تجرید کسے نقد بقا یافت — کز گنج دو عالم چو پشیز همه کم زد
هر بنده که شد بندهٔ آن شاه سخنور — اندر قدمش بوسه بسے خسرو خم زد
منشی سخن کان خرد خواجه نظامی — کو خیمهٔ گفتار به بستان ارم زد
هر دُر که ازان درج گهر بار برون شد — صناع فلک ساخته در گوش لئم زد
سلطان سخندان و سخنگوی سخنور — کو سکهٔ خود را همه بر ملک عجم زد
او هشته را یابت سخن بر سر عالم — اعلام خرد بر سر هر چیز علم زد
بر دار شد از کنگرهٔ عرش مقرب — آن بابل عرشین که درین دهر نغم زد
جانش بحریم حرم کعبهٔ توحید — لبیک زنان غلغله در بیت حرم زد

چون خیمهٔ او دفتر از سر الٰهی ست | هر دم گره عقل برین خلد اِمم زد
شاهی که علم بر سر نه چرخ برافراشت | دست کرمش طعنه بر ارباب همم زد
آنکس که نه زد دست بدامان کمالش | اصحاب تعصب همه آهنگ دمم زد

احمد بطفیلش همه اغراز سخن یافت
صد طعنه بر اصحاب همه سیم و درم زد

باز هر جائی نوا آغاز شد | باز نی در پردهٔ دمساز شد
باز عاشق بادهٔ وحدت چشید | باز سر مستی ز سر آغاز شد
باز دلبر شکل دیگر شد پدید | باز جنگ مطربان در ساز شد
باز صوفی را صفائی رو نمود | باز آن محبوب اندر ناز شد
باز مرغ دل نشیمن یاد کرد | باز جانم باز در پرواز شد
باز بلبل در هوای گل پرید | باز گل با بلبلان انباز شد
باز در گوشم صلای عشق داد | باز طبعم با بتان همراز شد
باز عشقم راه در صحرا نهاد | باز مرغ عشق در پرواز شد
باز مژگانش سر استر شد | باز تیغ عشق سر اندار شد
باز معشوق از کرشمه دل ربود | باز عاشق در طلب جانباز شد
باز ما را احتجابی رو نمود | باز آن در های وحدت باز شد
باز دل در پای جانان سر نهاد | باز جان در غمزه ها غماز شد

باز آتش در نهادِ ما گرفت | باز احمد در جهان ممتاز شد

باز عشقِ دلبران آغاز شد | باز آن مهر رخ اندر ناز شد
باز گلهای چمن از سر شگفت | باز عاشق از جنون آغاز شد
باز خمِ عشق اندر جوش گشت | باز باده با قدح همراز شد
باز عاشق سر بسودائی کشید | باز چشمِ دلبران غماز شد
باز آن زیبا پسر رخ را نمود | باز عاشق بر رخش جانباز شد
باز عاشق گشت بیهوش از سماع | باز سر و از جوی سر افراز شد
باز زاهدان بر باد رفت | باز رسمِ بیخودی ممتاز شد
باز دلبر پرده از رخ برگرفت | باز عاشق با جنون انباز شد
باز گردانید کسوت یار ما | باز با شکل دگر ابراز شد
باز بر من وحدت آمد آشکار | باز در خلوت بت طناز شد

باز مرغِ جانِ احمد شد دلیر
گرچه او در جانبی پرواز شد

باز دلم عاشق جانانه شد | باز دل آشفته و دیوانه شد
باز ندانم که چه باده چشید | باز چنین مست بمیخانه شد
باز بتی دید که مدهوش شد | باز بی باده و پیمانه شد
باز سرِ عشق برون او فتاد | باز به مِی عاشق مستانه شد

باز شعورے ز انا الحق یافت | باز سرِ دار چو مردانہ شتافت
باز ز توحید علم بر کشید | مرتبۂ عشق چو شاہانہ شد

باز فتاد احمدی در جامِ عشق
مرغ دلش در طلبِ دانہ شد

رہِ دیوانگان عاقل چہ داند | صفای صوفیان غافل چہ داند
ہمہ حقیم حق را حق شناسد | حقائق ناحق و باطل چہ داند
من از دل سرِ دل میگویم اما | رموزِ سرِ دل بیدل چہ داند
بیا در حلقۂ دیوانگان باش | کہ عاقل نکتۂ مشکل چہ داند
تو از خود دور شو تا واصل آئے | کہ خود بین حالتِ واصل چہ داند
توئی کامل ولے در بابِ خود ہا | کہ ناقص سیرتِ کامل چہ داند
قتیلِ عشق شو اید دست ہر دم | کہ سرِ لذتِ قاتل چہ داند
دلے باید ز دردِ عشق رنجور | کہ ہر بیدل دوائے دل چہ داند

رموزِ عشق احمد کرد تشریح
نکاتِ عشق را جاہل چہ داند

وقت آن شد کہ ناز خواہی کرد | پردہ از روے باز خواہی کرد
زلف را تاب میدہے ہر دم | قصۂ ما دراز خواہی کرد
مے کشائے نقاب از عارض | کشف پوشیدہ باز خواہی کرد

اے بسا سر بہ پیش ابر و خود — بر زمین نیاز خواہے کرد

احمد از غیر دوست چید نظر
بہ نشیب و فراز خواہے کرد

چون بود لوت بے وجود گردد — اندر خور وصل جود گردد
چون فانی کل شود وجودت — بود تو اگر نبود گردد
گر فانی محض گردد این بود — آن دم ہمہ تار و پود گردد
گر دیدہ بہ معینت گراید — شیطان تو باسجود گردد
سرمایہ عشق چونکہ بینے — سودائے تو جملہ سود گردد

احمد چو فنات حاصل آید
سرمایہ تو خلود گردد

پیر ما در کوی آن دلدار شد — از خدا و مصطفے بیزار شد
بود چندین در میان اہل دین — باز اکنون بر در خمار شد
باز شورش در نہاد ش اوفتاد — خرقہ را انداخت در دے خوار شد
چون شراب وہو معکم را چشید — زود نا الحق دمبدم بردار شد
عقل را و زہد را گوشہ نہاد — مست عاشق وار در بازار شد
شورش اندر شرع و اسلام اوفتاد — مقتدائے پاک از کفار شد
جملہ اہل دین بگفتند این چہ بود — کاین چنین پیری بے زنار شد

این عجب کاریکه ما را اوفتاد — پیشوای ما کنون غدار شد
گرچه وعظ و پند دادندش بسی — وعظ و پند خلق نزدش خوار شد
رحم آمد خلق را از کار او — چون هجوم اهل دین بسیار شد
هر زمان اندر هجوم خلق او — گاه مست و گاه او هشیار شد
از رموز عشق رمز یار یافت — وز نهال عشق برخوردار شد
از کمال خود همه کس را بگفت — بگذرید از ما که وقت کار شد
گر کند بد مستی شاهد روا — بیدل و بیجان چو از اظهار شد
اهل دین گفتند این بد کشتنیست — کشتن او بوریای نار شد
پیر ما از رمز عشقش بار یافت — در حقیقت کیمیا دار شد

جان مشتاقان نثار پای او
جان احمد این زمان ایثار شد

هر که نظر بر رخ خوبان کند — صورت شان آئینه جان کند
چون رخ خود را ز صفا بنگرد — ذات خود آئینه سبحان کند
چونکه ببیند رخ جانان خویش — آئینه دل رخ جانان کند
گر نظری بر رخ جانان برد — گنه ادب نیست که پنهان کند
آئینه کلی چو مصفا شود — از بن هر موی تو چشمان کند
هر که در عشق به مردی زند — خانه دل را همه ویران کند

گر بر ہے عشق گذ اے بسوز — روی دل خویش بسلطان کند
گرچہ درین راہ چو موری بود — عزت خود ہمچو سلیمان کند

ہر کہ چو احمد ز دل و جان نخواست
در رہ این درد چہ درمان کند

مہر ہی نماند کان بت رعنا بما نکرد — ما را گناہ چیست اگر با شما نکرد
دردی بما نرسید کہ آنرا صفا نکرد — دردی بما نداد کہ آن را دوا نکرد
بنمای روزنی کہ در و نیست نور او — بنمای تیرہ کہ مرا در صفا نکرد
بنمای قطرہ کہ نشد بحر بیکران — بنمای ذرہ کہ مرا در خدا نکرد
آب حیات و جملہ یکی دان بالیقین — از اتحاد ہیچ کسے شان جدا نکرد
گر دے ملامتم کہ جفا میکند نگار — از خوبرو کجاست کہ او خود وفا نکرد

احمد ز پرتو کرمش گشت عین او
آن خاک کیست کز کرم او کیمیا نکرد

ہر فقیرے مرد میدان کے شود — مور چہ مسکین سلیمان کے شود
ہر فقیرے را کہ مے بینے فقیر — در تہ ہر زندہ سلطان کے شود
گر ہمے خواہے ببر ہا نے رسے — کشف عشق آخر ببر ہان کے شود
تا نگردے از ہمہ بیزار تو — در رہت این راہ آسان کے شود
تا توانے در وجودت محو شو — ورنہ این رہ بر تو یکسان کے شود

قطره سان در بحر عمان غوطه زن
ورنه قطره بحر عمان کی شود

آشنا کردن بحر لامکان
بی رموز عشق سبحان کی شود

هر که در توحید کفرے در نیافت
هرگز او در خود مسلمان کی شود

تا نگردد غرق بحر لامکان
کاشف اسرار ایمان کی شود

در همه موجود ذات اوست بس
مے ندانم کشف عرفان کی شود

گر نه احمد در شدے در بحر عشق
بر تو نور تو تابان کی شود

گر نسیم جانفزا بو یا شود
هر کجا زاهد بود در سوا شود

گردے از بوے خلقش در رسد
چشم اعما در زمان بینا شود

گر نسیم زلف مشکینش وزد
بیدلان را دل پیدا شود

گر برافشاند ز رخ آن مه نقاب
جمله اسرارها در وا شود

گر بداند عقل کل از رمز عشق
در زمان از بیخودی شیدا شود

از مه غم بیغمے باید مدام
هر که او در سر این سودا شود

هر که دور افتد چو احمد از حبیب
از فراقش اینچنین گویا شود

دلے کز عشق او دیوانه گردد
چو من در عاشقے افسانه گردد

کسے کز عشق جانان راه یابد
بدرد عشق او درمانه گردد

درین ره عاشق جانباز باید — که گرد شمع چون پروانه گردد
براحت او بباز د جان و دل را — کسی کو خویشتن بیگانه گردد
براه عشق باید شیر مردی — که گرد عشق او مردانه گردد
کسی باز د درین ره عشقبازی — که او از خانمان ویرانه گردد

شراب عشق نوشید ست احمد
که از بویش جهان مستانه گردد

جانم ز سوز عشق بسودا در افتاد — سر گشته و شکسته بغوغا در افتاد
از بسکه درد درد کشیدم ز بیخودی — پایم ز جا برفت و سراپا در افتاد
اندر کمند درد بلا شد اسیر غم — تا راح شد ز خویش و بغما در افتاد
رخت دلم بلجهٔ دریای غم نهاد — کشتی غم بورطهٔ دریا در افتاد
شغل خرد ز قاعدهٔ کار خود گذشت — عقل ضعیف را ز هوا ها در افتاد
خوشوقت آنکسی که باصغای این حدیث — سر زد بکوه و دشت بصحرا در افتاد
در تنگنای دهر بسی ترک ناز کرد — یک حملهٔ نمود و بهیجا در افتاد
بیزار شد ز عقله کونین محو شد — راه عدم گرفت بعمدا در افتاد
ترک خودی گرفت درآمد ببیخودی — مورے ضعیف در تگ دریا در افتاد
جولان نمود در خش دلش در فضای عشق — همچون تهمتنے که در وغا در افتاد
چون رستمی نمود با فراسیاب تف — مردانه در صف بد تنها در افتاد

ز وآتشی که شعله او در جهان گرفت
یک سوخته سری که سراپا در او فتاد

عقل ضعیف رای در آمد برای گل
بیهوش شد ز پای چو شید در او فتاد

بر هم درید پرده افلاک سر بسر
اما چو دید راه همانجا در او فتاد

بر دین حق چو رهبر او گشت عقل پیر
در راه عشق او بتقاضا در او فتاد

اسرار بی نهایت او گشت آشکار
راز دلش بذروه اعلی در او فتاد

در هر سخن تجلی عین نظر رسید
اسما بعین ذات مسمی در او فتاد

چندان نمود روی که سر گشته باز ماند
وانگه در ان نظر تمنا در او فتاد

القصه چون جمال رخ یوسفی بدید
اندر طلب چو میل زلیخا در او فتاد

نی صبر و نی سکون نه آرام و نی قرار
گه در حضیض گاه ببالا در او فتاد

یارب درین طلب که تمنای احمد ست
مقصود دل بجانش چه باید در او فتاد

گر پرده ز روی ما کشایند
والله که جمال حق نمایند

والله بخدا رسند ایشان
این طائفه گر ز خود برانند

در عکس جمال حق ببینند
گر زنگ ز آینه زدایند

چون پرتو نور حق بخود بانست
شک نیست بغمزه دل ربایند

بر روی تو انست جلوه دوست
زان اهل نظر همی ستایند

ما را است جمال دوست قبله
جهال اگرچه ژاژ خایند

منصور نه بد چو در میانه — بر دار چرا ش آزمایند
در صورتِ خود خدا بینید — آنانکه بمعنی گرایند

ای طالبِ آن ذاتِ خداوند شما ید — خود را بشناسید شما جمله خدائید
در خویش بجوئید هم اوصافِ خدائی — در راه طلب طالبِ مطلوب شمائید
والله که دگر نیست ببینید بنجا — از راهِ یقین جانبِ توحید گرائید
کس نیست بجز ذاتِ خداوند تعالی — کاے زمرهٔ طلاب شما جمله کجائید
گر دستِ یقین راه نیابند در بنجا — ور خویش ببینید شما جمله هما ئید
مقصود و طلب جمله شمائید نه بینید — از کعبه مطلوب شما جمله بیائید

انوارِ حقیقی خدا هست در بنجا
ذاتِ احدی صورتِ احمد بنمائید

دلبر مستانه را چشم بروی که بود — باده ز دستِ که خورد مست بوی که بود
راه همه عاشقان آه ندانم که زد — در صفِ عشاق باز نعره هوی که بود
غنچهٔ خندان او خنده بروی که کرد — نرگس مستانه او دیده بروی که بود
زلف پریشان او در شکن جان که شد — سلسلهٔ عاشقان حلقه سوی که بود
جام ز دستِ که خورد جامه کجا در کشید — باده مستی فزا تازه سبوی که بود
طلعت تابان او آه بروی که تافت — جملهٔ گیسوی او طوق گلوی که بود
احمدِ دیوانه را هیچ ندانم که کشت — کشتن دیوانگان شیوهٔ خوی که بود

مے توحید چون در جام کردند
بمستان الست اعلام کردند

درون جام چون ساقی بدیدند
بهشیاران ازان پیغام کردند

بهر کاریست فاعل بالحقیقت
بشر را در میان بدنام کردند

همے خواست آنکه خود را ظاهر آرد
عیان خود گشت انسان نام کردند

چو در کثرت نموده وحدت خود
تجلی هم بخاص و عام کردند

اگرچه مرغ دل پرواز میکرد
کنون بیدانه اش در دام کردند

بروی خوبرویان جمله عشاق
بنور ایزدی آرام کردند

ملک بر روی آدم دید معنے
بسجده مر ورا الزام کردند

چو کافر گشت از دنیای باطل
نصیب احمدی اسلام کردند

هر که او صورت شمار دید
هیچ شک نیست کو خدا را دید

ظاهر اندر لباس انسانی
صورت ایزدی شمار دید

جمله جان یافت جان خود را هم
هر که در راه تو صفا را دید

هر که آگه ز رمز معنے شد
صورت یار خود نما را دید

عشق معشوق عاشقی اید و ست
جمله محبوب دلربا را دید

هر که دریافت سر این توحید
بیشکے ملک ما بقا را دید

احمدی را کسے که ظاهر یافت
بالیقین روی مصطفے را دید

چه سرهای حقیقی ز غیب پیدا شد
که از تتابع آن اهل عشق شیدا شد

چه نکته های نهان آشکار شد یکبار
که آنچه در نتق غیب بود پیدا شد

چه نکته گشت ز سر کار خط عشق پدید
چه وجه بود که در جمله جا بود پیدا شد

میان قطره و بحر اتحاد ذاتی دان
ز بحر قطره بیابد و باز دریا شد

همو نست در همه عالم بذات خویش عیان
که سر ذات آنچه منطق گویا شد

هران وجود که بینی وجود اوست تمام
کمال مظهر ذاتش وجود اشیا شد

هر آنچه بود نهان اندرین سر آهن
سر سر از نتق غیب باز پیدا شد

ظهور حسن خدائی نموده شد به بشر
جمال ذات آنچه ظهور اسما شد

تو احمدی احمدی دان و دم مزن کانجا
بسود عشق بیابد سیر سودا شد

عاشقان در عشق جانبازی آمدند
در هوای جان جان بازی آمدند

همدم و معشوق گشتند از نوا
باز با معشوق دمسازی آمدند

گاه غرقه گشته اندر بحر عشق
گاه با مطلوب در سازی آمدند

چون خلیل الله اندر نار عشق
چون سمندر بازپروازی آمدند

از صفای جان بجان آگه شدند
در فضای عشق جانبازی آمدند

جان و دل اندون خدا کردند شان
در ره عشاق ممتازی آمدند

چون جمال احمدی شد آشکار
عاشقان در عشق جانبازی آمدند

یار ما در پرده بازے میکند
عالمے را کارسازے میکند

مے نماید مهرهای مختلف
می ندانم تا چه بازی میکند

گرچه کنج شکیست جانِ عاشقان
در هوای عشق بازی میکند

می نگنجد عشق او در هر دو کون
زان بهر سو سر فرازی میکند

ترک چشمش از برائے جان ما
هر زمانے ترکتازی میکند

مردم چشمم ز خونم هر دمے
جان ز قربانم نمازی میکند

احمدی را چون غنای مطلقست
زان بعالم بے نیازے میکند

دردا که درد عشق بدرمان نمیرسد
این قصهٔ دراز بپایان نمیرسد

دردی فراق یار که درمان پذیر نیست
کاین درد لادواست بدرمان نمیرسد

دردے فراق و رنج و غمی بیکسی
آوخ که هر چهار بدرمان نمیرسد

ما قصهٔ فراق نویسیم سر بسر
لیکن چه سود چون بر جانان نمیرسد

احوال دردمند بدلبر که می برد
پای ملخ به پیش سلیمان نمیرسد

هر چند زار و خوار بکویش فتاده ایم
حالی به پیش حضرت سلطان نمیرسد

مرغ دلم اسیر که اندر قفس بماند
عمرے گذشته باز ببستان نمیرسد

مردم درین هوس که وفائی کند دگار
عهد وفاے یار به پیمان نمیرسد

احمد بدرد یار شده مبتلای غم
دردا که درد عشق بدرمان نمیرسد

جمالت منظر اهل نظر باد
زخاک پای تو کحل بصر باد

هر آنکس کو نیاویزد بر لفت
چو زلفت دائما زیر و زبر باد

زباران دو چشم هر زمانی
بگرد عارض تو سبزه تر باد

بزیر پای تو سرهای عشاق
نگارا هر زمانی بی سپر باد

زجام عشق تو مخمور و مست
دل عشاق هر دم بی خبر باد

بیا دارم حدیث لعل شیرینت
دهانم زان حلاوت پر شکر باد

دوستان یکنفسی جان مرا یاد آرند
لحظه اشک درافشان مرا یاد آرند

بر شما باد که چون خنده زند گل بچمن
گریه زرگس مستان مرا یاد آرند

بر شما باد که چون بزم طرب ساز کنند
شور شمع شبستان مرا یاد آرند

در محلی که شما جمع نشینید بعیش
ساعتی حال پریشان مرا یاد آرند

چون خرامند باطراف چمن بهر نشاط
جنبش سرو خرامان مرا یاد آرند

چون کند باد سحر سوسن سوری در رقص
یکزمان غنچه خندان مرا یاد آرند

چون بنسیم سحری تازه کند جان شما
نفحه سنبل پیچان مرا یاد آرند

چون دران مجلس شادی بنشینید همه
احمد بی سر و سامان مرا یاد آرند

هر قطره که چشمه عشقت برون زند
دریای غم روان شود و موج خون زند

آتش زند بنفت سراپردهٔ فلک
هر شعله که عاشقش از دل برون زند

هر تخمه که برجهد از جان سوزناک
آتش بسقف نه فلک بیستون زند

جز دوا نیست جلوهٔ آن شاهباز عشق
گر بیخودی ز خویش دمی برجنون زند

در قاف قرب دوست سراپرده بر کنند
کو پشت پای بر سر دنیای دون زند

دریای هر دو کون کم از قطره شود
چون موج انکشاف ز بحر نگون زند

بنگر ظهور ذات حسینی جمال من
هر قطره که چشمهٔ عشقت برون زند

راز دل در میان نمی آید
سر جان بر زبان نمی آید

بعبارت سخن نمی گنجد
با اشارت بیان نمی آید

هر که عین الیقین ست در دیدن
گفتنش در گمان نمی آید

بر رخش تا بچشم اهل نظر
نور حق جز عیان نمی آید

رازها احمدی چو شرح دهد
راز دل در بیان نمی آید

عشق رمزی در میان بنهاد
شورشی در جهان این سو بنهاد

هر دمی رمز دگر اظهار کرد
هر زمان نقش دگر پیدا نهاد

گاه پیدا گشت پنهان از همه
گاه پنهان برقع از رخ وانهاد

گاه او بر شکل دیگر رخنمود
گاه نامش آدم و حوا نهاد

گاه گفت او من علی ام من ولی | گاه نامش مریم عیسی نهاد
گاه موسی گشت اندر طور عشق | گاه ید بیضا و بیضا نهاد
گاه اندر جنگ عشق او سپر کرد | گاه نامش خواجه لطجا نهاد
داستان دلبری از سر گرفت | جان ما در بوته تعنا نهاد
باز رمزی در جهان آغاز کرد | باز از سر بر و گر شان پا نهاد
رخ بما بنمود پیدا در همه | باز شکل دیگر او اینجا نهاد
سود سودای همه کرده بخود | باز از سر بود بر سود نهاد
باز سرها سود در سودای عشق | کس چه داند تا چها غوغا نهاد

احمدی را چون جمال خود نمود
نام او سر دفتر شیدا نهاد

آنکه دمی هزار جان آیه ناز میدهد | کی چو من شکسته را قربت راز میدهد
هر که دمی هزار جان قسمت غمزه کرده است | هر نفسی هزار جان گم شده باز میدهد
گرچه هزار جان و دل رایت او بلحظه | باز بعاشقان خود دل بچه باز میدهد
هر که ز حسن بر دهی او مقصد خویش میکند | حاصل عمر خویش را کی بنماز میدهد
گرچه چو من هزار جان باخت در این طلب چه سود | باز وصال خویشتن کی به نیاز میدهد
مرد در این طلب بسی راه نیافت هیچکس | مرد مک بعاشقان شیب و فراز میدهد

آنکه چو احمدی هزار در ره او بداد جان | آنکه دمی هزار جان آیه ناز میدهد

گر یک نظر بسوی من مبتلا شود — در دم همه سراسر جمله دوا شود
گر یک کرم بحال من مبتوا کنی — مس وجود ما همه چون کیمیا شود
گر یک گره ز پر خم زلفت بدر رسد — حاجات خاطرم همه ذاتش روا شود
وصلت اگر نصیب شود دولتست آن — تا دولت مساعد بخت کرا شود
تو اندرون پرده و حسنت جهان گرفت — وقتیکه پرده بر فتد از رخ چها شود
سنجد اگر بقیمت زلفش هزار جان — والله هزار جان که بیک مو بها شود

ای احمدی بخت تو این کی روا بود
کان شاه حسن ملتفت این گدا شود

ای اهل نظر بروی دلبند — از دیدن غیر دیده بر بند
تا کم نشوی ز خویش یکبار — این بار کجا توانی افگند
ای دوست بیک قدح گرو شو — آن خرقه صد هزار پیوند
اکنون من و عاشقی و رندی — کردیم صلاح و زهد بگزند
دارم دل کی که مست عشقست — بر جرعهٔ وصل آرزومند
بیچاره دلم بتوبه کوشید — عشق آمد و بیخ توبه بر کند
دیوانهٔ حلقه های زلفش — از بند کجا شود خردمند
چون دست نمیرسد بوصلش — گشتیم بکوی دوست خرسند

احمد ز نظر تو باز مانی — داوند بسی نصیحت و پند

هر که او جام عاشقانه چشید | او انا الحق هزار بار شنید
کشتهٔ سرمست اوست همچو حسین | هر که زان باده جرعه نچشید
هم انا الحق ز سر سبحانی | از زبان موحدان بشنید
ذات انسانست هادی مطلق | جز بشر نیست هیچ ذات رشید

احمدی را ازین سرای مبین
طائر قدس و قرب برج مشید

ایدل از اهل دلان اسرار میباید شنید | نکتهٔ عشق از زبان یار میباید شنید
طیلسان و هو معکم را بسر باید کشید | نحن اقرب از لب دلدار میباید شنید
الی مع الله در میان لوح دل باید نوشت | کنت کنزاً از لبش بسیار میباید شنید
خود انا الحق هم بباید گفت از مستی عشق | و ز زبان عاشقان بردار میباید شنید
نعرهٔ انی انا الله باید ت هر دم زدن | و ز زبان هر کسی گفتار میباید شنید
نکتهٔ سبحانی از الفاظ و قول عاشقان | اندرون بوریای نار میباید شنید
نیست جز راز خدائی هیچ سر در میان | پس همه از محرم و اغیار میباید شنید
سر اسرار الهی سینک در گوش کن | از نوای نغمهٔ مزمار میباید شنید
نغمهٔ انوار غیبی در میان بوستان | از نوای بلبلان زار میباید شنید
گرچه میگویند وحدت در میان کثرتست | لیکن این گفتار شان هزار میباید شنید
رمز توحید خدام مور در هر ذره ایست | از گل و گلزار و از هر خار میباید شنید

معنی توحید حق اسمای دل ایجان من — هر زمان از گفته ابرار میباید شنید
حرف توحید از خط دلدار میباید نوشت — نکته مستانه از هشیار میباید شنید
مست خواب آلوده از تیرگی باشد خبر — این خبر از مرد بیدار میباید شنید
آنچه میگوید خدا از سر خود بر عاشقان — آن بگوش جان و دل ناچار میباید شنید
در حدیث من ترا ای گوش میباید نهاد — وز ندای غیب این اسرار میباید شنید
در زبان خاص و عام این نکته توحید را — در میان کوچه و بازار میباید شنید
آشکارا سر حق را کشف باید ساختن — راز پنهانی هم از دلدار میباید شنید
ساغر از دست کنون دلدار میباید کشید — طعنه ها در خانه خمار میباید شنید
جرعه باید چشید از جام مستان الست — نکته قالوا بلی تکرار میباید شنید
رب ارنی چون کلیم الله میباید گفت — لن ترانی باز موسی وار میباید شنید
صوت وحدت دم عشاق اندر هر زمان — از رباب و چنگ و از تار میباید شنید
هر که مست در ره وحدت خوش نوائی میزند — دم بدم آید مر او را موسیقار میباید شنید
گفته نا گفته ایزد تعالی الیقین است — چون صدا از سنگ و از کهسار میباید شنید
تا ندانی هم تو ای اسرار حق را ترجمان — از زبان میوه و اشجار میباید شنید
از زبان سنگ و خشت و میوه و دار و درخت — فاذکروا الله هر زمان اذکار میباید شنید
از زبان هر هیچ خیزان سر توحید خدای — در سحر از نالهٔ اشجار میباید شنید
گر ز آب معرفت داری مذاق حق — شور و شر و جهد از لب انهار میباید شنید

سر مرموز خدائی هر زمان بیواسطه | همچو خاصان از لب ستاد میباید شنید

سر توحید احد از گفتنیها احمدی
از زبان سید مختار میباید شنید

راه بس دور است غایت تنگ و تاریک و عسیر | بیعنایت کی بباید راه بیچاره ضریر
بی سعادت سخت بر من کی توانم زین سپس | بی هدایت کی توانم راه رفتن زین سپر
کی رسم زین وحشت آباد عدم بی جنده | کی رسم در منزل مقصود خود بی دستگیر
چند گردم تشنه لب گرد دریای طمع | چند بهر قطره گردم گرد هر بی غدیر
چند بهر جرعه گردم بگرد میکده | چند بهر طعمه باشم بهر جائی اسیر
همتی تا در نظر بازم متاع هر دو کون | قوتی تا در کشم مردانه وش دریای قیر
تا کی اندر بحر وحدت غرق گردم هر نفس | سر بسر دریا بود دی آب باشد آبگیر
چون در ان بحر آشنا گردم بدست آرم دری | کز شعاع او همه عالم بگیرد مستنیر
یک سخن گفته بعالم عالمی را داد جان | یک نفس گفته بآدم کرده ذوالفور را بصیر
کرده عالم هویدا بهر روی مصطفی | کرده برآدم کرم بهر رضای بی نظیر
ذره از خاک پایش عرش را داده شرف | حلقه اش در گوش کرده بهر طاعت چرخ پیر
عزتش در مصر عزت کرده یوسف را عزیز | کرده کحل خاک کویش پیر کنعان را بصیر
بوی خلقش تازه گرداند عیسی را نفس | زان نفس هر خلق چیدا کرده قدر جاماسپیر
کرده هر صبح از برای پرده داران درش | خیمه زرین سن بر اوج چرخ مستدیر

چونکه در ماند ست از وصف جمال پاک او
دفتر توحید خوانم بر در پاک قدیر

ای ز تو تازه شده بر گز جان بیدلان
وی ز تجنید تو زنده خاطر خسته خطیر

یا رب از دست هوا نفس ز یاد هم بر س
در پناهت او فتادم دستگیری دستگیر

گر نسیم لطف تو آید بسر گاهان مرا
جان و هم هر لحظه باد و بود دولت پذیر

ان نقطه ای که بر بیچارگان دارد لطف
زان نقطه ای بیچاره مسکین گاه گاهی بگیر

ز یاران وفا یاریست بهتر
ز رسوم عاشقان زاریست بهتر

اگرچه کار خوبان بی وفاییست
ز ما یاری و فاداریست بهتر

چو ما را نیست عزت پیش محبوب
بحمد الله همین خواریست بهتر

خوشا آنکس که دل بر کس نه بندد
درین عالم گرفتاریست بهتر

نمی پرسد نگارم هیچگاهی
نمیدانم که دلداریست بهتر

نمیدانم چه بد کردم بجانش
که میداند دل آزاریست بهتر

بخواه بر خون احمد رحمت بی جرم
که زین جرم خونخواریست بهتر

تمثالی ست مصور جمال یار
درین معاینه می بین خیال صورت یار

هزار روضه رضوان بهای یک جوی ست
جمال خویش نمود از نهال صورت یار

اگر ترا ست نظر از ظهور اهل کمال
تمثلی ست بظاهر مثال صورت یار

بصورت همه اشیا چو در نظر آید | بچشم ظاهری دیدم کمال صورت یار

ظهور نور خدائی ز چشم احمد شد
تمثلی ست مصور جمال صورت یار

باز این دل دیوانه من گشت گرفتار | شد صبر سکون از من بیچاره بیکبار
زین پس من و آن شاهد و آن مذهب و آداب | بر دست صراحی بر و خانه خمار
نی در پی سجاده نه پروای خلافت | کرده بیکی جرعه گرو صومعه و دستار
آن شکل دلاویز کز دیوانه مرا ساخت | زین پس من و آن شیفته همسایه دیوار
مجنون که شود شیفته هر دم عجبی نیست | ور هر چه بیند رخ لیلی ست نمودار
دارم هوسی آنکه سگ خویش بخوانی | تا خلق بدانند بسر کوچه و بازار
گر شیفته دل رخت نیست عجب | آن سنگ بود کو نشود نرم بدیدار
هر آرزو دوست دگر هیچ نماند | ای مدعی از طعنه من دست بدار
تا چند کشم محنت ایام تحمل | تا چند کشم بار فراق تو بهر بار
میخواستم از لعل لبت گفت حدیثی | چون روی تو دیدم زبان ماند ز گفتار

احمد نظر بازی و رندی شد مشهور
کو خلق بدانند که ما نیم درین کار

در هر دو کون نیست چو مطلوب جز بشر | مقصود این ز آن نه وجود تو نی نگر
ای آفتاب حسن تو ای ذره آفتاب | در ذره آفتاب طمع نیست تا نظر

در خویشتن ببین و ببر از غیر کن حذر
دریاب خویش را که بپیشان شوی مگر

دریا و موج هر دو یکی هست ذات او
اندر وجود جمله یکی بین در نظر

احمد ظهور جمله تو لے اندرین وجود
در هر دو کون نیست چو مطلوب جز شهود

حدیث باده مکن پیش شاهد مغرور
که ذوق باده چه داند اسیر باده غرور

بیا بپیر پرستان تو سر منه بر یار
برین صلاح فرو رو چه میشوی مغرور

بیار جام صراحی بنوش باده مدام
که نیست بی مئے و مطرب کمال ذوق حضور

به نیم جرعهٔ مے خانه گر دهم از دست
نعیم روضهٔ رضوان خطوه حور و قصور

اگر ز خانهٔ خمار جرعهٔ نوشے
شوے بحلقهٔ مستان عشق رو و نشور

بموی باده فخانه جان بده ایدوست
که رنج تلخ جان کندنت شود مسرور

بکام احمد مست ریز جرعهٔ مے
که مست دوست نخیزد بروز نفخهٔ صور

یک جرعه و صد هزار ساغر
یک قطره و صد هزار کوثر

یک معنے و بیشمار صورت
یک معدن و صد هزار گوهر

در کثرت هست وحدت او
خورشید یکے هزار اختر

در هر چه به بینم او محیط است
در هر چه کنم نگه برابر

جز ذات خدائے نیست موجود
معدوم شده وجود دیگر

نورش بجمال ماست مدغم معنیش بصورت ست مضمر
از روز ازل شراب وحدت در طینت ما شده مخمر
با جمله صفت محیط بالذات ما راست بنحو اظهر
پیداست ولے ز چشم پنهان پنهانست ولے ز چشم اظهر
گشتست دهان اهل کشفے از کشف رموز او مشمر
از نکتهٔ وحدت خدائے هر کس که بگفت شد مدثر
آنرا که خدائے پاک خوانے بر صورت ما ست بین سراسر
مهتاب ز تاب اوست تابان خورشید ز نور اوست انور
این صورت همچنان محبوب بر جمله جهان شده مصور
انوار ظهور او جهانست در کون و مکانست او منور
چون خاص تجلیش بانسانست زین ثمره جهان شده مشهر
از وحدت حق که آگهی داشت هم خویش رسول شد سکندر
هر وصف که بر جمال خوبانست آن حسن جمال اوست مظهر
تا چند درون پرده باشی بیواسطه نمائے منظر
گاهے بنمود ذات خود را بر صورت احمد پیمبر
گه ظاهر شد بساز بوبکر گه گشت عیان بشکل عمر
گاهے بنمود شکل عثمان گاهے بنمود همچو حیدر

احمد ز احد جدا ندانی
در اصل نظر کنی تو بهتر

ای درد تو کیمیای اسرار
سیمرغ هوای عشق دلدار

سودای تو سود مایهٔ جان
عشق تو چو شیر شرزه خونخوار

از پرتو حسن آن دلارام
هر ذره شدست مهر آثار

یک رمز ز راز عشق گویم
چه آتش تفت چه سرد وار

یک جرعه اگر دهی ز جامم
سجاده گرو شود بخمار

گر راه یقین یقین نمائی
گردانمت حلقه بند زنار

چون لشکر عشق را بتازی
سر پیش نهند جمله یکبار

گاهی شده وصل گاه هجران
گاهی سر کوه گاه بربار

احمد چو همو ست اصل موجود
دیگر تو بگو حدیث این کار

گر ذرهٔ عشق او داری خبر
از همه عالم بگذلی در گذر

هیچکس از عشق جانان جان نبرد
جان خود در باز در خود در گذر

قلزم عشق است قعرش ناپدید
گر تو غواصی کنی بی گهر

بی طلب در راه نتوان در رسید
سالکا گر مرد راهی رهبر

بی یقینیت کی توانم زد رهت
خود نیابد رفت ره بی رهبر

عاشق از جانبازے دارد کمال | گر تو مرد راہ عشقے بے ہمہ

احمد ادست ازدو عالم برفشان
گر ز دردِ عشق او دارے خبر

ایکہ پیدائی تو بر شکل بشر | مے نمائے ہر زمان ساز دگر
ہر چہ می بینم ہمہ ذاتِ تو ہست | در میان نامیست نام این و شبہ
نور ذاتت شاملِ جملہ جہانست | ذات پاکت شد محیطِ بحر و بر
ہست باذاتت معیت ذرہ را | او ہمی گوید ازین معنی خبر
ہر کہ در دریای عمان شد فرو | ذرّہ زین بحر شد خورشید فر

ولہ

ای در قفس خودی گرفتار | خود را ز خودی خویش برآر
پندار ز خویشتن بدر کن | پندار کہ ہیچ نیست پندار
خود بینے را ز خود برون نہ | خود بین چہ بود ہیچ مشمار
میدان بہ یقین کہ حق مطلق | ہر صورتِ تو شدست اظہار
اسرار خدای را ز تو پیداست | دیگر تو مگو حدیثِ اسرار

ما سایۂ لطف کردگاریم
آیات کلام عشق را ایم

اندر دل خویش جوی من کنار این نگار | دائما آنجا دل من بمعنی زین کنار

همچو مشک از آب دریا من جدا گشتم ز بحر — آب بحرم گرچه اندر مشک میگیرم قرار
هیز می بودم باول بین در آخر چون شدم — باز آخر کار رنگ هیز جمله هیزم گشت نار
نار بودم نور گشتم ذره بودم خورشدم — بحر بودم موج گشتم بنگر اندر اصل کار
شیره بداین شرابی از زخم وحدت دولا — من کنون همچون شرابم شیره گشتم چون عقار
چند گاه معرفت چون جان چیزی اندر است — جان جان من کنون این نکته را در گوش دار

گرچه احمد بود اکنون گشت احمد از سر دل
کسوت دیگر نمودند از لباس کردگار

ایکه عیانی تو بشکل بشر — هر دم از خویش بخود کن گذر
دوست نگر از ره معنی عیان — کرده تمثل بمثال بشر
نیست وجود تو بجز ذات حق — طالب خود باش ز خود کن گذر
گشت بشکل تو ظهور آدمی — زان ملک افگنده تو سجده سپر
آدم معنی همه در ذات تست — ذات تو از صورت معنی شمر
مست می شوق شو از بیخودی — چند زنی طعنه تو از خیر و شر

احمد اگر غوطه زنی در بحور
از تگ این بحر برون کش گهر

ایکه عیانی تو بشکل بشر — جمله بعالم ز تو این شور و شر
تا همه ذات تو لئے با وجود — نیست بجز ذات تو ذات دگر

روی نمائی و بپرسی ز ما — آخر این شعبده خود در گذر
پرده قالب میان برفگن — تا که ببینیم ترا یک نظر
صورت ما آئینه روی تست — آینه را کی نگرد بی بصر
صورت تو گر نشدی آشکار — از سر معنیش که دادی خبر

احمد اگر سر نکوئی بهاست
دامن هر خس چه کنی پر گهر

در مدرسه های عشق هر بار — رفتم که کنم رموز اظهار
حیرت بزبان گرفت انگشت — غیرت بدهان نهاد مسمار
چون نیست بغیر دوست چیزی — در ملت کافری کن اقرار
رفتم به سر ای کفر ترسا — باشد که رسم بدوست یکبار
آواز برآمد از سر ایش — کای لائق معنی تو زنهار
در خویش نظر کنی تو ایدوست — دریاب یقین که نیست جز یار
گر مقصد جان جان تو خواهی — در خویش طلب که نیست اغیار
تا ان جرعه می پدید گشته — چندانکه نهفته بود اسرار
منصور چو نکته برد دانست — لابد برفته بر سر دار

ای احمد از کتاب توحید
هر دم سبقی بکن بتکرار

برخیز کناره گیر از غیر — رسم ره عاشقانست این سیر
چون نقش احد پدید گشته — شد محو ز چشم صورت غیر
در وحدت او چه کفر و ایمان — در راه یقین چه کعبه و دیر
احول که یکی ندید هرگز — در دیده کور او ست لاغیر
آن شیر که ره نیافت این راه — تحقیق بدان که هست او غیر
در قاعده سلوک این راه — در مصطلحات نیست لاغیر

احمد تو چنین جمال عنقا
برخیز کناره گیر از غیر

دل و جانم چه متاعست که گشتم پیش نظر — گر کند جانب ما یک نفس آن یار گذر
او در اینجا بطرب شاد و من اینجا در غم — او در آن سوی براحت و من اینجا مضطر
قصد خویش همی پوشم از دشمن و دوست — زهر غمهای تو می نوشم چون شهد و شکر
دل و جان منظر غمهاست هم از فرقت تو — نظری از ره انصاف کن ای نور بصر
عالم از گردش ایام چو زلفت درهم — کار هم از دست فراق تو سراسر ابتر
زمن بیدل و آواره دور مانده ز یار — یار برگشته و خو کرده بیاران دگر

احمدی را هوس خویش بسی ان برده ز راه
میخورد و زین غم اندوه بسی خون جگر

صفات معنوی ذات قلندر — ز نور حق تعالی شد سراسر

بر افگن پردهٔ تلبیس از رخ | ز نور خویش کن عالم منور
بتجلی جز بصورت نیست ممکن | نظر کن جمله معنی را مصور
چو منصوری بیاید اندرین راه | کانا الحق بر زمین بردار منبر
وضو سازد ز خون خویش هر دم | فدا سازد دل و جان و تن و سر
مگو از رمز این معنی حکایت | که این معنی کسی را نیست در خور

تو ذات احمدی را این در اینجا
صفات معنوی ذات قلندر

خوشتر از جان جهانی ای پسر | هر چه می جستم همانی ای پسر
آمده بر صورت انسان پدید | لیک در عالم نهانی ای پسر
مر ترا دلها بعشوه میبرم | هر زمانی دلستانی ای پسر
نیست غیری در همه عالم ولیک | در همه دلها چو جانی ای پسر
میل جانها سوی خاک پای تست | مایهٔ جسم و روانی ای پسر
آشکارا بر لباس آدمی | هم نهانی هم عیانی ای پسر

جمال مظهر ذات قلندر | دلها نه ذات حق تعالی شد مصور
دلا تو چند اندر پرده باشی | تو ای مقصود دلها نیک بنگر
ظهوری نیست ممکن جز بصورت | یکی بنگر همه صورت برابر
قتیل مظهر ذات قلندر | همیشه تیغ هجرانست بر سر

هران نقشی که او صورت به بندد | یقین ست صورت اللہ اکبر
دلا برزن تو کوس لَیْسَ کَمِثْلِہٖ | که بر ذاتِ تو شد معنے مقرر

جمال احمدی را بین تو اینجا
ز نور حق تعالے الشد منور

عشق آمد مظهرِ حق آشکار | نیست غیرے جز جمال کردگار
در همه صورت یکے معنے ببین | وے همه صورت به معنے آشکار
صورتم معنیست معنے صورتست | صورت و معنے یکے بین نقش یار
در حقیقت نیست غیرے را وجود | در همه یک دان و یک بین در شمار
وهم معکم رمز حق ست بالیقین | رمز حق را هم بمعنے پائدار
سخن اقرب گفت در معنے خدائے | راز حق را در حقیقت گوش دار

احمدی چون ذات حق را نیست غیر
این رموز سر حق ست گوش دار

بحقارت تو مبین بر من بیچاره حقیر | که غنے چاره ندارد ز غم و درد فقیر
با دشاهی چه متاعست که بر و فخر کند | مرحبا سلطنتِ فقر که ملکیست فقیر
مژده ایدل که من خرقه پرین شاهم | حبذا خرقه که بهتر بود از تاج و سریر
تا که در بحر مودت زده صد غوطه | خاک کوئے تو مرا هست به از عود عبیر
تو و آن تاج مرصع من و این خرقه پرم | که مرا خرقه پرم نیست چو ز لفت حریر

هر چه در دست متاعست قلیل دنیا | ندهد دل بهمه ملک جهان ابن بصیر
گرچه از فقر بدر وزه کنم عمر بسر | بهر دونان بروم بر درِ سلطان وزیر

احمدی را نکند چشم عنایت شاهد
بادشاهی ابدی را چه غم از رنج فقیر

چو از رخ پرده وا گردانم امروز | جهان را مبتلا گردانم امروز
پری وحور را دیوانه سازم | سپهر و خور ضیا گردانم امروز
ز بحر معرفت موجی برآرم | جهان را آشنا گردانم امروز
لباس عاشقان سوخته دل | ز تفت بوریا گردانم امروز
دل عشاق را مدهوش بخود | ز سرّ اینما گردانم امروز
مرا زیبد بملک لایزالی | گدا را بادشا گردانم امروز
ز سرّ سخن اقرب باز گویم | ترا از خود جدا گردانم امروز
بگویم نکته از قاب قوسین | ترا من مصطفا گردانم امروز
سر مخفی خود از کنت کنزاً | بظاهر از خفا گردانم امروز
بگویم هر زمان انی انا الله | حقیقت را روا گردانم امروز
ز غمزه خونبهای کشتگان را | روان چون سلسبا گردانم امروز
جمال خویش بهر کشتهٔ عشق | یقین وان خونبها گردانم امروز
ز گوشه وانمایم طاق ابرو | همه محرابها گردانم امروز

گنم لب خنده از لعل شیرین — نسیم ضاحکا گردانم امروز
نمایم تازه زلف خود سران را — سد او نیز بتا گردانم امروز
بیا ویزم سر عشاق بردار — ز سرها هوش واگردانم امروز
غنی مطلقم از نقد مخرے — نیازت را غنا گردانم امروز
دلم بانے هوائے عشقبازیست — زیر واز هوا گردانم امروز
نوازم پردهٔ عشاق مشتاق — ترا صاحب نوا گردانم امروز
ز انوار تجلی عاشقان را — چو موسے انجلا گردانم امروز
برآرم از نوائے سر را فلاک — سرت صاحب نوا گردانم امروز
سلیمانم بگو بس رب هب لے — ترا مرغ صبا گردانم امروز
چو موسے عاشقانرا مست مدهوش — ز جام لن ترا گردانم امروز
ز تاب آفتاب عالم افروز — دلت غرق ضیا گردانم امروز
نمودارے کنم از وحدت خود — ندائے ربنا گردانم امروز
نهم بر فلک نهمین کوس وحدت — بهر سوئے ندا گردانم امروز
منم موسے ببینے وحدت آباد — عصا را اژدها گردانم امروز
قبائے سبز پوشان فلک را — ز پیوند ضیا گردانم امروز
ز گرد راه خود کحلے بسازم — بصر را توتیا گردانم امروز
نظر گر افگنم بر سنگ و آهن — بیک دم کیمیا گردانم امروز

دهم یک شبنمی یک شبنمی را — کیی را پر نما گردانم امروز
هزاران آفتاب عالم افروز — ز یک نور سها گردانم امروز
ترا از سر لاهوتی خبر نیست — ز الا سر لا گردانم امروز
منع و ترسا و کفر و دین و اسلام — همه را رنگها گردانم امروز
سر اندازان این راه سر آیید — بسایم زیر پا گردانم امروز
دوئی چون نیست بر توحید مطلق — رخ از هر دو سرا گردانم امروز
دلا از جان جدائی مصلحت نیست — گدا را پادشا گردانم امروز

چو احمد عالمی آشفته سازم
چو از رخ پرده وا گردانم امروز

حجاب این و آن بردارم امروز — نشان از بی نشان بردارم امروز
جهانی بر درت یک نکته سازم — از آن نکته جهان بردارم امروز
بصدق این پرده عقل مزور — ز سر اندر زمان بردارم امروز
نوای انظروا برخوانم ایدم — صلای عاشقان بردارم امروز
رموز عیسی و اسرار آدم — ز خود بر آسمان بردارم امروز
چو جز من نیست در عالم کس اکنون — ریا از همدمان بردارم امروز
خودی را بیخودی سازم پس آنگه — مکانرا از مکان بردارم امروز
عیان را از نهان سازم هویدا — نهان را از عیان بردارم امروز

من آن مرغم که بردارِ سیاست | نواے بلبلان بردارم امروز
چو مقصودِ منست از جان جانان | حدیثِ جان جان بردارم امروز

جمال احمدی هر دم هویدا ست
جمال تازیان بردارم امروز

نقاب آن و این بردارم امروز | همه دیها زدین بردارم امروز
یقین جمله جهان از عشق پیدا ست | گمان را از یقین بردارم امروز
ز نورِ خود سرشته خاکِ آدم | گمان از ما و طین بردارم امروز
چو آدم من یقین در جنتم چون | لباسِ حور عین بردارم امروز
دمِ من کرد دم آدم دمیده | چو عیسے از زمین بردارم امروز
جمالِ خود بعالم مے نمایم | گمان از همنشین بردارم امروز
ردائے شاهدے ملکوت و ملک | ز نورِ حق مبین بردارم امروز
بظاهر بین که مے جستم بباطن | چو از رخ آستین بردارم امروز
ملک را اے رخ خود دانمایم | امان را از ایمن بردارم امروز

جمال احمدی آرم به جنبت
ز نور احمد این بردارم امروز

اے بر رخ تو شیفته ارواح مقدس | بر ذاتِ تو انوار تجلے ست موسس
گر پرتوِ تلبیس ز روے تو برافتد | پس آدم و ابلیس نماند یکے بس

از نکتهٔ توحید کسے را کہ خبر شد | بیرون ندہد راز دل خویش ہر کس
اے طائر قدسے تو کہ از روضهٔ حقے | برتر تو ازین گنبد نہ طاق مقرنس
این دُر حقیقی ست کہ در بحر مجاز ست | این گوہر دریا چہ نہے بر کف ہر خس
در عشق خداوند قدم پیشہ آور | تا چند زنی گام ازین راہ تو واپس

احمد سخن سر بنا اہل چہ گوئے
آنہا کہ ندانند بوادی ہمہ زاطلس

نقش رخ بے مثال قدوس | در صورت ماشدست محبوس
ہر صورت خوب کان عیان ست | نقش ست ز لوح روی قدوس
این جبہ و خرقہ نہ بگوشہ | در عشق نمے خرند ناموس
ابلیس نداشت چشم حق بین | دید آدم را بذات معکوس
از معرفتش نماند محروم | از راہ خدا بے گشت مایوس
در تختهٔ این نبات بنگر | ہر حرف کہ غیر اوست بل رؤس
ای دل بہوائے خویش تا چند | مغرور شوے بزرق وسالوس
در حلقهٔ زلف یار ماندہ | مرغ دل من اسیر محبوس

احمد بجمال خود نظر کن
نقش رخ بے مثال قدوس

در حلقهٔ لولیان او باش | می نوش شراب عشق خوش باش

تا ذوق شراب عشق یابی باشد که شوی تو نیز او باشش
در زمرهٔ عاشقان بدنام این جمله خودی ز خویش ببرباشش
در حلقهٔ طالبان مدهوش سر حلقه بشوی میان قلاشش
تو لذت عشق را چه دانی اعمی چه کند جمال جماشش

در صورت احمدی چه بینی
در نقش ببین که هست نقاشش

عاشق نه شاهد و می نیست از بیرون خویش میخور ند آن بادها خوشگوار از خون خویش
هر کسی دارد خیال لیلی و مجنون بسی عاشقان در خویش لیلی میشوند مجنون خویش
گر شوی میزان شعر و گه گهی موزون نظم نیک بین میزان خود را تا شوی موزون خویش
خون غم ما را حلال و خون ما بر غم حرام هر غمی کو کرده باشد دست خود از خون خویش
تو دوی از لنگری برساختی در راه خویش تا فرو تر میروی هر لحظه با قارون خویش
پوستی باید که باشد بر در دریای خویش کو بود در راه او هر لحظه اکنون نوان خویش
بگذر از چون و چرا تا بنگری در راه فقر چون ز خود او دم ز خوبی هر که شد بیچون خویش

احمدی موقوف فرد است همچون دیگران
میخورد او بادها از چهرهٔ گلگون خویش

در حلقهٔ عاشقان مدهوش مے نوش شراب عشق مے نوش
بگذر ز خیال خود پرستے شوریدهٔ عشق باش و مدهوش

شاید که شوی تو نیز بخود — در زمرهٔ طالبان مے نوش
گر راه روی براه دل رو — این نکته عشق را بکن گوش
نقد غم عشق را بهند روز — گر جمله جهان دهند مفروش
بدنام کسی شود درین راه — کو جمله جهان کند فراموش
در میکدهٔ زراه پستی — بخروش ز جام عشق بخروش
بیخویش تو شو ز خویش یکبار — وز جمله جهان بخویش خاموش

سجادهٔ وحدت را گرو کن
ای احمد از شراب برخویش

چند خواهی نبشت نامهٔ عشق — که نگنجد بشرح نامهٔ عشق
قصهٔ درد از بیان بیرون است — تا قیامت رونست خامهٔ عشق
کام عشق ست از مراد برون — زانکه خود کامی ست کامهٔ عشق
لائق هر قدر کسی نبود — خلعت بادشاه و جامهٔ عشق

احمد از عشق یار مے نازد
نیست این تاج از عمامهٔ عشق

ای نور ز رخت مخزن اسرار مدقق — بر روی تو انوار تجلی ست محقق
بر حسن ز رخت ظاهر انوار الهیست — بر روی تو اظهار خدائیست مدقق
این بحر محیط است که موجش همه دریاست — این قلزم عشق ست که بیدا ست چو زورق

این بادهٔ عشق تست کز جام مصفات — وین شربت شوقست کف جام مرق
این قلزم توحید ز اسرار خدا ایست — اظهار شده بر صفت ذات تو الحق
این گوهر ذاتی که ز دریای معانیست — گوهر نتوان گفت که انیست معلق

احمد سخن هر نگفت ست هویدا
هر کس نکند فهم ازین نکته مطلق

ای جمالت پرتو انوار حق — ذات پاکت مخزن اسرار حق
ای رخت عکس جمال ایزدی — روی تو آئینهٔ دیدار حق
همچو منصوری بباید شیر مرد — تا برآید همچو دو بردار حق
کی تواند چون سمندر هر خسی — آنکه اورقصان شود در نار حق
ای سگ آخر چند می لافی دروغ — شیر مردان بی تو در بازار حق
بشگفد جانت چو غنچه در سحر — گر تو بوی یابی از گلزار حق

خلق غافل مے نداند سر تو
گرچه احمد مے کنے اظهار حق

اے زلف تو دامگاه عشاق — اے روے تو سجده گاه عشاق
اے عارض خوب دلفریبت — رشک رخ لعبتان قبچاق
مهرے تو چو نیست در سپهرے — چون تو نبود بجمله آفاق
تو آنچه همے کنے بغمزه — کافر نکند به تیغ براق

چه طعنه همی زنی تو احمد
بر خیز ز ناله های حراق

مارا فتاد ناگه در سر هوای عشق
سایه فگند الحق بازم همای عشق

لعل لبت نگارا چون شهد شکرست
زان هر دو مرهمم آمد اندر دوای عشق

کرده هزار جان را اندر چه زنخدان
سرهای عاشقانت شد خاکپای عشق

ملک دلم گرفته از تیغ غمزه آن شه
صد ملک جان بگیرد آن بادشای عشق

ظاهر شدست رازم از عشق یار نازم
آوخ چه حیله سازم از تنگنای عشق

فریاد میکنم من از دست خوبرویان
یارب کجا فتادم اندر بلای عشق

رسمیست از کریمان پرسند بینوا را
رحمی بکن ترحم جز بینوای عشق

از تن بگیر حرفی تا راز با تو گویم
کس نیست جز تو محرم در رازهای عشق

احمد مکن تو ظاهر اسرار خویشتن را
در سینه دار پنهان اسرارهای عشق

مُضَلَّل

در مذهب عاشقان یکرنگ
با دی و عصی همست همسنگ

در مشرب عاشقان قلاش
والله که کفر و دین بست یکرنگ

بی ذکر تو کعبه ها کنشت است
بی فکر تو ناها همه ننگ

سودای تو گرچه هست با سود
لیکن نتوان بمرکب لنگ

این بود تو گر نه خیزد از پیش
این بود تو جمله هست فرسنگ

مردانہ درآے دررہِ عشق — کاین راہ چہ عقبہ ایست بس تنگ
چون آمدی از تحیر خویش — یکرنگ شوی نے صلح و نے جنگ
بے روے تو گر بہشت باشد — مارا چو جہنم ست ہمرنگ
گر وصل تو خویشتن بخواہے — از دل بدر آ ہمہ ایں رنگ
گر دولت معرفت بجوے — از جملہ بسوے یک کن آہنگ
در خویش اگر کنے تو فکرے — ایں عقدہ دو ہزار فرسنگ
مقصود ز عقل عشق یابے — بیزار شوے ز رمز و ہنگ

تو کعبہ و دیر را یکے دان
یک نقش مگیر جملہ ارژنگ

ای ذات لطیف و شخص کامل — ذاتِ تو بہر وجود شامل
موجود بہر وجود با لذات — با جملہ صفاتِ خویش کامل
واللہ کہ ہموست در دو عالم — آن حضرتِ بے نیاز فاعل
ہجران چہ بود ز مکان توحید — ما ہیم بذاتِ خویش واصل
در راہِ بقا ہمہ فنا ئیست — غفلت بمیان تست حائل
در روی بتان صورتِ تو — داریم درین بسے دلائل
بر روی بشر تجلی ذاتی — گر دست ازان دو چشم مائل
در صورتِ احمدی خدائیست — خالی ز صفات حق و باطل

گر نیک و اگر بدیم اما
هم زان تو ایم بنده واریم
از راه کرم نواز ما را
زیرا که شکسته زار زاریم

خاصه سگی ز چیدم پوشیم
از نسبت او در افتخاریم

ماه را در نقاب می بینیم
بحر را در حباب می بینیم
ظاهر را اندرون سیه جان
هر زمان خود گلاب می بینیم
من در آئینه صفای وجود
بی سینه آفتاب می بینیم
موج را عین بحر می یابم
آب اندر سراب می بینیم

جام را چون بدست می گیرم
ساقی اندر شراب می بینیم

دوش در دیر مغان میزدم
حلقه دل بر در جان میزدم
بی خود و سرمست بیک جرعه
بر در میخانه فغان میزدم
از سر مستی در دیوانگی
دست بسر رقص کنان میزدم
مست مے از عشق بهر جرعه
واله و مستانه فغان میزدم
از نفس سوخته خویشتن
آتش غم در دو جهان میزدم
چشمه خورشید همی سوختم
هر نفسی کز دل و جان میزدم
ماه من از دیر برون شد پدید
منکه بدان حال فغان میزدم

صیقلی آئینهٔ جان منم | آئینهٔ صورت جانان منم
در همه ذرات صفات منست | هر چه ببینی تو بدان آن منم
ملک جهان جمله مسلم مراست | در تتق این زنده سلیمان منم
گاه چو گل خنده زنم در جمین | گاه چو گلدسته ریحان منم
در دو جهان نیست بجز ذات من | آمده در کسوت انسان منم
ذرهٔ ذرات شهود منست | بر همه هستی تو تابان منم

احمد بزد دوز دل زنگ گفت
صیقلی آئینهٔ جان منم

من شیفتهٔ جمال اویم | دیوانهٔ خد و خال اویم
سیراب دلم نشد ز آبی | تا تشنهٔ آن زلال اویم
آشفتهٔ جمال آن نگارم | سرگشتهٔ خیال اویم
او بادشهی ست در ره او | چون مور حقیر پائمال اویم

احمد بهزار بار گفته
من شیفتهٔ جمال اویم

ما آیت نص کردگاریم | اسرار رموز عشق باریم
ما مظهر عشق هستیم | مطلوب ظهور کردگاریم
ما گنج ذات محض حقیم | ما منبع لطف آن نگاریم

ساکن مقام کبریائیم | مهمان عزیزان نگاریم
مرغان براوج کاخ قدسیم | مانیم زمان سکان نداریم
سلطان سراچه ظهوریم | برمرکب عشق شهسواریم

احمد چو جمال خود نماید
بینم بیقین که کردگاریم

مائیم که جان ماست پرغم | در محنت و رنج مانده درهم
دردا که زحد گذشت اندوه | آوخ که بجان گرفت دردم
دل سوخته زار زار گشته است | زین آتش غم بسوز نامم
زین رنج مرا نبود درمان | وین درد مرا نبود مرهم

احمد ز فراق یار محزونست
دل زار و نزار دیده پرنم

برتخت شهود شهریاریم | برمرکب وصل شهسواریم
بی تاج و دواج بادشاهیم | بی ملک و خزینه کامگاریم
ما را سر و کار با کسی نیست | بیرون ز حساب و در شماریم
یکرنگ چو کفر گشت و ایمان | با ملت و دین چه کار داریم
در مذهب ما دوئی نگنجد | با جمله جهان یکی شماریم
فارغ ز نماز و روزه و حج | ما فرض دگر همی گزاریم

ما را سر کعبه او صفا نیست | ما قبله ز روی یار داریم
ما را تو مبین بصورت ما | ما مظهر عشق آن نگاریم

احمد احمد ست نیک بنگر
این ذات ز صفر ی شماریم

ما چشم دل بجانب دلدار کرده ایم | جان را فدای غمزهٔ خونخوار کرده ایم
افگنده ایم سر بسر کوی دلستان | خود را براه دوست سبکسار کرده ایم
از بهر یکدو جرعه دردی هزار بار | جان را فدای خانهٔ خمار کرده ایم
ما را نه رای جاه نه پروای خانقاه | خود را بر ین طریق سبکسار کرده ایم

احمد لباس خرقه چرمین بخود مبین
پنهان بزیر جبه زنار کرده ایم

نقاب از روی خود چون بر گرفتم | جهان را عاشقی از سر گرفتم
جمال خویشتن چون دانمودم | جهان جمله بحسن اندر گرفتم
چو محراب ابروان خود کشیدم | جهان در طاق در منبر گرفتم
ز جام مے مع الله جرعه خوردم | ز سر مستے رهِ دیگر گرفتم

شراب احمدی در کار داریم
ز جام اینما ساغر گرفتم

پرده بردار که تا عارض خجلت نگریم | روے بنمای که تا سجده بپیشت ببریم

زندی و شاهد بازی ز سر شیفتگی
تو بپندار که ما هرگز ازین در گذریم

عاشقانیم فتاده بسر کوی غمت
اندرین بادیه جانز السلامت ببریم

در تمنای وصالت تو همه روز و شبان
در میان رخ و زلف تو بخوف و خطریم

گر دهم جان بتو پات آید مرد بخواب
تا بدانند که ما زنده بجان دگریم

پادشه را چه غم از نمل سلیمان مور چگان
تو سلیمانی و ما مور چه پاسبریم

احمد رند نظر باز که شاهد بازست
سر خود گرد عیان بر تو که زاهل نظریم

ما گدایان خیل سلطانیم
لیک بر ملک عشق سلطانیم

گه چو موسی کلیم بر که طور
گاه بر طور وقت عمرانیم

ما به زنبیل نیستی هستیم
گرچه در مملکت سلیمانیم

درد عشق از دوا بپیداست
بو العجب در دمین که درمانیم

چون نظر بر جمال خود کردیم
عاشق حسن خویش حیرانیم

آیت مصحف از جمال وجود
از ازل تا ابد بخوانیم

عالمی عاشق خدا گردد
گر نقاب از جمال افشانیم

مرغ لاهوتی ایم و طائر قدس
باز بنگر که ما چه مرغانیم

هست ایوان قرب در وحدت
ما دران خاصه نقش ایوانیم

گوهر ما ازین طبایع نیست
دُر دُر یا [redacted] گوهر کانیم

نے ز خاک و ز باد و نے ز آتش
تا بدانی نه این و نے آنیم

محرم سرّ لے مع اللهیم
عالمے نکته خدا دانیم

پادشاهیم ما بملک فقر
گرچه ما آمده بزندانیم

یوسف ملک مصر لاهوتیم
بهر آن آمده بکنعانیم

ما ز نیم از نشیمن قدس
که درین دام دهر مهمانیم

گاه لیلے و گاه مجنونیم
گاه پیدا و گاه پنهانیم

همچو احمد بحلقهٔ رندان
رند خود باز در دستانیم

تا جمال طلعت جان دیده ایم
جان جان سرمست جانان دیده ایم

من نیم حیران چو موسے صد هزار
رب ارنے گفته حیران دیده ایم

نکته گویم رستهٔ عشق خود
جمله را در زنده سلطان دیده ایم

من یقین خویش در هر قطره
قلزم دریاے عمان دیده ایم

در نغم هر تار موے دلبران
صد هزاران سر پنهان دیده ایم

در میان کفر و زلف نیکوان
در حقیقت نور ایمان دیده ایم

تا جمال احمدی رخ وا نمود
مشکلات عشق آسان دیده ایم

تا جمال دوست پیدا دیده ایم
خویش را آشفته شیدا دیده ایم

از رموز سخن اقرب هر زمان — سرها هر سو هویدا دیده ایم
نکته از وهو معلم خوانده ایم — لی مع الله آشکارا دیده ایم
موجها انگیختم از بحر جود — این همه امواج دریا دیده ایم
گنج اسرار خدایم خویش را — گوهری از کنت کنزا دیده ایم
بر رخ خوبان یکایک هر زمان — جمله حسن حق تعالی دیده ایم
شکر و حلوا یکی دان ایجوان — شکرت را جمله حلوا دیده ایم
بر جمال حسن خوبان بیشکی — جمله اسرار خدارا دیده ایم

چون محمد بر لوای احمدی
آیت انا فتحنا دیده ایم

مرغ قدسم زاشیان پریده ام — اندرین گلزار گل آرمیده ام
با محمد بوده ام در طوف عرش — در مکان لامکان گردیده ام
گاه بودم در میان کوه طور — گاه با موسی سخن سنجیده ام
گاه همچون خضر در هر چشمه — در میان راهها غلطیده ام
سالها شد کاندرین باغ وجود — همچو بلبل زار زار نالیده ام
همچو سبزه بر سر هر جویبار — از تراوت بارها روئیده ام
در حیات جاودانی مانده ام — خلعت عین البقا پوشیده ام
صد هزاران سال در هر قالبی — روز و شب با هر کسی کوشیده ام

از شراب احمدی لبریز جام عشق
در میستان صفا نوشیده ام

درآمد از درم عیار مستم ز مستی جان و دل برده ز دستم
ز عیاری ببرده جان و دل را کنون من بیدل و بیجان نشستم
شراب عشق را در کار کردم ز زندی هر دمی توبه شکستم
چو آن در دی درون کام من رفت ز طاعات عبادت جمله رستم
ز سر مستی خروشی برکشیدم درون خرقه صد زنار بستم
چو دین و کفر را یکرنگ دیدم ز دام کفر و دین هر دو بجستم
چو از دل بر همه معلوم گردید درون کعبه اکنون بت پرستم
چو از وهو معلم گشت روشن مدام از جان جان مدهوش گشتم
بقای مطلقم شد فانی من طناب هر دو عالم در گسستم
بیک جرعه دو صد مستی نمودم ز خم وحدتش مست الستم

تو احمد را احد میدان بتحقیق
که گاهی در علو و گه بپستم

دوش چون مقصود دل در کوی جانان یافتم مظهر دل از رموز عشق سبحان یافتم
آنچه پنهان بود از انسان سر سالها کشف این اسرار در کوی انسان یافتم
از رموز کنت کنزا هر چه مخفی بود آن ظاهرا اندر جمال حسن خوبان یافتم

من نه جامم هوشم مست و بیهوش آمدم
وز رموز نخن اقرب سر نهان یافتم

هر زمان بانگ اناالحق میزنم پنهان بگوش
نیم حرعه از شراب عشق رحمان یافتم

چون مرا این رنگ شد در راه وحدت کفر و دین
در میان سینه دل نور ایمان یافتم

احمد اندر جمله عالم نیست غیری در جهان
راز سبحانست این گر ز من پیران یافتم

من خدا را آشکارا دیده ام
آشکارا من خدا را دیده ام

بی کم و بی کاست دیدار خدا
بی کم و کیف آشکارا دیده ام

بر رخ زیبای سرو نازنین
نور پاک حق تعالی دیده ام

من نمیدانم چه میداند کسی
من ز رویت این صفا را دیده ام

صورت حق را بهر چشم ظاهری
بر جمالت ای نگارا دیده ام

گر کسی پرسد چگونه دیده
صورت ایزد شمارا دیده ام

بر رخ احمد جمال کبریاست
نیست پنهان آشکارا دیده ام

ما جمله بصورت خدائیم
در صورت خود خدائیم

دریاب یقین که نیست غیری
غیری چه بود که جمله مائیم

در صورت ما ببین تو پیدا
بر سکه خود زده لوائیم

کس نیست بجز تو اندرین جا
مائیم ز اصل کار مائیم

بشنو تو درین مقام توحید — در هر صفتی ولی که نایم
در کسوت فقرما چه بینی — بر تخت شهود پادشایم
در صورت ما نگر خدائی — در صورت شکل خود برایم
گاهی چو خلیل گاه آدم — هر دم بصورت دگر درایم

در کسوت احمدی چه بینی
آن بین که رداء کبریایم

بندار و کبر از سر خود بر گرفته ام — دین مغان و راه قلندر گرفته ام
ما را چو راه دین نمودند سالها — ایمان و کفر جمله برابر گرفته ام
جمله ریا نمود مرا هر چه بود آن — زهد و صلاح جمله مزور گرفته ام
دنیا و دین ز خاطر خود محو کرده ام — در راه عشق کار خود از سر گرفته ام
اندر مکان عشق چو مردان نشسته ام — حب الوطن ز مدت دل بر گرفته ام
آب حیات از لب دلدار خورده ام — در راه حق معامله دیگر گرفته ام
در راه فقر طالب مطلوب بوده ام — جام جهان نمای ز ساغر گرفته ام
مقصود راه کعبه درین دیده دیده ام — مطلوب راه فقر ز حد بر گرفته ام
جمله حجاب خویش ز ره دور کرده ام — در راه عشق راه پیمبر گرفته ام

مقصود جان جمله جهانست احمدی
این نکته لطیف چه خوشتر گرفته ام

ما سبق عشق از خط دلدار خوانده ایم
سر رموز عشق از ان یار خوانده ایم

آیات حسن یار که پنهان ز خلق بود
از صفحه جمال بتکرار خوانده ایم

موجود جمله ذات ز آثار یار ماست
آثار سر یار باظهار خوانده ایم

بگذشتم گنج عشق که از چشم ما نهان ست
یکیک بلوح دوست ز آثار خوانده ایم

مقصود کار بر رخ آن یار دیده ایم
حرف یقین ز خط رخ یار خوانده ایم

هر سطری از وجود خودی دور کرده ایم
در درس سبق عشق بیکبار خوانده ایم

چون احمد از خیال تو آشفته گو ایم
این نکته شریف که بسیار خوانده ایم

ما سیم جمال اسم اعظم
بر صورت آدمی و آدم

موصوف بذات خویش گشته
در صورت ما ست اسم اعظم

خوش باش که هیچ نیست پیدا
الا که بذات نیست مدغم

جز ذات خدا و گر بعینی
پیداست بذات ورد و عالم

در کسوت آدمیست پیدا
در صورت آدمی مجسم

والله که جمال اوست ظاهر
در صورت خویش گشته اعظم

در صورت احمدی خدا ست
پیدا بجمال خود مکرم

هر زمانی بشکل پیدا میکنم
عارفان را مست و شیدا میکنم

گاه اندر کنت کنزاً بوده ام | گه رموز عشق پیدا میکنم
گاه بودم در بطون در بکون | گاه خود را آشکارا میکنم
گاه ارنی میزنم بر کوه طور | گاه شکلی همچو موسی میکنم
گاه گویم لن ترانی ما بخود | گاه پیدا ید بیضا میکنم
بوده ام هستیم و باشم بی خلاف | بین چه سر من بدینجا میکنم
نیست پیدا در جهان خیر ذات من | ذات خود را من هویدا میکنم
هر چه بینی تو بظاهر سر حق | من زیر سیر بطنی میکنم
میزنم طبل خدائی هر زمان | کین سخن ظاهر بعمدا میکنم
پس بروی مصطفی و مرتضی | آشکارا کشف معنی میکنم
نیست ذات احمد جز ذات حق | کشف راز حق تعالی میکنم

ترجیع بند

ما آئینه جهان نمائیم | ما نور جمال کبریائیم
موجود جز از وجود ما نیست | در هر چه نگه کنی تو مائیم
هر قطره که بنگری ز دریا | دریاب که قطره نیست مائیم
در زیر گلیم زنده خویش | افراشته بر فلک لوائیم
یک قطره چو بنگری تو مائیم | ما بحر محیط آشنائیم
بر فرق کلاه لی مع الله | در ملکت فقر پادشائیم

برِ اوجِ سپهرِ عشق مهریم | چون ذره ز شوق در هوائیم

ماسیم بنورِ خود منوّر
بر صورتِ آدمے مصوّر

ما نقشِ نگارِ آن نگاریم | در ملکتِ عشق شهریاریم
ما را چو کسے نمے شناسد | ما از چه بکس نگاه داریم
گر یک نفس از رموزِ توحید | از عالمِ بیخودے برآریم
عالم همه در خروش آید | دانند یقین که کردگاریم
تو هر چه طلب کنے ز ما کن | ما راست هر آنچه هست واریم
یکدسته بوستانِ وحدت | ما چشم ز دست بر نداریم

بکشائے دو چشمِ روئے ما بین
بر بندہ ز غیر سوئے ما بین

ما گرچه بسے گناه گاریم | هم بر درِ تو امید واریم
بر کوئے ملامتیم رسوائے | از گرد گناه پر غباریم
مطعونِ زبانِ خاص و عامیم | مجروحِ سنانِ طعن عاریم
دلخسته و تن شکسته بدنام | هر لحظه بچشمِ خلق خواریم
ما شهره شهر و کوه و بیمیم | انگشت نمائے هر دیاریم
ما گم شدگانِ راهِ عشقیم | ما سوخته گانِ خامکاریم

ما را سر جاه و منزلت نیست | کز عزت و جاه عار داریم
ما را سر و کار با کسی نیست | با کار کسان چه کار داریم

آخر نگهی بسوی ما کن
کز لطف تو بس امید واریم

ما شاهد خود یم ز لاهوت آمدیم | از رشک بی نهایت در پرده شدیم
فردا تو بنگر که چو پرده برون شویم | بینی که عالمی همه مقصود و هم خود یم
این روی را بشوی بصد آب معرفت | تا بنگری ز حسرت ما هیم و فرقدیم
این پرده را که بینی نامیست با یقین | چون پرده برفتد تو بدانی چه شاهدیم
جمله فرشتگان که بکردند سجدها | زیرا که ما ز عالم مقصود و مقصدیم
ما حق نیم آنکه بفرداد گر شویم | خود تا ابد چه سرور و نیم و خوش قدیم
ما یم کز جمال رخش بهره ور شدیم | کاندر وجود آمده ما سخت شاهدیم

احمد بدانکه جمله تویی اندرین وجود
بنگر بهر وجود که ما سخت بیحدیم

واسطه تن گذشت روح مجرد شدیم | پنجره تن شکست مرغ مفرد شدیم
قالب فانی شکست دولت باقی رسید | مستی تن در گذشت ذات مخلد شدیم
شهر فنا سوخت ملک بقا یافتم | رفته صدا از میان شخص مؤید شدیم
کشتی قالب شکست تخته تابوت داد | خیمه ببالا زدیم تا جر سرمد شدیم

رابطهٔ این وجود سر بسر اندیشه است
جملهٔ تعلق گذشت صرف چو احمد شویم

من که از مستی صلای میزنم
بر در دل هوی دیای میزنم

بلبل مستم ز گلزار صفا
هر سحرگاهی نوایی میزنم

روبروی آن حبیب آورده ام
این جهان را پشت پای میزنم

طالبان را مدرک الله میدهم
عاشقان را سر جهانی میزنم

در میان حلقهٔ مردان دین
طعن عشقش چون هباهی میزنم

همچو سایه بر خاک کوی دوست
سر بخاک در فرایی میزنم

غرقه ام در بحر عشق بیکران
هر زمانی وسوسه پای میزنم

دوستان را خیر باد می کنم
دشمنان را پس قفایی میزنم

چون گدایان حلقه بر دریا لها
بر امید هر عطایی میزنم

تا مگر باری بیابم بر درش
حلقه بر در چون گدایی میزنم

همچو احمد غرقه ام در بحر عشق
زان نفس از هر دو پای میزنم

هر زمان سری که در اسمانها دیم
رمز عشق را بهر جا آشنا دیم

هر کس پیدا تواند کرد این راز
تو نیکو بین که ما پنهان نهادیم

چو رمزی از جمال خود بگفتیم
بهر جایی دو صد غوغا بپاکیم

چو آدم شد بنقش ما هویدا — هزاران شکل در صحرا نهادیم
یکی را در یکی آخر یکی دان — مشو دو بین که با یکتا نهادیم
جمال ماست اندر کل موجود — نکو بنگر که در اشیا نهادیم

احد احمد یکی دان اندرین راه
تفاوت در همه اسما نهادیم

ما گم شدگان از در دل ار رسیدیم — جان کرده بکف بر در خمار رسیدیم
از دوش نهادیم مصلای مرقع — تسبیح شکسته سوی زنار رسیدیم
سجاده گرو کرده و در راهمه دریده — رسوا شده در کوچه و بازار رسیدیم
دل داده بدلدار سر زلف گسسته — بیخود شده بی جبه و دستار رسیدیم
ما ایم که سرگشته و بدنام جهانیم — آشفته و سرمست طلبگار رسیدیم

احمد تماشای رخ یار دل افروز
سرمست بکف باده و هشیار رسیدیم

من از نشیمن قدسم درین سرا چکنم — به بحر عشق ستمگار چند غوطه زنم
بهر دمیست هزاران هزار بار بدل — ز جور نفس برنیم که خرقه پاره کنم
مرا بگردش افلاک و چرخ سرگردان — عداوتیست فتاده میان جان و تنم
نه چرخ گردش عالم شکایتی چه برم — بهر گناه شکایت بود ز خویشتنم
بهر طرف که گریزم مرا رهائی نیست — که هست دشمن جانی درون پیرهنم

اگر موافق نفسم بدانکه شیطانم | وگر مخالف دینم بدانکه کم زینم
مرا ز عقل و هنر هر چه میرسد بر سر | خیال فاسد او کرد گشته در بدنم
من از ریاض قدم بلبل خوش آوازم | که عشق مستی من آمدست از وطنم

بر مزاحمت دیوانه کی رسد عاقل
که نفس وحی یکی هست گوش کن سخنم

عشق را رهنما یقین دیدم | که منزه ز کفر و دین دیدم
عشق شد رهبر همه دنیا | عشق با کفر و دین قرین دیدم
گر تو فانی شوی بجویش رسی | راه پیران خود همین دیدم
از فنا در بقا شوی باقی | راه رفتن بحق چنین دیدم
در گذشتم ز وصف در موصوف | چشتم معنی چه ذات بین دیدم
عشق از کل کائنات گذشت | نور حق بحر آتشین دیدم
هر صفاتی بذات محو شدست | وصف آن ذات خود ازین دیدم
چون گذشتم من از خیال جهان | ماه و خور را بزیر زین دیدم
گوهر بی فناست گوهر عشق | که درین چشم چون نگین دیدم
من طفیل فنا به صفحه عشق | تا شده ذات نازنین دیدم
چشم عالم ز زیر تا بالا | پیش او جبه هر زمین دیدم
حسن آن مه که عکس اوست وکون | با همه ذات همنشین دیدم

احمد از پرتو جمال حبیب
نور محبوب در ستین دیدم

گم شدم در نخستین خویشتن پیدا شدم
قطره از بحر عشقم باز بین دریا شدم

قطره سان در بحر وحدت غرق بودم سالها
باز می بینی چسان از بحر چون پیدا شدم

شبنمی بودم ز دریای جمال بیکران
باز بر آب کمالش موج سان پیدا شدم

کی بود کاین پرده از دامن خود وا کنم
زانکه ظاهر بود او هم در پرده من اینجا شدم

تو مپرس از من که من در بحر عشق بیکران
غوطه خوردم در وحدت بازنا پیدا شدم

در ره عشقت بباید دانشی و بینشی
ز انگبی نادان براه عشق گه دانا شدم

احمد اندر راه وحدت هر دو عالم یک بدید
در ره توحید بنگر تا چسان یکتا شدم

تا جرعه ز جام لب یار یافتم
خود را مقیم خانه خمار یافتم

مستم چنانکه هستی من جمله گشت نیست
تا بوی از صراحی آن یار یافتم

پیش در مغان که بسی حلقه میزدم
ناگاه فتحیاب شده بار یافتم

پروانه وار از دل و جان چون برآمدم
شمع جمال دوست شکربار یافتم

تخم نهال خویش بر انداختم ز خویش
وانگه ز شاخ دوست بر و بار یافتم

از بهر گرد پیاله دی بجان شدم
کز خم عشق رطل گران بار یافتم

پیمانهای از دل من شده تمام
کز جنس من جمال تو انبار یافتم

بیزار گشتم از ره اسلام و دین خویش | خود را میان کفر چو هر بار یافتم

احمد براه عشق توان یافت راه عشق
چون من براه احمد مختار یافتم

ذات حق را من هویدا دیده ام | من بصورت ذات حق را دیده ام
هر زمانی در شکل دیگر میشود | صورت انسان هزار دیده ام
چون محیط جمله آمد ذات او | ذات او را آشکارا دیده ام
نیست فرقی خود میان ما زما | زانکه موج و بحر و را دیده ام
آشکارا در همه کون و مکان | صورت ایزد تعالی دیده ام
نور او چون شامل جمله جهانست | نور او در زیر و بالا دیده ام
نیست پیدا جز که ذات پاک او | ذات او در جمله اشیا دیده ام
سخت پنهان از ظهور خویشتن | گاه پنهان گاه پیدا دیده ام

بر لباس ما هویدا احمدست
ذات احمد را باینجا دیده ام

آمدم تا باز حیرانت کنم | از وجود خود پشیمانت کنم
گاه رمز عشق را آرم بعلم | گه ز علم خویش حیرانت کنم
گاه خواهم داد حسن خود بعشق | گاه چون زلفت پریشانت کنم
گاه معما ست کنم این علم را | گه ز علم و عقل نادانت کنم

گاه بخشم آگهی از مکر دریو — گاه از خاتم سلیمانت کنم
در نخستین سالکین سازم بپیش — در نهانت جان جانانت کنم
گاه سازم عشق را مهمان تو — گاه اندر عشق مهمانت کنم
چونکه آتش عشق را آگه شوی — خویش را با عشق قربانت کنم

احمدی آئینه سازم ز خویش
تا همه کس را مسلمانت کنم

آمدم تا مست حیرانت کنم — همچو موسی خویش بیجانت کنم
گر شبی کو در خواب گیری راحتی — چون ذبیح الله قربانت کنم
گر کنی کشف رموز سر حق — چون حسینت کشته بیجانت کنم
سازمت اول گدائی خویشتن — پس بملک فقر سلطانت کنم
گاه بردارت کشم همچون حسین — گاه اندر نار قربانت کنم
گاه ترسا سازمت گاهی جهود — گاه بوحسن گه مسلمانت کنم
گاه سوزم گاه سازم دمبدم — گاه آبادان و ویرانت کنم

گاه چون احمد کنم سرمست خود
تا همه کس را مسلمانت کنم

آمدم تا خویش پیدا کنم — جمله را از خویشتن شیدا کنم
جمله معلومت کنم از علم خود — علم را کان هر زمان پیدا کنم

عقل بخشم تا که معلومت شود | باز عقل و علم را رسوا کنم
چونکه خیر نفس را آگه شوی | در حقیقت مر ترا رهنما کنم
در حقیقت سالک تن سانمت | در نهایت عشق را ایما کنم
چونکه عقل و علم آمیز د بعشق | کار تو از عشق تو بالا کنم

احمدی را ره نمایم در احد
آمدم تا خویش را پیدا کنم

آمدم تا سخت هشیارت کنم | از گران جانی سبکسارت کنم
ذره از عشق خود بر تو نهم | از همه اغیار بیزارت کنم
همچو ابراهیم در نارت فگنم | آنگهی آن نار گلزارت کنم
از برای جلوه مردان عشق | بوریا و نفط بانارت کنم
مست گردانم بیک جرعه ترا | آنگهی رسوا ببازارت کنم
خود انا الحق گویم از مستی عشق | سر نگون آنگاه بر دارت کنم
نقش علم و عقل شویم از دلت | آنگهی اسرار اخبارت کنم
محو گردانم بسکلی مر ترا | پس ازان بر خویشتن بارت کنم

احمدی را محو گردانم ز خویش
آنگهی مقبول اسرارت کنم

بهر آئینه روشن جمال بی منم | بهر جائی نمودارم از ان دلدار می منم

رموز نکته دلکش ز هر لوحی همی خوانم
جمال معنی پاکش بهر رخساری همی بینم

نه پنداری که بی حرمت این باغ وجود من
هزاران طائر قدسی بهر گلزاری همی بینم

ز شاهان ملک وحدت ابلک خویش منصوبم
برای جلوه ایشان بهر سو داری همی بینم

رموز وهو معکم نه بهر ذاتی همی خوانم
همه اسرار ربانی ازان اظهاری همی بینم

بچشم احمدی منگر کمال حسن همی زا
که من این صورت و معنی بچشم یاری همی بینم

ساقی بده آن باده که من توبه شکستم
بربا و شد آن زهد کنون باده پرستم

یک جرعه تو امید ز خمخانه بما دی
کز روز ازل شیفته و عاشق مستم

چون در همه جا لیست تجلی ولارام
در دیر در آیم و بتان را ببرستم

دیوانه نجویید سر زلف بتانم
دیوانه مگویید که دیوانه نه مستم

این باده چه چیز است تو بجام دل مشتاق
کز دیدن ساقی ازل مست الستم

چون ره بسر بتکده و کعبه ندانند
معلوم نشد تا بچه دینیم و چه هستم

جز قصه احمد نتوان گفت حدیثی
چون احمد سرگشته ازین قصه بستم

ما بهر زندان خرابات مقامیم
ما مرشد پیران مناجات جهانیم

ما راه نمای همه دینیم بتحقیق
ما کارکشای همه پیران و جوانیم

ما مقصد مقصود جهانیم در بنجا
ما طالب و مطلوب زمینیم و زمانیم

ما مست الستیم بیک جرعهٔ توحید | جز راه خرابات مغان راه ندانیم
هر حرف که از دفتر توحید بخواندیم | دیدیم که از ذات خداوند نشانیم
آویزش ما نیست بکونین بتحقیق | ما دست ز کونین بیکبار فشانیم
در طینت ما آب هدایت بنهادند | ارشاد کنِ عشق در کون و مکانیم

چون احمدی از نفی بااثبات رسیده
پس صیقلیت که هر لحظه درین شرح و بیانیم

ما همه هستی خود در عشق تو اندر باختیم | خویشتن را در خرابات خراب انگنده ایم
در میان عاشقان بدنام و رسوا گشته ایم | ننگ و نام خویشتن را در تراب انگنده ایم
تا ندانی عقل کل را بر چه شیدا کرده ایم | عقل سر گم گشته را در خلاب انگنده ایم
نکتهٔ توحید حق از لوح حق برخوانده ایم | بحث اسرار خدائی در کتاب انگنده ایم
اینهمه یکیک حدّ الامکان آورده ایم | در میان این و آن از اضطراب انگنده ایم
جرعه از جام توحید خدا نوشیده ایم | نالهای زار و رنگ و رباب انگنده ایم
عاشقان را از نوا اندر سماع آورده ایم | شورشی اندر سر این خاک و آب انگنده ایم
از جمال کائنات این پرده تلبیس را | هر زمانی از برای فتحباب انگنده ایم

احمدی را همچو زلف خود پریشان کرده ایم
کامد او را سر بسر در پیچ و تاب انگنده ایم

در صحبت پیران خرابات خرابیم | ساقی بده از میکدهٔ عشق شرابیم

از جرعهٔ توحید شوم بیخود و سرمست
مستانه برآرم سر ازدار طنابم

رندان خرابات بمقصود رسیدند
از مقصد مقصود چرا روی متابم

چون رهبر من در ره دین پیر مغانست
در صومعهٔ اهل عبادت چه شتابم

در راه یقین کعبه و بتخانه یکی شد
پندار که نه اهل عقابم نه صوابم

سر لیست نهان در نفس هر خرابات
کان در سخن اهل مناجات نیابم

چون خاک درمیکده شد سرمه چشمم
برخاست هم از احمد دیوانه حجابم

بر جمالت هر کرا افتاد چشم
جز بر دویت هیچگه نگشاد چشم

چشمها هر سو روان شد اشک من
هر طرف سیلاب بیرون داد چشم

جلوهٔ محبوب در هر جانبست
زان طرف در هر طرف بنهاد چشم

کس نیاید در نظر الا رخت
تا بروی خوب تو افتاد چشم

گر کند احمد نظر بر روی غیر
کور مادرزاد هر دم باد چشم

ما بپای عشق بالا میرویم
در سر هستی با علی میرویم

طالبان عشق را جویا شدم
در رموز عشق آنجا میرویم

عشق آمد جز بحق آشکار
زان بسوی حق تعالی میرویم

لا اله الا ز بخودی برکنده ام
لاجرم بر عشق الا میرویم

آمد و از بحر لاهوتیم ما — باز چون قطره بدریا میرودم
هر زمانی میزند چوگان عشق — زان چو گو غلطان و شهما میرودم
زخم چوگان میزند عشقم بحال — بی سر و سامان و بی پا میرودم
در کنج گنجد بعالم عشق ما — عشق بالا میرود ما میرودم

چون دوئی رفت راه احمدی
هر زمان از خویش یکتا میرودم

باز سوی حق تعالی میرودم — باز سوی لا و الا میرودم
پر شکسته این دوئی ما عشق — باز سوی ذات یکتا میرودم
نیست موجودی بجز ذات خدا — زان بسوی رب اعلی میرودم
ذات معنی واحد آمد آشکار — زان بسوی ذات معنی میرودم
معنی معنی ببین در اصل کار — ما بمعنی هم بمعنی میرودم
پر گسسته این مهار از عشق حق — عاشق و بیهوش و شیدا میرودم
از برای رهنمون عاشقان — هر دمی سوی تجلی میرودم

احمدی را در احد جویان شده
باز سوی حق تعالی میرودم

ما مظهر ذات کبریائیم — در کسوت فقر پادشائیم
خورشید شود چو ذره در تاب — گر صورت خود بدو نمائیم

در صورتِ دلبران مهوش — از جملهٔ جهان چه دلربائیم
هر ملت راست سجده گاهی — ما مقصدِ جملهٔ سجده هائیم
دریاب که کیست در دو عالم — ما ئیم بذاتِ خویش مائیم
تا نور جمال خود بدیدیم — از غایتِ حسن مبتلائیم
دریاب یقین که راهِ تحقیق — در خویش ز خویش رهنمائیم
اندر صدفِ تنم چکیده — ما دُرِ یتیم و بی بهائیم
گر پردهٔ معرفت به بینی — ما حاصلِ جمله پرده هائیم
تحقیق بدان زراه تحقیق — ما مظهرِ سرِّ «انا» نمائیم

ای احمد اگر یقین به بینی
دانی به یقین که ما خدائیم

گوهر کان حقیقتی بخدائی مائیم — محض ذاتِ جبروتیم که ما اینجائیم
گر طلبگار خدائید بیائید اینجا — تا خدا را بحقیقت بشما بنمائیم
زشت و زیبا توهمی می نگری در ظاهر — یک وجودیم اگر زشت و گر زیبائیم
موج و بستست و حباب و لب و دریا همه آب — یک مطاعیم اگر آب و اگر دریائیم
ذره خورشید جدا نیست هم از خورشیدست — نور ذاتیم که تا تافته از اشیائیم
در بعد و تو مبین دور مکن راه غلط — زانکه در عالم مقصود همه یکتائیم

احمدی نکتهٔ مکتوب توئی اندر راه — گوهر کان حقیقتی بخدائی مائیم

فخر کنم به بندگی ازرق است در تنم
بی تو اگر دمی زنم من زنم کم از زنم

گر تو کنی بسوی ما یک نظر بلطف خود
روح همه بسر شود جمله که هست در تنم

غیر تو ام اگر گهی بر در و بر ما گذر کند
من بخدای غیر را از بن و بیخ برکنم

ذات خدای ذات اگر تو طلب کنی بیا
گر دمی او شنو همه نغمه این منم

خون جگر کفن بس ست ما کفنم چه حاجت
کشته بخون چو ظاهرست کشته عشق او منم

خاک منت چو زر شود مس شود همچو کیمیا
گر ز ره کرم کنی یک نظری ز زر زنم

احمد اگر بجود کنی یک نظر نه معرفت
این شب تیره دور شود صورت روز روشنم

ما ذات ذوالجلال خداوند اکبریم
قدوس ذات از همه الواث بریم

نی آب و باد و آتش و نی خاک و نی هوا
نی جسم و نی مرکب و نی عرض و جوهریم

ما حق مطلقیم مبین اندرین صفا
ما ذات ایزدی ام و نی زیر چادریم

ما صورت خودیم نموده بچشم خود
ما نور انوریم ز عشاق جان بریم

مائیم ذات ماست بهر ذره عیان
آثار ذات ماست ندانی که دیگریم

من خویش را بخویش نمایم بهر صفت
گاهی شراب و شاهد و گاهی چو ساغریم

ما شاهد خودیم ز لاهوت آمده
بنگر بیقین بجمله که ما وصف اندریم

مائیم ذات ماست برین صورت بشر
ما نور ذات خویش برین وصف پیکریم

مائیم کز لطافت آن تازه گلشن ست
گاهی چو بر کنیم گهی همچو عنبریم

احمد تو ئی خدای مبین غیر درمیان
ما ذات ذوالجلال خداوند اکبریم

مایار دگر خانهٔ خمار گرفتیم
جامی ز کف دلبر عیار گرفتیم

دعوای کرامات نهادیم بیکبار
آنگاه ره کوچه و بازار گرفتیم

کردیم عیان شور اناالحق ز مستی
وانگاه تماشای رو دار گرفتیم

در راه مغان سبحهٔ مناجات شکستیم
در مذهب دل حلقهٔ زنار گرفتیم

هر خرقه که بود است درین راه دریدیم
ترک دل و دین جبه و دستار گرفتیم

اسلام و ره شرع بیکگوشه نهادیم
رسم و گرو مذهب کفار گرفتیم

سر حلقهٔ رندانست درین دایرهٔ احمد
آری چه توان کرد چو این کار گرفتیم

بر درت هر دم تلالا میزنم
خیمه اش بر چرخ خضرا میزنم

رخت هستی را بدریا میدهم
لنگر اندر هفت دریا میزنم

همت مادر نگنجد در دو کون
بوسه بر عرش اعلی میزنم

پس سراپرده که اندر راه عشق
بر سر فرق ثریا میزنم

در خرابات مغان منصور وار
هر زمان جام مصفا میزنم

صد هزاران بار چون تسبیح سبحه
راه دین بر پیر صنعا میزنم

پیشهٔ گبران گرفته روز و شب
رطلی اندر دین ترسا میزنم

گه مسلمان گاه کافر گاه ملنگ
همچو احمد شور و غوغا میزنم

ما رندو مست و لولی و اوباش ابتریم
ما بینوا و مفلس بی سیم و بی زریم
بدنام با حفاظ و غما باز کوچه گرد
رندان لاابالی و آواره ابتریم
قلاش و مست و عاشق و بدنام و بینوا
بی نام و بی نشان و پریشان و بی سیریم
ما خوشه چین سفره رندان بت پرست
دردی کشان مجلس قلاش کشوریم
بی زر و سیم بر در خمار معتکف
دنیا و آخرت بیکی گوشه بنگریم
ما را خریده بی درم آن یار دلربا
بی آن و این بدرگه دلدار چاکریم
ما با خسیم هر دو جهان را بیک قدح
اکنون با نتظار شرابی رکوثریم
با نفس خود محاسبه هر روز می کنم
گوئی که یار خواجه دیوان لشکریم

با نفس شوم خویش بجنگست احمدی
آیا بود ازین همه افعال بگذریم

من عاشق بدنام دیوانه و بدکارم
والله نبود عارم گر یار بود یارم
نی مومن و نی مسلم نی کافر و نی ملحد
نی فاسق و نی صالح والله که نیندارم
از دیر چرا گردم چون ملحد بی دینم
در کعبه چرا باشم چون در پی زنارم
نی صالح شب زنده نی فاسق شب گردم
نی مدبر بد راهم نی مست و هشیارم
سیمرغ گه قافم زانست چنین لافم
شهباز جهانگیرم پرواز جهاندارم

گہ روضۂ رضوانم گہ بلبل بستانم | گہ صبح گہ شامم گہ شمع گہ نارم
گہ ساقی و گہ جامم گہ مطرب و گہ نامم | گہ بربط و مزمارم گہ چنگ و گہ تارم
من عاشق جانبازم معشوق سرافرازم | من ترک سر اندازم من دلبر عیارم
من دلبر پنہانم بر صورت انسانم | من قادر جبانم جبارم و ستارم
فرد ازلی ہستم بے ابد بے ہستم | گاہے بہ تنم گاہے بسر دارم

احمد تو مخوان ما را جز حق تو مدان ما را
از مذہب پندارے بیزارم و بیزارم

من مفلس گدایم اللب لب لبم | بی حال و بینوایم اللب لب لبم
نہ مراست عز و جاہی نہ مراست خانقاہی | نہ مراست دستگاہی اللب لب لبم
نہ مراست زندہ و مرد نہ گلیم و بار و بستر | نہ خرد نہ گاو چنبر اللب لب لبم
نہ مراست حریف یارے نہ مراست کار و بارے | نہ مراست دوستداری اللب لب لبم
اللب سر جانست اللب ز دو نشان ست | اللب خود عیانست اللب لب لبم
اللب شور و مستی وز خود خدا پرستی | اللب ہم خودستی اللب لب لبم
در فقر با دو شاہم بی ملک بے سپاہم | بی تاج و بی کلاہم اللب لب لبم
اللب نیست بودن مستی ز خود ربودن | انگہ ز خود شنودن اللب لب لبم
اللب سر نہانی اللب دو در میانی | اللب و کفر و ایمان اللب لب لبم
اللب مست بودن وز نیستی ہست بودن | مست الست بودن اللب لب لبم

نی سر خانه دارم نی ملک شهر یارم — هم انیست کار و بارم اللب لب لبم
نی خاک و آب بادم از نور پاک زادم — پاکست از ان نهادم اللب لب لبم
کس نیست آگه از من از سهم شیر ازمن — چون گویم الله ازمن اللب لب لبم
نه اسیر این و آنم نه امیر جان و نانم — من شاه بی نشانم اللب لب لبم
سرمست جام عشقم مست مدام عشقم — مرغ بدام عشقم اللب لب لبم
عشق از منست پیدا جان از منست شیدا — در هر دو من هویدا اللب لب لبم
نوحم بگاه طوفان روحم بجان انسان — گه مرغ گه سلیمان اللب لب لبم
گاهی بدار آیم گاهی بنار آیم — گاهی بار آیم اللب لب لبم
گه احمد و علی ام گه آدم صفی ام — گه موسی نبی ام اللب لب لبم
دانای سر قدسی دارای جن و انسی — معبود عرش و کرسی اللب لب لبم
نه بفکرت پرستم نه بدل نمازبستم — من بوده ایم و هستم اللب لب لبم
بی کام و بی دهانم گویا سر زبانم — بی کسب هر کسانم اللب لب لبم

احمد ز سر روحی سرمایه فتوحی
هم جام و هم صبوحی اللب لب لبم

نقاش هر نقشم عیان من ملحد دیرینه ام — دیگر کسی نه در میان من ملحد دیرینه ام
نی صوت آدم بدم کس نه در آندم من بدم — با خویشتن همدم بدم من ملحد دیرینه ام
یا خواجه کونین من یا قاب قوسین من — بی کیف هم بی این و من من ملحد دیرینه ام

روح اللهم اندر نفس جز من کلیمی نیست کس
تا چند پوشم راز پس من ملحد دیرینه ام

من طالب لاهوتیم من بلبل جبروتیم
نی مرغ ناسوتیم من ملحد دیرینه ام

هر عاشقی را پیشوا هر طالبی را مقتدا
هر دور را سرتم دوا من ملحد دیرینه ام

من هم رمینم هم سما با من نوشتم جمله جا
من مصطفی را هم خدا من ملحد دیرینه ام

من قاضیان را بر هنم من مفتیان را پی کنم
اسلامیان را بشکنم من ملحد دیرینه ام

من یار سارا دشمنم زهاد را گردن زنم
عبّاد را رسوا کنم من ملحد دیرینه ام

مارا نه چم از عالمان مارا نه ترس از زاهدان
مارا نه خوف عابدان من ملحد دیرینه ام

من از ازل نبودم چنین آنجا چه باشد کفر و دین
این نکته را میدان یقین من ملحد دیرینه ام

از کفر و ز امیان مرا در خط او فرمان مرا
از در دا و درمان مرا من ملحد دیرینه ام

من عاشقان را رهبرم من طالبان را آخرم
دیوانگان را افسرم من ملحد دیرینه ام

من نور پاک احمدم من عشق ذات سرمدم
من حق مطلق آمدم من ملحد دیرینه ام

از کفر من دین شد عیان در دین من اسلامیان
فارغ ازین سر عامیان من ملحد دیرینه ام

سبق انا الحق خوانده ام در دین مطلق خوانده ام
دانی که الحق خوانده ام من ملحد دیرینه ام

سر حلقه غوغائیم سر دفتر رسوائیم
سودائیم هر جائیم من ملحد دیرینه ام

از خون خود سیر آمدم در پنجه شیر آمدم
گه زود گه دیر آمدم من ملحد دیرینه ام

من ساجد و مسجود من هم عابد و معبود من
من قاصد و مقصود من من ملحد دیرینه ام

دفتر کنم صد پاره شک آتش زنم در هر ورق
سوزم همه جلد و سبق من ملحد دیرینه ام

پنهان منم پیدا منم دیوانه و شیدا منم
آشفته و رسوا منم من ملحد و بی‌نیام
هم عرش و هم کرسی منم هم جن و هم انسی منم
هم طائر قدسی منم من ملحد و بی‌نیام

احمد براه کافری گر دست پیدا بر بری
از جمله دینها شد بری من ملحد و بی‌نیام

بلبل باغ سر مدم بقبر بقوا همنیم
مست و خراب بیخودم بقبر بقوا همنیم
نالهٔ نوای ناله ام قطرهٔ آب ژاله ام
منزل ماه هاله ام بقبر بقوا همنیم
مهر سپهر وحدتم نور جمال حضرتم
برج جلال عزتم بقبر بقوا همنیم
مایهٔ بحر و کان منم طائر لامکان منم
بلبل بوستان منم بقبر بقوا همنیم
پردهٔ کبریا منم جام جهان نما منم
مست می خدا منم بقبر بقوا همنیم
یوسف مصر قدسیم یونس حوت انسی ام
آدم جن و انسی ام بقبر بقوا همنیم
روضهٔ قدس را گلم بر گل تازه بلبلم
جزو منم و معنی کلم بقبر بقوا همنیم
نوش بشکر افگنم نیش بزهره بشکنم
هر چه نگه کنی منم بقبر بقوا همنیم
مالک هفت قلعه ام صاحب حجره ام
ضابطهٔ بیخ صفه ام بقبر بقوا همنیم
هم شکریم هم نمک هم شتریم هم ملک
هم زر زنیم هم فلک بقبر بقوا همنیم
قبلهٔ قدسیان منم کعبهٔ عرشیان منم
مایهٔ انس و جان منم بقبر بقوا همنیم
مالک ملک مطلقم چونکه نگه کنی همم
پردهٔ نور حقیقتم بقبر بقوا همنیم
گنج معانیم نهان گوهر کانیم عیان
نیست کسی در میان بقبر بقوا همنیم

بر سر چرخ احمدم هم بر زمین محمدم | وارث ملک سرمدم بقر بقوا همنیرنم

دولت سرمدی مرا ملت احمدی مرا
عشق ز احمدی مرا بقر بقوا همنیرنم

هر نفس اندر ثنای مصطفی باید زدن | چنگ در دامان اصحاب صفا باید زدن
اولش صدیق کو از سر صدق و صفا | بر دل و جانش هزاران مرحبا باید زدن
یار غار مصطفی و نور شمع هر دو جا | بر سر چرخ از قدرش ثنا باید زدن
بعده فاروق کو از حق و باطل فرق کرد | رتبه عالیش بر اوج سما باید زدن
جامع قرآن ذی النورین عثمان عفان | دم بدم از مدح او دم از حیا باید زدن
شرم کردی از خیالش مصطفی با صفا | خیمه جاهش با وج کبریا باید زدن
مخزن علم و فتوت بحر جود و کان عدل | آنکه بالای فلک او را نوا باید زدن
حیدر کو هست دریای کرم کان سخا | نغمه در وصف علی شیر خدا باید زدن
لا فتی الا علی لا سیف الا ذوالفقار | هر دم از فهم از صفات هل اتی باید زدن
گر نجات آنجهان مطلوب دارے اے عزیز | دست در دامان آل مصطفی باید زدن
ناله دلسوز اندوه از جگر در صبح و شام | از برای آن شهید کربلا باید زدن
از برای میوه جان عزیز مرتضی | هر زمان از سوز باطن ناله ها باید زدن
در ریاض مدح یاران همچو بلبل هر سحر | از اشتیاق خویش هر ساعت نوا باید زدن
غوطه در بحر مدح سنیان با صفا | همچو غواصان در بی بها باید زدن

بعد ازین صهبای مدح اهل دین باید چشید — ساغر وصف صحابه چند تا باید زدن
هر که کرده انحراف از راه شرع مصطفی — اے بسا سیلے که او را بر قفا باید زدن
طعنه بر اعتقاد آنکه دارد میل رقص — از دلیل شرع او را بر ملا باید زدن
گوهر عقلش ندارد چون دلیل آبدار — سنگ غم بر سینهٔ اهل جفا باید زدن
اهل بدعت را سراسر خرمن باید سوختن — آتشے در خانهٔ اهل هوا باید زدن
نقش میل اهل بدعت محو باید ساختن — بر سر اهل خوارج پشت پا باید زدن
جائے را اعتبار نیست اندر قول و فعل — بیخ بدکیشان شاخ ناروا باید زدن
هست ترتیب خلافت صد انچه پیغمبر بگفت — دست و بر گفتهای ناروا باید زدن
هست ترتیب خلافت ثابت از ترتیب عقل — اندرین معنی جهانے را صلا باید زدن
بوالفضولان خدائع پیشگان را هر زمان — تن جدا و دل جدا و سر جدا باید زدن
هر که گوید فضل حیدر راست بر یاران همه — گفت او ضائع و قولش چون صبا باید زدن

اعتقاد سنیان را احمدی کرده بیان
بر کف پایش هزاران بوسها باید زدن

چشم کشا حضرت مارا ببین — بر رخ ما نور خدا را ببین
نیست بجز ما دگرے در وجود — عاشق ما باش تو ما را ببین
عارض ما آیینهٔ روشن ست — آیینهٔ دوست نما را ببین
راه فنا گیر و ز خود محو باش — باقے شود ملک بقا را ببین

چرم بلاسی ست کلاه قبا | در تن این شاه گدا را ببین
ملک بقا بر رخ زیبای ماست | مالک این ملک بقا را ببین

بر رخ احمد نظرے باز کن
تا بتش این نور صفا را ببین

احمد اندر شمع پروانه کن | اندر دیوانگے افسانه کن
تا نماند هیچ کس این راز تو | جمله را از خویشتن بیگانه کن
در خیالت هر که هشیار آمدست | از شراب عشق خود مستانه کن
از شراب سخن اقرب هر زمان | خویشتن را دمبدم پیمانه کن
از حبوب وهو معکم یقین | مرغ دل را هر زمانی دانه کن
کیش مردانست راه عشق بین | خویش را قربان آن جانانه کن
تا جهانی را به بندی از زلف | ماهرویا زلف خود را شانه کن
گر همیخواهی که در منزل رسی | در پی او کوشش مردانه کن

احمد از عارض نقاب خود کشا
عالمے بر روے خود دیوانه کن

هرگز ندیدم ماه را چون تو بر بلفت برین | آتش زند نقش رخت بر هر صورت نقاش چین
نور خدائی کن نظر در پرتو روی بشر | تا سر حق داند مگر یکتا وحید الثقلین
هر ذره خورشید دان هر قطره بحر روان | هر بیشه نیل دمان هر خاره دُر ثمین

بکشای چشم خویش را بنگر جمال کبریا
پنهان نگر سر خدای و امتزاج ماو طین

بنگر جمال خود دمی بنشین دمی با همدمی
هستی تو مارا محرمی در هیچکس دیگر مبین

تا چند در خواب اندری عین غرقاب اندری
در آتش و آب اندری چون نیستی آگه ازین

احمد جمال خود عیان دیدست در روی بتان
گفتم ترا رمزی نهان وان این حدیث من مبین

آمده آن شه جهان با دو مبارک ایجوان
عشق گریخت ناگهان با دو مبارک ایجوان

هوش و خرد هنر شده حرص و هوا بدر شده
کار زسر دگر شده با دو مبارک ایجوان

رخت وجود شد عدم ساخت ولی سر قدم
مست و خراب و مبدم با دو مبارک ایجوان

نخوت و کبر سر کشی شاهی و عشق و دلخوشی
داده به بحر بیهشی با دو مبارک ایجوان

پیر تو عشق تا فته راه سفر شتافته
گم شده باز یافته با دو مبارک ایجوان

گاه شغب همیکنم گاه عجب همیکنم
گاه طرب همیکنم با دو مبارک ایجوان

گاه بر قص فلک گاه بطوف با ملک
وحدک لا شریک لک با دو مبارک ایجوان

نیست جنون پر فسون نیست فنون پر جنون
نیست رموز قاف و نون با دو مبارک ایجوان

دشمن اگر چه طعنه زد گفت زراه نیک و بد
عشق مراست بس مدد با دو مبارک ایجوان

همت مور را نگر کوه گران کشد بسر
نیست نگر همین بشر با دو مبارک ایجوان

عشق جنون ازو دمی داد بجان احمدی
مالک ملک سرمدی با دو مبارک ایجوان

چو نتوشدی نهال عشق بیخ خودی ز بن بکن — گر تو ز عشق برخوری بر خوری ز خویشتن
عادت دین رسم هست انی تبان آذری — گر تو خلیل الله ی جمله تبان بهم شکن
حاضر شهر عشق شو عقل به بگوشه نه — گر تو ز عشق آگهی جان و وطن برون فکن
کعبهٔ دل طواف کن تا ز رهِ مجردی — در حرم بقا در آ حلقه نیستی بزن
هر که ز عشق دم نزد در رهِ حق قدم نزد — بندهٔ وقت خویش شو نخوت خواجگی شکن

صورتِ احمدی همه نقش نگار حق بهین
عشق کمال این بود عاشق خویش خویشتن

ای ذات تو گشته ذات ها عین — بی زحمتِ کیف بی غم آعین
موجود به هر وجود با لذات — ذاتِ تو محیط بحر کونین
امواج بحور مشتمل دان — ظاهر چه نگه کنی به بحرین
این جمله جمال تست پیدا — بنگر تو جمال قرة العین
آثار شهود تست ظاهر — از قعر سما تا سماکین
حسنِ تو و عشقِ من بهم جا — گوئی شده قران سعدین

چون ذات تو بود ذات احمد
شد بعد چه القاب قوسین

مقصود در کعبه ز بتخانه طلب کن — مطلوب فتوح از در بتخانه طلب کن
گر دست یقین میست ترا راهِ خدائی — مفتاح فقیرانه ز میخانه طلب کن

گر دست بجوئی تو درین راه دهند — اسرار خدا از خود و بیگانه طلب کن
در خویش ببین هر چه ببینی تو درین راه — از راه یقین در همه جانانه طلب کن
والله که دگر نیست کس اینجا که ببیند — در جمله صدف آن دُر یکدانه طلب کن
این قطره ز بحر است ولی بحر محیط است — مطلوب دل خویش ز همخانه طلب کن
موجود بذات همه اشیاست خداوند — این گنج یقین در دل هر دانه طلب کن
گر طالب حقی تو درین راه خدائی — بر شمع رخش گرد چو پروانه طلب کن
در هر چه ببینی همه اسرار خدائیست — این راه خدا عاشق مردانه طلب کن

احمد همه اظهار خدائیست بکونین
مستی قدح عشق تو مستانه طلب کن

ای جمالت گنج اسرار نهان — نور حق بر روی تو دائم عیان
هر چه می بینی جمال دوست — آنکه اندر صورت جانت نهان
نور پاک حق تعالی آشکار — دیده ام هر لحظه بر روی بتان
نور او گشته محیط بحر و بر — نور او بحریست بحر بیکران
من بگوش خود شنیدم بیشکی — قطره ما بحر میگوید روان

ما ز دریائیم و دریا هم ز ماست
این سخن داند کسی کو آشناست

بر گفته احمد سے نگه کن — بر نور محمد سے نگه کن

احمد ز احد جدا نیابی — از راه مؤیدی نگه کن
بشناس تو خویش را بتحقیق — این دولت سرمدی نگه کن
اسرار قلندری یکایک — در دلق مجردی نگه کن
گر زبدهٔ معرفت بخواهی — در نکتهٔ احمدی نگه کن

ما آیت مصحف وجودیم
دریای محیط بحر جودیم

سر عشقت را نیارم بر زبان — زانکه مهر شرع دارم بر دهان
بر زبانم مے نگنجد مدح تو — وصف پاک تو نیارم در بیان
در عبارت می نیاید عشق تو — در بشارت چون بگویم زان نشان
من شراب و هو معلم خورده ام — مست و بیهوشم ازان در هر زمان
از رموز سخن اقرب سالها — خورده ام من زخمها اندر نهان
دوش عشق از در درآمد نیم شب — از ره دل دید یعنی جان بجان
مرغ جان از آشیان قدس بود — باز شد آنجا که بودش آشیان
جان و دل آمد ز شوقش در کنار — باز از عشقت رسیده در میان
عقل بیچاره کجا تا بد بعشق — عشق سلطانست و عقلم پاسبان
من ز جام عشق خورده ام جرعه — ورنه این شور از کجا شد در جهان
چون شوی فانی ز ذات خویشتن — زین فنا اندر بقا یابی مکان

هر چه بینے ہم تو ئے غیرے کجاست | از یقین بنگر کہ نیست اینجا گمان

احمد ار فانے شوے از خویشتن
از بقاے خویش بینے این بیان

عشق آمد رہنماے کفر و دین | کفر و دین یکرنگ سازد ہمنشین
مرشد رہ عشق گردد چون بگس | بیگمانست از نشان و از یقین
گر شوے فانے تو اندر خویشتن | راہ حق نزدیک گردد ہم بدین
بنگرے در خویش آن محبوب را | عشق راحت مینماید ہمچنین
در مقام کل رساند راہ عشق | بگذرے تو ز آسمان و از زمین
عشق آمد رہنما و پیشوا | رہنما از اولین و آخرین

احمد از سودائے او شد سودمند
سود و سرمایہ مرا او را شد ہمین

بانگ برآمد ز دل و جان من | آہ ازان شاہد سلطان من
گاہ کند عزم نخجوان جگر | گاہ کند قصد دل و جان من
گاہ کند جلوہ چو سرو سہے | گاہ شود سوسن بستان من
زلف پریشانش بدیدم بخواب | آہ ازین خواب پریشان من
کعبہ مقصود من و قبلہ ہم | سجدہ گہ جان من و آن من
اہل وجود من و آن مرغ ہم | جان و دل من شہ سلطان من

از رہ دل خندہ زنانم بگفت | کیست مرا اے شدہ قربان من
جان و دلم گفت کہ قربان کیست | آن من و آن من و آن من

احمدی از خویش نکو بنگرے
جملہ تویی اے مہ تابان من

ہر بلا و رنج و محنت گر بما نازل شود | ہر چہ حکم ایزدی باشد رضائے ماوران

نا رسیدہ بر زمین آید ز جان احمدی
گوئیا حکم خدا نازل شدہ از آسمان

طوطی کجاست چون تو دلاویز در سخن | نوشین دہان مشہد لسان و شکر سخن
فرضست آنکہ بر سخنت آفرین کند | لیکن سخن کجاست جواب از تو در سخن
وصف لبت بشہد و شکر بے مناسبت | کاب حیات باد دم عیسیٰ ست در سخن
در باغ دہر چون تو نہالے نخاستست | سوسن زبان و غنچہ دہانست در سخن
جز نعت زلف و خال کہ آسایش دلست | سوگند خوردہ ام کہ نگویم دگر سخن
اے باد گر بکوے دلارام بگذرے | بر گوے حال ما و بگو این قدر سخن
مدح جمال یار بگفتن نمیتوان | مدحت کجا بگنجد در مختصر سخن
وصف جمال دوست نگنجد بہر زبان | ما را زبان کجا کہ کنم خوب تر سخن
جز عشق ہر چہ ہست ہمہ رنج و محنتست | کاندر بیان عشق بود معتبر سخن
اندر زبان ملک نگنجد بیان عشق | آرے رموز عشق بود بیشتر سخن

نون

چون احمدی حدیث سخن میکند بیان
شاید که زین غزل بنویسید بدو سخن

کس نجکند که تو نه واقف اسرار تن
گوش کجا کنی سخن بیخبر ز حال من

چند توئی چو جاهلان همچو دوان بهر مکان
آدمی تو خبر نه واقف شو ز خویشتن

بر تو سخن همیکنم از تن خود جواب ده
هر که سخن همیکند کیست بگو تو و بدن

گر تو ز خویش آگهی مقصد این و آن توئی
غیر تو نیست در جهان کیست که میکند سخن

در سخن کیست بس لطیف در صدف وجود تو
گر نشوی تو آشنا جز دم زشت نئی زمن

حاصل جمله هم توئی رمز شنو ز معرفت
لایق این مکان نه مرغ تو هست از ان چمن

احمدی از نخود شوی واقف سر لم یزل
غیر چو نیست جان و تن شمع تنت پی لگن

رمز حق از جان و دل بسیار میباید شدن
در رموز سر حق هشیار می باید شدن

از شراب بخن اقرب باده میباید چشید
وز سر مستی بهر بازار می باید شدن

در سرای دهر معکم گوشه میباید گزید
در فضای کن فکان اظهار می باید شدن

در حریم لی مع الله خیمه میباید زدن
وز رسوم کفر و دین بیزار می باید شدن

سر اسرار انا الحق هر زمان باید کشاد
وز دم توحید حق بردار می باید شدن

سر ز اسرار توحید خدا باید بگفت
بس جام دار بر خوردار می باید شدن

در حقیقت صورت جان صورت انسانست بس
از سر معنی بصورت یار می باید شدن

در ظهور آورد خود را در صور باید نمود — گاه مومن گاه از کفار می باید شدن
چون حقیقت رنمود اندر اصل جام عشق او — پس مرا در خانهٔ خمار می باید شدن
گه چو اسمعیل خود را ذبح باید ساختن — گه چو ابراهیم اندر نار می باید شدن
گه بجنت همچو آدم تخت باید گستریدن — گاه یکتا در رهِ دلدار می باید شدن
ذات پاکش در جهان موجود هر دم در نهست — پس مرا در حلقهٔ زنار می باید شدن
گه چو فاروق از عدالت داد میباید گزید — گاه چون صدیق اندر غار می باید شدن
گاه چون عثمان حیا را پیشه باید گرفت — گاه همچون حیدر کرار می باید شدن
گاه عیسی وار احیا خلق میباید نمود — گه بشکل سید مختار می باید شدن

ربِ ارنی همچو موسی هر دمت باید بگفت
همچو احمد صاحب اسرار می باید شدن

دلم با من همی گوید انا الحق زن انا الحق زن — ز من این نکته همچو ید انا الحق زن انا الحق زن
بدل گفتم چه جنبانی چرا این نکته میخوانی — دلم گفتا نمیدانی انا الحق زن انا الحق زن
گرت دلدار میباید جمال یار میباید — سرت بر دار میباید انا الحق زن انا الحق زن
اگر از خویشتن دوری ز جام عشق مخموری — بوحدت گر تو سر دوری انا الحق زن انا الحق زن
بدل گفتم ترا دانم دلم با من چنین گفتا — اگر دارم سری یارا انا الحق زن انا الحق زن
سر افرازی همی باید سر اندازی همی باید — چو سر بازی همی باید انا الحق زن انا الحق زن
انا الحق را کسی داند که سر عاشقان داند — رخ از کونین گرداند انا الحق زن انا الحق زن

ولے دیوانہ باید سری مردانہ باید — گرت افسانہ باید انا الحق زن انا الحق زن
چہ ترسی از سر گردن خدا کن جان و عقل از تن — جہانے جملہ بر ہم زن انا الحق زن انا الحق زن
درآ در حلقہ مردان خوے از خود جدا گردان — چہ میبائی چو نامردان انا الحق زن انا الحق زن
سر خود را چو گوے کن بچوگان جستجوی کن — پس آنگہ گفتگوی کن انا الحق زن انا الحق زن
ہوائے یار گر دارے سر عیار در دارے — خیال دار گر دارے انا الحق زن انا الحق زن
نمازے کن درون خود ہم از زرق و فسون خود — وضوئے کن بخون خود انا الحق زن انا الحق زن
زبان در کش زبان در کش ازین گفتا پیچ و شبش — ہمین گو ہر زمان خوش خوش انا الحق زن انا الحق زن

ز احمد نکتہ بشنو دمی بر خویش مجنون شو
طناب دار را بر دار انا الحق زن انا الحق زن

مطلع مہر مصطفا شعشعہ از لقای او — منظر عین کبریا بارگہ صفای او
مہر سپہر انوری جوہر کان برتری — نور دکاو سروری تافتہ از ضیای او
حلقہ بگوش نہ فلک غاشیہ دار او ملک — وحدک لا شریک لک مسند قرب جای او
قبلہ عشق طلعتش کعبہ شوق قربتش — صفحہ نور صفوتش عرش بریای او
راہروان عشق را رہبر مقصد صفا — دردکشان پر بلا عاشق مبتلای او
بندہ اوست انس و جان روح امین ست پاسبان — از پے اوست کن فکان جملہ جہان فدای او
مقصد جملہ جہان مست بخاک آستان — مہبط روح قدس دان خاک در سرای او
مرشد مصطفے لقب میر عجم شہ عرب — طائر قدس روز و شب گشتہ و رفتہ جای او

بار گشید صوت ترکرد ترانهٔ دگر | نغمه زند بهر سحر بلبل خوش نوای او

احمد لغت ذوالمنن کرده بنظم در سخن
سرمه چشم خویشتن ساخته خاک پای او

مفلسانیم آمده در کوی تو | باهزاران آرزوی روی تو
چون گدایان بردرت امیدوار | بو که آید در مشامم بوی تو
مستمندیم و نزار و زار و خوار | عاجزیم از عادت و از خوی تو
تشنه می میریم تا این ماجرا | بر که گویم آب اندر جوی تو
هر کسی سوی نمازی میکند | سجده ما در خم ابروی تو
گر رود روزی ز قالب جان من | هم رود آخر سر اسر سوی تو
همچو مرغی در میان قید دام | مانده اندر حلقه های موی تو
رشته از حبل المتین باشد مرا | گر بیابم تار ی از گیسوی تو

بر درت افتاده احمد روز و شب
تا دهد جان را بخاک کوی تو

ای جهانی جمله سرگردان تو | عقل کل سرگشته و حیران تو
خون عالم ریختی و کس ندید | زخمی از خنجر برّان تو
لا اُبالی عالمی را سوختی | کس نزد خود دست در دامان تو
عالمی را کرده بستم و میدهم | یک ورق از دفتر دیوان تو

گوی سانم ساختی از زخم تو — هر طرف سرگشته در میدان تو
اے بسا سرها که همچون گوی ساخت — در میان این عدم چوگان تو

گشته احمد اکنم از سرگشتگی
کس نخوانده حرفی از عنوان تو

ای مرقع پوش اندر کار شو — با مغ و ترسا تو در زنار شو
جبه و دستار را از سر بنه — با مصلا بر در خمار شو
بر فگن این دین باطل را ز پیش — بر شکن این جمله را دیندار شو
گر نه در کفر و ایمان مستقیم — راه گبران گیر از کفار شو
گر انا الحق رازی در هر زمان — از انا الحق گفتن اندیشه دار شو
جامی از دست مغان بر گیر و نوش — اهل معنی صاحب اسرار شو

عالم تجرید احمد سر من
از همه کون و مکان بیزار شو

ای صفای دل و خواران جام تو — راحت خسته دلان دشنام تو
از نسیم صبح شادم زانکه باد — میرساند هر سحر پیغام تو
چون گدایان بر درت هر صبح و شام — منتظر هستم پی انعام تو
گفته لب بر لبش گاهی نهم — ایدل آخر خوش بر آید کام تو
نام خود از عاشقان دور افگنم — بر زبانم کی رود جز نام تو

آرزومندم که در هر صبح و شام | کی شود سوی من آن اکرام تو
احمد از قیدت نخواهد سر کشید
خوش بود مرغ دل اندر دام تو

چند جامی ساقیا از دست تو | نوشد از شوق تو این سرمست تو
هر شرابی کز خم وحدت چشیم | انچنین دانم که مست از دست تو
چند اندر پرده ها باشی نهان | تا چه خواهد کرد برقع پست تو
چون یقینست هست بالبر ذره | هست در هر هست هستی هست تو
احمدی پامال تو گر شد چه غم
اے بسا سرها که گشته پست تو

ای تجلای جمالت صورت زیبای تو | سرو بستان حقیقت قامت رعنای تو
عکس رویت ذره در کون و مکان گشته پدید | هر دو عالم در لباس صورت زیبای تو
پرتوی از حسن رویت تافته در کائنات | در نهاد جمله عالم روح جان افزای تو
از لفحنا فیه من روحی دمیده عشق تو | در رموز سخن اقربا کلمح البصری تو
عالمی دیوانه از زلفین مشکینت دوام | هر دو عالم والهٔ از گیسوی عنبر سای تو
هر دو عالم ذات تست و یاب این نکته یقین | هوش دانایان عقل عاقلان شیدای تو
بر جمال تست عاشق هر زمان روح قدس | خلعت حسن خدادادی رسیت بر بالای تو
عاشقان بر دار هر سو از شراب بیخودی | وه چه مستی فتنه ها بادا همه برای تو

احمدی را سالها سودا شد از زلف بتان
می ندانم تا چه خواهد کرد این سودای تو

نور خدائی همه بر روی تو سلسلهٔ عشق بگیسوی تو
ظلم تو از حد بدر گذشت چند کشم جور غم از خوی تو
آه که در من اثری بیش نیست رفت ز تن جان من از بوی تو
تا که بروی تو سر آمیزیم تا چه کند سلسلهٔ موی تو
دلبر من چند زنی تیر غم خستهٔ دلم غمزهٔ هندوی تو
یوسف مائی تو درین روزگار سجدهٔ عشاق برابروی تو

ناظر مجنون خراب ست و خوار
احمد مسکین دعاگوی تو

بقا در خویش اگر جوئی فنا شو حیات جاودانی را سزا شو
تو ای مقصد خدائی جملهٔ موجود خودی بگذار در راه خدا شو
انا الحق زن ز همت همچو منصور برآ بر دار جمله پادشا شو
تو در شاهواری گر بدانی بیا در بحر وحدت آشنا شو
گذر کن از ره تحقیق یک چند بر مرز من یرانی با بقا شو

الا ای احمدی گر نیک دانی
بقا در خویش اگر جوئی فنا شو

ای جمالت آتشی در انس و جان انداخته — پرتو رویت نوری در جهان انداخته
فطرت تو نقش نقش این و آن انداخته — بر بسیط لامکان نقش مکان انداخته
چیست این عالم صحرای هویت زره — ز آفتاب حسن خود تابی دران انداخته
تا مگر سیراب گردد ز آب عرفانت کسی — فیض فضلت در مکان کن فکان انداخته
از برای زندگانی زاب رحمت خاک را — قطره از بحر کرم در کشت جان انداخته
کرده پیدا گلستان بهار از جود خود — بلبل بستان دل در گلستان انداخته
یک کرشمه کرده در عالم خروشی خاسته — لفظ شیرین گفته شوری در میان انداخته
از سماع سخن اقرب هر زمان مستان عشق — غلغلی از هو معکم جاودان انداخته
از هوای قرب تو مرغان قدسی هر زمان — نغمه های خوش نوا در آسمان انداخته
آفتاب فطرت یک جذبه داده عشق — ذره ها ز ارزمین بر آسمان انداخته
تا مگر یابد نشان بی نشان از آدمی — از مثال ذات خود وصف نشان انداخته
هم بنور خود مگر بیند جمال روی تو — در دو چشم از نور خود کحلی عیان انداخته
بر کشیده از برای خاک منت آسمان — بر بساط خاک هستی هفت خوان انداخته
بر فضای کبریا کوس صبوحی زده — گوی وحدت بر کف چوگان جان انداخته
نور عزت خرمن ادیان باطل سوخته — تیغ قهرت گردن فهم و بیان انداخته
کی تواند لاف توحید تو هر تر دامنی — غیرت حیرت بجان سر در جهان انداخته
چیست مسکین ذره تا لاف خورشیدی زند — قطره دیدی که در دریا دهان انداخته

در حقیقت جملہ عالم از وجودش مدبش است | خود در و ون بنہان و ما او در گمان افتادہ
کے بنور قدرتت ہر ذرہ آخر رسد | زانکہ فہم اینجا بگیہ دست از عنان افتادہ

آنکہ در ہر لحظہ دارے نظر بر دوستان
یک نظر بر روی احمد زان میان انداختہ

من کیم از دست بروں رفتہ | در سر سودای جنوں رفتہ
ہیچکس از مطلع صاحبدلاں | از سر طامات بروں رفتہ
سوختہ و ساختہ با درد و داغ | بے سر و پاے ز سکوں رفتہ
جرعہ جیش مجلس میخوارگاں | نیست مے از کن فیکوں رفتہ
پیر مغاں راشدہ از جاں مرید | در ہمہ زراق و فسوں رفتہ

کشتہ شمشیر ملامت شہید
در سر تا پاے بخوں رفتہ

چند آئین شکل دیگر کردہ | جان ما آشفتہ از سر کردہ
خاک را از تاب مہر معرفت | بہتر از صد کان گوہر کردہ

صد چو احمد کشتہ آشفتہ تو
چند آئین شکل دیگر کردہ

دیدم جمال دوست عیاں اندر آئینہ | عین الیقین ست دیدن او را معائنہ
در ذات آفتاب نقصانست فی الحال | بر قدر آئینہ است نمود آئینہ

موج نکیست گرچه باسماست مختلف
با موج بحر نیست دوئی در معاینه

گر صد هزار آینه شد لیک یکیست
آن روی را در آینه دیدم هزار آینه

گر دیگران بدیده ندیدند دیدنی
احمد جمال دوست بدیده معاینه

عشق مستی می فزاید بی شراب و بادهٔ
میکشد زحمت خرد هر دم زهر آزادهٔ

خاکساران جهان بر فرق همت می نهند
گر بتابد ذرهٔ مهرش بسر افتادهٔ

هر که او سرمست از جام شراب عشق شد
او کجا آید فرو در خرقه و سجادهٔ

چون طریق عشقبازی جاده هر دو عالم نیست
روی خود را نماید عشق در هر جادهٔ

عقل و حرص و آز و شهوت را نهاده در خود مجال
زانکه بد باشد بنزد هیچ کو تو آزادهٔ

گر کسی پرسد ز حال خستهٔ عاشق بگو
مستمندی دردمندی بیدل و جان دادهٔ

پیشهٔ احمد نظربازی و رندی و جنونست
کی کند او از ملامت عادت معتادهٔ

ساقیا نی دور مستانهٔ
تا شود دیوانه تر دیوانهٔ

عقل و هوش و زیرکی یکسو نهند
هر که گیرند عشق را مردانهٔ

گفتمش دیوانهٔ جعد تو هم
گفت در هر خانهٔ دیوانهٔ

هر دمی بردار غم منصور وار
در جهان پیدا کنم افسانهٔ

اشک خونین می بگرید از غمم
مردمان چشم در هر خانهٔ

من ز جام وحدتش مستم مدام — مست چون سامی بهر بیگانه
بلبل لاهوتیم در قرب حق — مے ندارم هیچ جا کاشانه
کائنات تخم توحید خدا — بالیقین دان چون درخت دانه
ایدل اندر دود عشق آتش نهاد — هر زمانے گستر از خمانه
میزند تیر جفا زان ابروان — ساخته جان و دلم بنشانه

احمد دیوانه بر شمع رخش
سوخته هر لحظه چون پروانه

ساقیا جام فرح بخش دردده — جام قرب بسبت عاشق ده
بخته شو زین شراب پخته دمی — در تمنای جام مردن چه
دامن باغ گیر و باده بنوش — نقل کن نار و سیب و پسته و به
روے بر روے دلبرے میدار — لعل بر لعل مهوشے مے نه

احمد از طعنه مے ترسد هیچ
گر ملامت کنند از که و مه

دیدم جمال یار هویدا در آینه — در آیینه معاینه دیدم هر آینه
گر از ره یقین بحقیقت نظر کنے — انسان مثل ست مصور در آینه
بر صورت بشر چه نگه میکنے مرا — از راه حق نگر که حقم بر معاینه
گر آشنای عین حقیقے نکو نگر — دریا و موج هست یکے در معاینه

احمد بچشم خویش جمال خدا بدید
چشم خدای بین و مگردان ز هر آینه

شکل چه خوب بر سر زیبا نهاده
حسن لطیف و صورت رعنا نهاده

حسن جمال خویش تو اظهار کرده
ذات کمال خویش تو زیبا نهاده

غیری کجاست کز ره معنی نظر کنم
والله تو لی بذات چه غوغا نهاده

غوغا و شور چیست تو ئی ذات محض ما
این شور و شر بخلق چه عمدا نهاده

بردار برقع از رخ و اظهار خویش کن
عشاق را ز حسن چه رسوا نهاده

گاهی بشکل آدم و حوا بر آمدی
گاهی بسان عیسی و موسی نهاده

در بوریای لفت چه دلها بسوختی
بالای دار عشق چه سرها نهاده

خود گشته بصورت و معنی تو آشکار
انگه هزار عربده با ما نهاده

دست جمال خویش تو بیرون کشیده
نامش میان ما ید بیضا نهاده

ارنی بکوه طور دمادم تو گفته
انگه بسنگ کوه تجلی نهاده

موجود جز وجود تو دیگر وجود نیست
نام ست اینکه اسم مسمی نهاده

انوار ذات خویش بخورشید داده
امواج بحر سیر بدریا نهاده

تاب جمال خویش بآتش فگنده
نور جمال خویش تو در ما نهاده

در اصل کار طالب و مطلوب جان توئی
خود را بذات خویش هویدا نهاده

آدم چو ذات تست چرائی تو در میان
القاب خویش آدم و معنی نهاده

انسان خلاصہ ایست نمودار ذوالجلال — اظہار حسن در مغ و ترسا نہادہ
در پردہ و پردہ ما را ہمے درے — این پردہ در فگن چہ مما کا نہادہ
پنہان و آشکارا توئی نیست ہیچکس — ذات بشر بصورت اعلیٰ نہادہ
ہر ذرہ آفتاب صفت یافت تابشے — نورے ز ذات خویش در اسما نہادہ
مجنون توئی و لیلی و محمود ہم ایاز — یوسف بہانہ بر لعین نہادہ
جانہای عاشقان ہمہ بر باد دادہ — داغی ز عشق بر دل شیدا نہادہ
دیدار تو بروی تبان نقاب این جہان نشست — وحدہ چرا بجنت ماوا نہادہ

ذات تو احمدی ہمہ معنی ایزدیست
اوصاف ذات خویش بصحرا نہادہ

شاہ من آمدم بدر ویزہ — چون گدایان بہر نان ریزہ
جز درت چون در نمی بینم — بہ درت می کنم دریزہ
مفلسانیم یک دو نے بنگر — با گدایان بگو چہ استیزہ
میکنم خاستہ بروز حساب — بدہے بر حساب ما چیزہ

خلق از غایت حسد بنگر
بستہ افعال ما بہ لے نیزہ

ای صورتت بصورت معنی نشانہ — نورے مصورے تو و آدم بہانہ
واللہ کہ صورت تو عیان بدایم نبود — ای صورت ز معنی و صورت نشانہ

دریا و موج هر دو یکی دان و دم مزن
این بحر بین که هیچ ندارد کرانه

بر صورت نبشته که نمودار کرده
جمله تو ئی و نیست کسی در میانه

در چنگ و در رباب و در رود و زیر و بم
جز وحدت تو هیچ ندیدم ترانه

مرغیست از نشیمن قدسی روان ما
جز در جوار حق نکند آشیانه

احمد تو سر حق چه کنی فاش پیش خلق
نزدیک خلق هست سر سه فسانه

مشکل نبشته بصورت زیبا نموده
در چشم عاشقان همه معنی نموده

انسان خلاصه ایست ز انوار ایزدی
بر صورت کش جمال چه زیبا نموده

کس نیست در جهان همه انوار ذات اوست
آیات حسن را همه اینجا نموده

در صورت بشر که پدیدار کرده
نی نی بشر کجاست تو خود را نموده

هر قطره که هست ز دریای حسن ماست
هر دم هزار موج ز دریا نموده

انسانست سر حق نمود از ذوالجلال
ترکیب ذات کرده که ما را نموده

در هر دو کون نیست بجز ذات آدمی
اندر صفات خویش همه را نموده

آدم بشکل خویش تو اظهار کرده
بار دگر بصورت موسی نموده

از مان همه یکیست حقیقت اصل کار
بتخانه کعبه را تو بیک جا نموده

هر دم بهر صفات بهر شکل آمدی
آری بدین صفات مسیحا نموده

اندر کلام خویش نمودی نکات رمز
عشاق را رموز همه پیدا نموده

پنهان نگو میت سخن عشق گوش دار | والله که ذات خویش تو پیدا نموده

احمد بدین سخ تو گشت مبتلا
پرده ز رخ فگنده تو عمده نموده

خلوت اهل حقیقت خانه خمار به | قبلهٔ ارباب حاجت بر و دلدار به
هر که او از خم وحدت جرعهٔ خورد از یقین | جای او اندر حقیقت خانهٔ خمار به
هر که دریابد ز موز سر توحید خدا | در مقام لی مع الله مست عاشق وار به
هر که او دم از حقیقت میزند منصور وار | در شریعت مرد را آویخته بر دار به
تا نه دریابد ز موز عشق هر تر دهنی | از بیان هر زمانی بر دهان مسمار به
بوالفضولان کی رسند از سر توحید خدا | مرد معنی در حقیقت صاحب اسرار به
از لب میگون او میخوارگان را جرعه | از هزاران جبه و از خرقه و زنار به
چون نه دوزد هر دو در اسلام ثابت یکزبان | اندرون خرقهٔ تو حلقهٔ زنار به
عاشقان را از تماشای جمال مهوشان | چشم از راه معانی هر زمانی کار به

احمد از بوی شراب لش گشت سرمست مدام
حلقهٔ دیوانگان او را همیشه مار به

ظاهر جمال خویش تو عمدا نموده | در چشم عارفان همه پیدا نموده
هم خویشتن بخویش نمودی جمال خویش | اندر جمال خویش چه زیبا نموده
والله که غیر نیست درین کل کائنات | در کائنات حسن خدا را نموده

اظهار کرد حسن خدائی بچشم خلق — حسن جمال خویش چه آنجا نمودهٔ
دیدا کجاست جلوه یکی بین و دم مزن — غیری کجاست در همه خود را نمودهٔ
اندر جمال خویش نمودی تو چشم خویش — از رمز عشق بر مغ و ترسا نمودهٔ

در چشم احمدی ست جمال احد عیان
بر چشم احمدی همه معنی نمودهٔ

در خویشتن ببین و مکن در کسی نگاه — در صورت تو گشته عیان معنی الٰه
انسان نمونه ایست ز انوار ایزدی — خود را شناس هیچ کسی را مکن نگاه
والله همونست در و جهان ذات آدمی — در صورت بشر نگذد لیست اشتباه
گر آشنای بحر خدائی بخود ببین — عارف کند مدام درین بحر آشناه
مقصود باز کعبه و بتخانه هیچ نیست — مقصد چو ذات تست ازین خانه چیست راه
گر نیست آگهی از تو که اینجا چه میکنی — در صورت خودی بخدائی تو پادشاه
ابلیس را نبود خبر از جمال تو — بیچاره رانده شد که غلط کرد سجده گاه

احمد ترا چو کس نشناسد چه چاره
زین درد بی دوای همه ازان بنالده

هان از جمال روی تو آدم نمونه — وز عکس تاب حسن تو عالم نمونه
والله که ذات تست عیان صورت بشر — خود آشکار گشتی و آدم نمونه
بر روی هوشیان که جهانیست مبتلا — حسن تو اندرانست بهر دم نمونه

احمد بچشم خویش خدا را بخ تو دید
بر عارض بتانست مسلم نمونهٔ

در صورت بشر همه عالم ربوده
والله بشر کجاست همانا تو بوده

آن دیده در کجاست که دریابد این رموز
خود را بشکل و صورت انسان نموده

آن خد و خال و زلف تو آشفته کرده
از ناز و زکر شمه چه جانها ربوده

احول که چشم راست ندارد چه ننگرد
کین در بروی اهل معانی نکشوده

در غور این سخن نرسد جز دل سلیم
کین ننگ شرک کز دل دانا زدوده

دلهای عاشقان نشود جز تو مبتلا
کز حسن خویش در بخ خوبان ستوده

در وصف تو کجا رسد این عقل بی تمیز
هم خود بوصف خویش تو خود را ستوده

دلها به تیر عشق سر اسیمه کرده
در راه جست و جوی چه سرها نموده

جانهای عاشقان همه بر باد داده
دلهای خستگان تو بعشق آزموده

احمد رموز عشق همه فاش کرده
رازی مگر ز سر خدا سے شنوده

غربت بقاف قرب چو عنقا گرفته به
از صحبت جهان که وبالا گرفته به

اهل دلی نماند درین خاک بی وفا
در قاف قرب گوشه چو عنقا گرفته به

مردم کجاست کز دو معنی دمی زند
از مردم خسیس تبرا گرفته به

در رنگنای دنیاے دون اهل دل نماند
از خاک بی بقا دل دانا گرفته به

در خاکدان دهر چه بیند دل سلیم — از دهر پُر بلا ره بالا گرفته به
یارب خلاص ده که ازین دهر پُر بلا — زین دهر پُر بلا دل ما واگرفته به

احمد مبند دل تو درین تنگنای دهر
غرلت بلقاف قرب چو عنقا گرفته به

ایکه در بند ارهستی مانده — روز و شب در بت پرستی مانده
طائر قدسی که در بند قفس — در مقام زیر دستی مانده
هست بالای فلک پرواز تو — گرچه اندر جای پستی مانده
تا چشیده جرعه از جام تو — نه ندانم در چه هستی مانده

باز دریائیم دریا هم ز ماست
این سخن گویا کسی گو آشناست

در صورت بشر که نمودار کرده — خود را بدین طریق پدیدار کرده
در عالم صور که معانی نمود ده — لوح جمال خویش تو اظهار کرده
اسرار غیب آنچه نهان بود سالها — اندر فضای کون تو اظهار کرده
جانهای طالبان همه برباد کرده — سرهای عاشقان بسر دار کرده
در هر چه شد پدید بود جلوه رخت — در هر طرف بچشم نمودار کرده
نور جمال برتو خوبان نمود ده — جمله جهان محیط بانوار کرده
راز جمال خویش بصحرا نهاده — عالم پُر از صحائف اسرار کرده

بربوده ز غمزه بسے جان عاشقان | عشاق را بعشق گرفتار کرده
دلها بسے ز غمزه غمازه برده | جانها فدائے طرهٔ طرار کرده
در پیرهاچه شعبده پیدا همیکنے | معلوم نیست اینکه چه هنجار کرده

احمد ز شمع روے تو پروانه سان بسوخت
جانها نثار شمع شکربار کرده

ایدل ز خودپرستی ازمات سلام الله | بر دوست به پیوستی ازمات سلام الله
از خویش جدا گشتی مقصود همی گشتی | پس نور خدا گشتی ازمات سلام الله
تو شاهد لاهوتے در عالم ملکوتے | اظهار بنا سوتی ازمات سلام الله
پیدا و عیانے تو در جمله مقامے تو | پیدا بجهانے تو ازمات سلام الله
هم بادهٔ و پیمانه هم خمر خمخانه | هم گنج بویرانه ازمات سلام الله
هم عاشق و هم معشوقی هم صادق و هم صدقی | هم رازق و هم رزقی ازمات سلام الله
آن مفخر دین را گو آن بحر یقین را گو | آن دُرِ ثمین را گو ازمات سلام الله
اے منظر رحمانے وے آیت ربانی | در صورت انسانی ازمات سلام الله

امروز تو ئے احمد مطلوب تو ئی سرمد
اوصاف تو شد سجده ازمات سلام الله

رفتم به در مغان سحرگه | دیدیم ز گوشهٔ روے آن مه
چاه ز نخش ز زلف پرتاب | عشاق ز راه گشته ازره

گفتم بدرت پناه گیرم | گفتا چه خوش آمدی تو خه خه
در حلقهٔ ما در آو بنشین | وانگاه شراب نوش گه گه
با خویش مبین تو صورت ما | ما سیم جمال نقش اللّٰه

در صورت احمدی چه بینی
در کسوت این گدا ست آن شه

هنر بهتر ز گنج زر بهر به | ولیکن طالع و بخت از هنر به
هنر بهتر ز صد خروار زر گیر | که یک ذره هنر از گنج زر به
نمرد بی هنر هرگز بهر دل | که از آسیب ایشان پر حذر به
نباشد هیچ عاقل تر د بدبخت | که از نزدیک ایشان دور تر به
همیشه از خیالت عاشقان را | دلی در بیم و جانی در خطر به
چو من وصف هنات با که گویم | وهانم زان حکایت پر شکر به
ظهور مرد دانا در سفر شد | همیشه مرد دانا در سفر به

فغان از بخت خویش ست احمدی را
که شرح این حکایت مختصر به

ماه من چون از جمال خود نقاب انداخته | پرتوی از حسن خود بر آفتاب انداخته
شاهد لاهوت ما در بزم رندان است | آمده سرمست از عارض حجاب انداخته
تا سر زلفش پریشان گشت گرد عارضش | عاشقان را سر بسر در پیچ و تاب انداخته

تا نسیم زلف او برده صبا اندر ختن | اندرون نافه چین مشکناب انداخته

چون زجام وی هوس معکم خورد احمد جرعه
خویش را اندر خرابات خراب انداخته

هدایت رهنمون او ز فیض فضل ربانی | که شد سلطان فضل او را اساس عشق بنیانی
ز فرط عشق سلطانی برون شو از همه عالم | نگنجی اندرین خلوت اگر موئی ز طوبانی
چو از میثاق سرمستی سبق از تن فشان جان را | میان بزم جانبازان وانبود گر ابجانی
تو آنگه دوست حق گردی که از خود جمله بگروی | تو آنگه روی حق بینی چو از خود روی بپچانی
چو خود را جمله در باری بقا اندر بقا یابی | شوی زنده باو دائم چو از خود و بگردانی
تو آنگه رو بگردانی که از خود روی برتابی | تو آنگه جان جانانی که از خود دل بستانی
بکوبش جان و دل بازی بیل آنگه دهد سر را | وگرنه تو کجا دانی کمال عشق سبحانی
مرو سر گشته بر جائی فدا کن جان و دل بروی | چه خوش ماشی درین گلشن چو مرغان گلستانی
همای همت مردم ترا بر خود بجان گیرند | بمیدانی رسی کانجا دوست دارد از جمله افشانی
برای کعبه وحدت بسر پیمای منزل را | که قطع راه بس مشکل برین رفتار نتوانی
مشو در بند خود بینی که خود بینی ست گر بینی | مشو در راه انبازی که انبازیست نادانی
برای راحت ساعت کسی رنج آمدن جوید | شوی فرسوده در غمها پس خط تن آسانی
درین محنت کده تا کی چو دیوان میکنی منزل | چه میگردی درین ویرانه چون غول بیابانی
علم بالای گردون زن چو مرغ روح سر بستی | که چون از دام تن رستی شدی تو مرغ روحانی

چو بی پرسیدن از ره بر درین ره رفتنت مشکل
که دیوانه ندیس اینجا بگیرد بر تو مشکل انسانی

چه داری یوسف اندر چه بگرد چند غوغائی
طلب کن تا نشان یابی چو جهد کنعانی

بمیدانی رسی کانجا سر ان از گوی بر گردد
نه پایانی در و بینی نه در در خم چوگانی

تجلای رخش آنجا جمال از پرده بنماید
شود ذات تو مستغرق بنور ذات نورانی

محیط قاف جان گردی درین دریای بی پایان
شوی از چشم ناپیدا چو سیمرغ بیابانی

فضای کبریائی ورکنی پرواز هر ساعت
جمال حق عیان بینی در آن وصف و ثنا خوانی

سلام اندر سلام آید کلام اندر کلام آید
عیان اندر عیان بینی همه اسرار پنهانی

نه اینجا درد و نی درمان نه آنجا ملک و نی فرمان
نه اینجا نقد و نی وجدان نه آنجا رنج و آسانی

نشانت بی نشان گردد فنا اندر فنا گردد
نماند ذره در تو رسی در روی سبحانی

بملک لم یزل بینی جمال بادشاهی را
که باشد کمترین ملکش همه ملک سلیمانی

سلیمان نیز در ملکش کمینه بنده بوده است
که کوس سبهبلی زده در ایام جهانبانی

جهانبانی و سلطانی ترا زیبد الا ایدل
که اندر مصر هفت اعضا تو ئی چون یوسف ثانی

بجا و شی نمی شاید ملائک اندران ساعت
بدربانی نمی زیبد ترا طاوس ربانی

همه هستی عدم بینی به نور قدم بینی
نه تن آنجا نه دم بینی نه ی از صوت فانی

نوای مرغ لاهوتی بر قص آورده دلها را
ببزم گاه روحانی دمیده از جوش الهانی

عنایت رو بمن کرده بگفتا چند غواصی
بیا یک جرعه می خور ازین نه بحر عمانی

ترا آن به ایا احمد که از افشای سر حق
زبان باد کشی هر دم فرو مانی بحیرانی

نمودارم من از نور الٰہے — نہ من تنہا کہ از مہ تا بماہے
ترا آئینہ بر دست دادند — دران آئینہ بنگر ہر چہ خواہے
اگر طالع شود نور حقیقت — بہ بینے جملہ اشیا را کماہے
نہ نقش سرسری صورت تو — نگو دریاب گر دانای راہے
خردمندی بداند سر این کار — چہ داند سر این ساہی کماہے
تو قدر قیمت خود را چہ دانے — کہ اندر ملک دل شہباز شاہے

بروے احمد مسکین نظر کن
الا اے اہل دل نقش کجاہے

تا عشق نہاد دست درین سینہ اساسے — واللہ کہ مرا از دل جانان نیست ہراسے
دیوانہ بجز ما دل دیوانہ نسازد — الجنس مع الجنس بود کرد قیاسی
بیزارم ازین طائفۂ عاقل و ہشیار — با فرقۂ نااہل مرا نیست مساسے
این آئینۂ دوست نما ہر کہ بہ بیند — در راہ یقین ست ہمون راہ شناسے
مردم بود آنکس کہ در و معرفتی ہست — مردم نتوان گفت بمعنے دبراسے
ما حق بہ بینیم و شناسیم حقیقت — زان چشم نہادند بران پنج حواسے
آنرا کہ دل و دیدہ درین راہ نداوند — بیچارہ فرو ماند گرفتار ایاسے
گہ صورت مجنون و گہے پیکر لیلے — محبوب دلم آمدہ ہر دم بلباسے
احمد زرہ ننگ چو تجرید گرفتست — سرمایۂ خود ساختہ چرمی و بلاسے

ای طائر قدسی که درین عالم فانی — قدوس توان خواند که در عالم پاکی
یارب تو چه مرغی که ترا کس نشناسد — چون جای گرفتی تو درین قالب خاکی
در صورت آدم تو چه رو آمده ای یار — اوصاف تو بر معنی حق ست چو خاکی
اسرار تو با مردم نااهل چه گویم — حق را نتوان گفت بر عالم شاکی

احمد چه کنی سحر سخن را تو هویدا
بر فرقه ناقص ازین عقده نزاکی

این چه شورست اینکه در بازار عشق انگیختی — این چه شورست اینکه با ارباب دل آمیختی
آتشت را کس ندیده عالمی را سوختی — تیغت آلوده نگشت و خون خلقان ریختی
راه آدم خود زدی و راندهٔ ابلیس را — خود انا الحق گفتی و منصور را آویختی
سوزنی را خود حجاب راه عیسی ساختی — رشته امید ما را جملگی بگسیختی

احمدی اسرار مردان کی بود با هر کسی
چون بقلاب محبت روز و شب آویختی

ای صورت تو نقاب معنی — وی ذات تو دُر ناب معنی
هر ذره چو آفتاب تابانست — از تابش آفتاب معنی
امواج و بحار را یکی دان — این نکته نگر در آب معنی
چون نیست شوی محقق آمد — اسرار تو در کتاب معنی

احمد همه اوست مظهر حق — بردار ز پیش حجاب معنی

خون من ریخت یار بی گنهی — لشکر عشق تاخت بی سپهی
خون من خورد در فراق بسی — نظرے سوے من نکرد کسی
مهره مهر هیچگاه نباخت — جز بهان کز کمر بباخت بدشتی
هوش و عقلم بیک نظر ربود — دل و دین جمله را بیک نگهی
گرچه بسیار پندها گفتم — ره نداده بگوش او هیچ رهی
کرد در گوش گفت بدگویان — که مرا یاد نامد در همهی

صبر احمد فتاد در چه غم
سر چسان میکشد ز قعر چهی

ای دل وفا ز طائفه بیوفا مجوی — تریاک جان ز زلف دلارام مجوی
نام وفا مگیر که بی نام و بی نشانست — از خم درد تیر و تو جام صفا مجوی
نقش صفا ز صفحه ایام محو شد — از شاخ خشک سال تو شاخ وفا مجوی
اهل وفا نماند در ینجا بی وفا — در بوستان دهر نهال وفا مجوی
در شهر ما وفا بمثل همچو کیمیاست — در تنگنای دهر ز کس کیمیا مجوی
این شهر بیمروت رغبت ذاتی ست — از مرد هم خبیث همی جزه وفا مجوی
مکر و خداع و حقد و حسد خبث و دشمنی — زین شهر بیوفا بجز این سر مجوی
در هر که بنگری بنفاقست مبتلا — با هر که رهزنی ز مروت وفا مجوی
بهتان و فتنه ست سراسر بصبح و شام — جز این صفت ز طائفه بر ملا مجوی

بدگفتن و شنیدن شان سم کلی ست | زین خو نشست و عادت پر انجلا مجوی
ای دل کنار گیر ازین شهر پر نفاق | ای دل سرور و عیش ز دار عنا مجوی
اهل هوا ست جمله اکابر بشهر ما | اخلاص و صدق و لطف اهل وفا مجوی
این شهر کربلاست ولی پر بلا مدام | جز خون خلق ریختن از کربلا مجوی
هر دشمنی که هست همه از آشنا ست | ترکیب دوستی تو ازین آشنا مجوی

احمد وفا مخواه ازین شهر بیوفا
ای دل وفا ز طائفهٔ بیوفا مجوی

ای دل بکدام کار و باری | مشغول کدام روزگاری
دُرّ عملی گهی نسفتی | معلوم نشد که در چه کاری
شد عمر عزیز در تغافل | نامد ز تو هیچ حق گزاری
از طاعت حق تو گشتی غافل | در بندگی خدای عاری
آسوده نشد ز ما فقیری | مظلوم نیافت هیچ یاری
در غفلت رفت عمر برباد | دل سوخته شد ز خامکاری
سرهای سر است لائق تاج | ای سر تو سزای سنگساری
ای دولت آن کسی که بگذاشت | در طاعت حق شبان تاری
بر درگه بی نیاز مقبول | دلها همه دان بجان سپاری
در حرص و هوا و لهو بازی | این عمر عزیز میگذاری

فردا که دهند نامه بر دست | افسوس که هیچ تم ندارے
تخم عملے گهے نه کشتے | در آخر دم بگو چه کارے
گاهے بخیال گنج و مالی | گاهے بغرور شهریارے
گه در پے وصل خوبرویان | گه در پے بوسه و کنارے
باز آی ازین خیال باز آی | تا چند درین گناهگارے
سر سوده نشد بخاک گاهے | دین چشمهٔ مانگشت جارے
خود را تو مکن سیاه نامه | بر خویش مکن تو سوگوارے
افسوس که عمر رفت برباد | در بازی و لهو و خاکسارے
گاهے بشراب و گه بمستے | گاهے بفساد و گه بخوارے
در غفلت مست خواب مانیم | مستے که نیافت هوشیارے
یارب ملکا جهان پناها | تو بر همه خلق کردگارے
ما را تو بدست نفس مسپار | چون بر همه چیز سازگارے
چون بر در تو همیشه نالد | بیچاره شکسته دل نزارے
در مجمع خلق آبروده | در دی تو مپرس شرمسارے
آن روز که روز حشر باشد | از جمله بلا نگاهدارے
بر هیچ کسے دلے نه بسته است | دارد بدرت امید وارے
احمد بدر تو التجا کرد | از لطف در از چه براے

است دوست بیا کجائی | بیگانه مشو که آشنائی
مردیم همیشه در فراقت | تا چند کنی ز ما جدائی
شب روز در انتظار مردیم | باشد که ز در گهی درآئی
مجنون صفتیم بی رخ دوست | در محنت و درد ابتدائی
در کنج بلا و محنت و غم | ای دل تو هنوز بیوفائی
بیت الاحزانست خانه بی تو | وین صحن چو دشت کربلائی
من بی تو ز خراب و بیخود | تو خود همه روز در هوائی
از تست نصیب دیگران نوش | ما را همه وقت زهر خائی
من بی تو دمی همی نه پایم | بی ما تو بگو چگونه پائی
پابند غمیم ای نگارا | این بند چرا نمی گشائی
تا چند نهان کنی تو این درد | پیداست که در غم و عنائی
بیجان شده ام چو مرغ بسمل | در بردن جان ما چرائی
بنمای جمال خود بیک بار | وز رنج و فراق ده رهائی
من طاقت هجر تو ندارم | ای مونس جان من کجائی
بودی تو همیشه پیش چشمم | یک لحظه بگو چرا نیائی
رنجیده مگر ز من برفتی | کان روی چو مه نمی نمائی
چون مرغ همی طپیم در غم | در درد دل ما ست بی شفائی

باشد که کنی گهی ترحم / در کوی تو مے کنم گدائے
آخر کرمے گدائے خود را / اے آنکه بحسن پادشائے
ہستیم در انتظار شبها / باشد که شبے چو مه برائے
بی صحبت همدمے و یارے / گنج دو جهانست بینوائے
والله که ز زهر بدتر آمد / این سوزش زهر بے نوائے

احمد بجهان همیشه می باش
خرسند بحکمت خدائے

آخر ای همنفسان بر من مسکین نظرے / که من از آتش غم سوخته دارم جگرے
ور خود پیش که گویم که علاج دل من / جز توئی مرهم دلریش ندارد دگرے
نتوانم که کنم عرض به پیشت غم دل / که بنزد تو بود قصهٔ من در دسرے
صبح امید من امروز بپایان برسید / که شب هجر مرا نیست نگار اسحرے
شاخ امید من از باد غمت بشکسته / ای دریغا ز نهال تو نچیدیم برے
رندی عشق پرستی همه شاهبازی / جز ازین ورد همه عمر ندارم هنرے

احمد از درد دل خویش چه نالی هر دم
درد آشفته کجا داند هر مے هنرے

افتاد [illegible] تو مرا در سر کارے / دیوانه شدم و هم هر موی تو تارے
تا چند کشم [illegible] غم هجر تو ایدوست / والله که نماند ست مرا طاقت یارے

در لجهٔ حیران تو اید دست تنوم غرق | در سینه هنوز ست تمنای کنار ی

احمد برود بهر تماشا بریاحین
کز گلشن کویتو رسیدست بهاری

ای سرو روان بباغ بازآی | وی سبزه لبسوی باغ بازآی
شد خانهٔ چشم بی تو تاریک | ای گوهر شبچراغ بازآی
رفتی و زهجر سینه شد داغ | ای داده لبسینه داغ بازآی
از وصل تو شد فراغ جانم | ای برده زمن فراغ بازآی

جز قامت تو نه بلند احمد
ای سرو روان بباغ بازآی

جمال الله می بینم بهر سوی بهر روی | سلام الله می آید زهر سوی زهر کوی
کلام الله میخوانم بهر حرفی بهر خطی | صفات الله میدانم زهر روی بهر موی
صبا کش میبرد دائم زهر باوی زهر بیدی | نسیمش میرسد هردم زهر جائی زهر جوی
نشان او همی بینم بهر صورت بهر پیکر | فغان او همی بینم بهر های بهر هوی

مرا احمد همیگوید مکن سر خدا پیدا
چه میگویم که می آید نسیم او بهر سوی

گله گر مے کنے جان می ربائی | زیک لب خندهٔ دل میفزائی
چه مے گوید که شخصے پاک چشمے | که خود روح مصور می نمائی

بهر صورت که می بینم عیانی — بهر صورت جمال کبریائی
بجز در پیکرت خاطر نه بندم — که در هر پیکرے صورت نمائی
نه جسمی نه جوهر نی توئی شخص — درین معنی همی بینم خدائی
همه آشفته و دیوانه گردند — اگر از پرده رخ را برگشائی

گدای کوی شاهانست احمد
ز شاهان بادشاهی آن گدائی

اگر بیرون نمانی بیخود آئی — بهر ذره عیان بینی خدائی
چو موج و بحر را فرقی نباشد — چسان باشد میان ما جدائی
تو باشی و توئی از تو جدائیست — بهر گسوت که در چشمم درآئی
بهر شکلے که بر ما جلوه سازے — بود زیبا که زیبا دلربائی
بجز در صورت صورت نه بندم — که در صورت تو صورت بینمائی
جهانی مبتلا گردند بهوشش — نقاب از روے خود چون واکشائی
تماشا میکنم خلقے تماشا — چه ما را می نمائی یا رسائی

مقامی واز کن تا احمد آید
بیاید تا ز جان و دل ربائی

مائیم رداے کبریائی — یعنے که بصورت خدائی
کس نیست همین وجود ما هست — موجود به وصف کبریائی

چون موج بحر هست یک ذات — پس صبیت میان ما جدائی
بر صورت آدمیست پیدا — از بحر محیط آشنائی
گر دور کنی ز روی پرده — بی پرده جمال خود نمائی
عشاق شوند مست و مدهوش — گر پرده ز چشم وا کشائی

تا صورت احمدی عیان شد
پیداست جمال کبریائی

اگر بی یاد او باشی زمانی — نیابی هیچگه از خود نشانی
نشان بی نشان انگه بیابی — که از خود بیخودی یابی زمانی
نمی باید چنین گفتار و گفت — که شرح او نیاورده زبانی
ز حرف سخن اقرب نکته را — ندارد هرکسی کشف و بیانی
معیت را خداوندان معنی — بیانی کرده بر من این و آنی
خدا بینی نه کار هر کسی هست — که سر گردان درین کارست جهانی

اگر حالی کنی احمد درین کار
بجانانی رسی در کنه جانی

هر دم ذات جمله عیانست آن یکی — در صورت بشر همانست آن یکی
در صورت بشر چه نگه میکنی بغیر — فی فی بشر کجاست همانست آن یکی
پیدا و پنهان و ظاهر و باطن ذات خویش — بنگر نهان که جمله نهانست آن یکی

در خویشتن ببین که خداوند هم توئی
بحر محیط جمله جهانست آن یکے

در خویشتن ببین و مکن در کسی نگاه
کاین جمله ارکان و زمانست آن یکے

مستغرق جمال خدائی یکسن مبین
غیری چه بنگری زچنانست آن یکے

والله که جز تو نیست درینجا کسی خدا
زیرا که شکل و صورت جانست آن یکے

اندر ظهور صورت و معنی چه پی بری
بشناس صورتیکه فلانست آن یکے

در ذات احمدی بخدا جز تو نیست کس
در جمله بین که جان و روانست آن یکے

ما نیم زر مزانیمائے دریاب یقین که عین مائی
در ما بطلب هرانچه جوئی در ما بنگر گر آشنائی

این قطره ز بحر ماست پیدا اما بجمال کبریائی
ما بحر محیط بیکرانیم در قطره چه بنگری جدائی

در کثرت ماست عین وحدت در وحدت کل زده بقائی
کس نیست درین مقام ظاهر ظاهر بجمال خود نمائی

انسانست ظهور حق بکامل انیست مظاهر خدائی
در کسوت آدمیست پیدا پیدا بلباس خوش روائی

در صورت احمدی چه بینی هم اوست اگر سخن گرائی

طائر قدسی که در بند تنی | کی بود این پنجره در شکنی
سر فرو ناری بدین نه دمگاه | وز برای دانه خود را بفگنی
تو گلی از بوستان وحدتی | بلکه در گلزار منعم گلشنی
گرچه در هر شکل میگردی عیان | صورتی از معنی جان منی
موجها دریا همی گوید براز | ماجرای رازها می گفتنی

ما ز دریائیم و دریا هم ز ماست
این سخن داند کسی کو آشناست

ای صوت خدائی آئینهٔ معانی | موج لطیف مائی دریای بیکرانی
در صورتت هویدا مطلوب حق مبینا | بر حرف تست پیدا صد نکته معانی
در تست آنچه خواهی در خویشتن طلب کن | جویای هر چه هستی میدان که عین آنی
پرواز کن بمائی زین آشیانه زیرا که | سیمرغ قاف قدسی شهباز لامکانی
چشم خدای بینان جز ذات حق نه بینند | هر بی بصر چه بیند اسرار من عرانی
زایات ملک اورا ذاتی تهو و شاهی | آیات عشق را تو تفسیر ترجمانی

آمد بچشم ظاهر مطلوب خویشتن را
از چه صلة احمد موسی و لن ترانی

صد هزاران آینه شاهد یکی | نیست کس را اندرین معنی شکی
گر یکی بینی یکی بینی همه | زانکه اندر یک نباشد جز یکی

وحدت

وحدت اندر کثرت آمد آشکار | برکشا از راه بینش چشمکے
گر همے خواهے که بینے دوست را | بر جمال خود نظر کن اندکے

گشت تم الفقر احمد را تمام
فخر دارد از لباس و چیرکے

درد ما را کجاست درمانے | زانکه از درد هیچ درمان نے
سر بنه زیر پاے مجنونے | جان بده در خیال جانانے
تا شوے زنده تو بجان دگر | یا بے از دوست هر زمان جانے
شوخے کار این گدا سنگے | خیمه زد در سراے سلطانے
هر که پامال گشت در ره دوست | گشت در ملک دل سلیمانے
هر کرا عشق گشت دامنگیر | هر زمان چاک زد گریبانے

احمد ار جان دهد بکوی حبیب
مے نشد سرد ز جان حیرانے

از غایت ظهور عیانست آن یکے | مقصود جان جمله جهانست آن یکے
اندر وجود آمده پنهانست در جهان | سوگند خورده ام که عیانست آن یکے
وقتی که او ظهور شده این جهان نبود | بالاتر از مکان و زمانست آن یکے
از شک و غیر نیست که فعلی نهاده اند | تا نشنود که جمله فنانست آن یکے
دریاے عشق اوست که موجی همیزند | بیرون ز شرح وصف و بیانست آن یکے

در صورت نشان و بشر آمده پدید | هی هی بشر کجاست همانست آن یکے

احمد صفات لست عیان اندرین جهان
در هر چه بنگرے تو نشانست آن یکے

چونکه ازین تنگ قفس بر پری | رخت بریں چرخ معلی بری
زنده شوے زنده تر از زندگے | باز رهے زین قفس سرسری
دلق تنت پاره شود فی المثل | روح مجرد شوے از بر تری
پاره شود جامه تن چاک چاک | خلعت شاهانه کنند از سری
یافته خورشید تو تاب دگر | ماه شوے وچه کنے مشتری
از تتق قلب بیابی خلاص | بر پری از حجره این شش دری
در عوض ژنده دلق کهن | صوف مرقع کنند از مهری
مرگ بقا دان که وفا نیش | از غلط این فهم فنا مے بری
جان که ازین قالب خاکی شده | زنده بدان مانده نهان چون پری

احمد ازین سر نهان باز مان
چند بگوئے سخن داوری

باز ز رخ پرده بر انداختے | جان و دل اندر خطر انداختے
کشتے صبرم تو نمودے تباه | رخت بغرقاب در انداختے
هر که دمے در طلب تو شتافت | پای شکستے و سر انداختے

هر که زبیش تو مدد خواست ست | رخت فگندی و خر اندا ختی
هر که زند لاف ز نزدیکیت | راه زدی و ره در اندا ختی
گاه زدی راه غرا زیل را | تیغ زدی و سپر اندا ختی
داغ عصا بر رخ آدم زدی | ناله ز نان بیخ بر اندا ختی
در ره و جهانش نبود هیچ جا | هر که ورا از نظر اندا ختی
کار تو در فهم نیاید کسی | عقل بچه کوی در اندا ختی
تعبیه با خویش نهادی بما | مایه خود در بشر اندا ختی
سوختی از آتش دل سینه ها | سوخته را در شر اندا ختی

شعله زدی در دل احمد ز غم
در دو بسی در جگر اندا ختی

ای گوهر کان آشنائی | عالم ز تو یافت روشنائی
حقا که بروی تست پیدا | والله همه صورت خدائی
پیداست نشان و بی نشانت | در پرده ندانمت چرائی
عشاق بانتظار مانده | آخر روی چرا نمائی
دریای وجود بیمثالت | موجست ز بحر کبریائی
ایدل تو ز خود مباش غافل | چون مایه سرای نیستائی
احمد چو منونه تو از یار | در جامه فقر پادشائی

ز شوقت رفت جان ای جان کجائی
شدم سرگشته و حیران کجائی

مرا جانیست شوریده بعشقت
چو جان خود برون جانان کجائی

ترا پیدائی بینم ز پنهان
بخود پیدا ز ما پنهان کجائی

مرا درد یست بی درمان و مرهم
الا ای درد هم درمان کجائی

تو ئی خورشید تابان عالم آرای
منم چون ذره سرگردان کجائی

شدم بیخویش از فرط تحیر
نمیدانم سر و سامان کجائی

چو احمد غرق گشتم در خیالش
درین دریای بی پایان کجائی

گر تو از رخ نقاب باز کنی
درد بر اهل درد ساز کنی

در نشینی درون پرده چنین
ای بسا پرده ها که باز کنی

بر فشاند ز هر دو عالم دست
هر کرا تو ز اهل راز کنی

جان عاشق ز طره بربائی
باز بر وی ز غمزه ناز کنی

زلف را پیچ کرده یکبار
قصهٔ عاشقان دراز کنی

گرچه ما سوختیم از غم تو
می توانی که باز ساز کنی

احمد از جان و دل ترا بنده
گرچه از جمله بی نیاز کنی

ز خاک کوی درویشان تنها میکنم گردی
که تا کحل بصر سازم بر آویدن مردی

درآور حلقهٔ پیران گدائی کن تو از همت
تو هم مقصود اعلی را طلب کن از جوانمردی

ز آب دیده بنشانم غبار خاطر خود را
مگر باد صبا آرد ز خاک شارع آوردی

چو باد صبحدم هر دم پریشان دل همی گردد
مگر از کوی آنمردان نسیمی آورد گردی

روان جان مشتاقان شگفتی چون گل تازه
نسیم صبحدم وقتی نشان از کوی آن دردی

رخ زرد مرا جانا چه طعنه میزنی هر دم
نشان عاشقان باشد دم سرد و رخ زردی

الالای احمد مسکین مشو غافل درین دوران
همی خواهد ازین درمان ازین صاحبدلان دردی

بردار پرده از رخ و در انتظار تا کی
بنما جمال معنی نقش و نگار تا کی

شاهد یکیست پنهان در پرده معانی
هر سوی عاشقانش در انتظار تا کی

عکس جمال رویش در آینه است پیدا
چون تو نظر نداری در خط و زار تا کی

جز تاب آفتابت چون نیست هیچ ثانی
ظاهر بچشم هر کس زین نور نار تا کی

معنی چو نیست ممکن دیدن بغیر صورت
پس هر چشم احول گردد غبار تا کی

دریا و موج هر دو آمد یکی بمعنی
از معنی دقائق از ما کنار تا کی

احمد ز سوز باطن یک شعله داد بیرون
زین آتش نهانی در دل شرار تا کی

بر حسن رخت اینهمه هر لحظه تماشائی
بر سلسلهٔ زلفت آشفته و شیدائی

این پرده تلبیسی از خویش بدر میکن
تا بر رخ تو باشد هر روز تماشائی

برہم شکن این پنجرۂ طائرِ قدسی را
تا مرغ دلت یابد آخر سر سودائی

تا چند نہان باشی ای دوست بزیر صورت
راز تو در افتادہ ہر روز بصحرائی

خواہم کہ زخت بینم بی واسطۂ صورت
ہست این ہمہ از خلقت ای دوست تمنائی

بر ہر کہ نظر دارم روی تو بہ پیش آید
خود ذاتِ تو می بینم ای دوست بہر جائی

احمد چکند کشف تو آیا چہ تو انکرون
اغیار چہ می خواہد از حالتِ رسوائی

بربود دلم از تن من آفتِ جانی
زیبا پسری سیمبری ماہ نشانی

لشکر شکنی تیغ زنی نیزہ گذاری
بیداد گری تیر قدی سخت کمانی

گلبرگ رخی سبز خطی سنبل لفی
غنچہ دہنی گلبدنی سرو روانی

عشاق کشی تیغ کشی کینہ فروزی
جادو نظری طرز گری سحر بیانی

شکر لقبی شہد لبی آبحیاتی
شیرین سخنی خوش نفسی تنگ دہانی

طوطی نفسی طرفہ کسی کبک خرامی
زیبا صنمی خوش منشی شاہ زمانی

سرمست بتی بادہ کشی مایۂ یاری
بیچارہ کشی حور وشی طرفہ جوانی

تنگ شکری شکوہ اوی شہرہ شہری
کان نمکی ور نمکش شور جہانی

بربود ز احمد ہمہ عقل و دل و ہم ہوش
آشفتہ کنی دل شکنی مایۂ جانی

باغ توحید را نہال توئی
کعبۂ فقر را جمال توئی

هیچیت ای جان خبر همیداری — در همه وصف لایزال توئی
مر ترا اے بشر همے گویم — قادر وحی بر کمال توئی
ملک وحدت ترا مسلم شد — مالک ملک بی زوال توئی
خویش را گر یقین تو دریابی — حق پاینده بی مثال توئی
گرچه خاکی درین جزیرهٔ خاک — لیک صافی تر از زلال توئی

بگذر از خویش احمدی یکبار
تا بدانی که ذوالجلال توئی

آیینهٔ جهان نما نور جمال احمدی — مطلع نور کبریا قدر کمال احمدی
هست شهود دلبران جامه برد ز دلبران — صورت پاک ذات حق نقش جمال احمدی
عقدهٔ زلف دلبران جمله متین عاشقان — نکتهٔ سر اینما نقطهٔ خال احمدی
پرتو آفتاب را ذرهٔ نشان همیدهد — جنبش آب بحر را موج نوال احمدی
سایهٔ نور مطلقش هر چه نگه کنی تو آن — مرجع جمله جهان بخت ظلال احمدی
بحر محیط معرفت قطرهٔ جوی نیما — چشمهٔ نوش جانفزا آب زلال احمدی
هر چه تو بنگری صفا هست درین صفات ما — در همه نمود ما هست همال احمدی
آیینهٔ خدا نما هست بحر و بر وجود ما — هر بن شاخ کبریا هست نهال احمدی

نیست کلام سر بسر نکتهٔ رمز عاشقان
شرح و بیان وحدتست قول مقال احمدی

می نوش کنون ز عشق جامے — زان جرعه رسے مگر بکامے
بسیار شدم بزهد و تقوے — باشد که ز دل رسد پیامے
از زهد نگشت هیچ حاصل — جز محنت و رنج جز زجامے
تا چند کشیم طعنهٔ خلق — دل سوخته شد ز چند خامے
درد اکه نمے رسم بدرمان — زان درد که هست صبح و شامے
در حلقهٔ زلف آن دلارام — در هر طرفے نهاده دامے
دارم دل کے خراب و بیخود — چون مرغ اسیر در کمامے
بسیار صباح شد و بیغا — تا ورده صباز تو سلامے

سر حلقهٔ عاشقانست احمد
خوفے نکند ز چند عامے

ای دل طلب محال تا کے — در یاب یقین خیال تا کے
از خمرهٔ عشق شربتے نوش — اندر طلب زلال تا کے
عمر تو گذشت در سیاهی — در فکرت زلف و خال تا کے
تو عین حقیقتے ببینديش — در آرزوی جمال تا کے
میکوش که راه حق بیابی — این ظلمت و این ضلال تا کے
بگذار جهان و بگذر از وے — این مال و این منال تا کے
احمد تو زبان خویش بر بند — این غلغله و مقال تا کے

ندا رسید بگوشم ز حق که ادعونی — درین سرا بنشینی که غیر ما چونی
مراست عشق تو بس اندرین جهان خراب — که غیر عشق چنانست ایکه مخزونی
وطن مرا همه جانکاهیست و نیدانی — ورا بجب وطن اصل اگر تو ما مونی
اگر ز اصل وطن خویش را تو بشناسی — زنند سکهٔ شاهی که شاه مخزونی
اگر بعشق گرائی که عشق قوت دلست — توئی مساعد مسعود بخت میمونی
اگر ز اصل وجود تو خویش را یابی — زنند سکهٔ دولت که گنج مدفونی
اگر ز خویش برآئی برای بسم الله — که وصل باز بجوئید بی جگر خونی
اگر بچشم خدا بین تو خویش را بینی — شوی تو واقف اسرار در مکنونی
حجاب نیست بچشم خدای بین بنگر — ببین بچشم نهانی تو را ز بیرونی
ظهور مظهر ذاتش بهر طرف که بماند — دلم بسجده گراید تو ذات اعیونی

ظهور جلوهٔ احمد بذات محض خدا ست
که واقف ست ز اسرار عشق مجنونی

جانا ز من بربود دلبر مهوشی — سرو قدی ماهروئی سرخوشی
شاهد مردم فریبی دلبری — آفت و شوخ بلائی کین کشی
دلبری مه پارهٔ عیاره — عربده جوی و مستی بیهشی
بیدلی شیرین و سبزه خطی — بیوفای ظالمی مردم کشی
کی تواند گفت مدح ذات او — چون منی گنگی زمانی خامشی

خوئے وشوخے بلائے کین وزے | فتنۂ غارتگرے کردنکشے
چون توئی ہرگز ندیدم ہیچگاہ | ماہروے دلستانے چاروشے
کی بیایدبی توشبہا خواب خوش | گرچہ صد دیبا کنم من مفرشے
چند روزے از درِ خود مرمرا | پنج روزے میہمانم یاششے
مثل تو در جملہ عالم کم بود | دلربائے جانفزائے دلکشے
بدسوارے دوش تا دیدم ترا | بر کمیتے باد پائے ابرشے

احمد از شوق فراقت شد اسیر
در فتادہ در دل زعشقت آتشے

بمعنے نیست در صورت جدائی | بمعنے وبصورت خود نمائی
کہ میگوید کہ نتواند حق را | من اینک دیدہ ام ذاتِ خدائی
چو نتواند دید اینجا ذات اورا | بگوای خود نما تو از کجائی
نمیدانم چہ شخصی وچہ ذاتی | کہ در ہر وجہ صورت مینمائی
کہ میگوید کہ تجلی نیست اینجا | ببین در خویشتن گر آشنائی
بروی خوب تو من سجدہ آرم | بہر وجہے کہ تو از در درآئی
شناسم من ترا من آشکارا | اگر پنہان شدہ در چشم ماہی
جمال لایزالی را بہ بینی | اگر از خویشتن یکدم برآئی
شود اینجا ترا تحقیق وحدت | اگر بینی تو خود مر عی ورائی

اگر واقف شوی از اسرار خود را | بیابی در دو عالم پادشائی

اگر بینی جمال احمدی را
ز راه دل سوی جانی گرائی

متفرقات

زبان بر کشایم بشکر شکور | که ذات کمالش ز نقصانست دور
نگردد رسولانش مسبوق و مجبور | که خلقان ز خاک اند ایشان ز نور
چو خواهد شدن زنده اهل قبور | دران دم چه گوید خدای غیور

علی، علی، علی، علی

خدا کرده پیدا محمد ز نور | بمعراج بخشیده قرب حضور
پس انگاه کرده بعالم ظهور | همان چار یارش معنی و فور

ابوبکر فاروق عثمان علی

خدا فضل بخشید ابوبکر را | پس انگه فضیلت عمر را سزا
پس انگاه عثمان و شیر خدا | مراتب حسین ست بالا صفا

ابوبکر فاروق عثمان علی

مکش پای بیرون ز دین چهار | که فرمود پیغمبر کردگار
بدین و عقیده بمان استوار | بترتیب ان فضل آن هر چهار

ابوبکر فاروق عثمان علی

کنی فاش گر بدعت خویش را | کنی خوار نفس بد اندیش را
چرا پیش گیری تو فر دیش را | بگیر این سخن از پی کیش را

ابوبکر غار و ق عثمان ن علی ر

ز قول روافض همی در گذر | براه خلافت ندارد بصر
تو ئی مرد سنی مشو بی خبر | برین نوع فضل خدا بر شمر

ابوبکر فار و ق عثمان ن علی ر

بفرمود پیغمبر فرد الجلال | پس از من خلافت بود سی سال
تمامش بود بر علی ر مر کمال | ببین در دلائل مشو در ضلال

ابوبکر فار و ق عثمان ن علی ر

عقیده بود میل سنت برین | مگردان دل خویشتن را ازین
چهارست یار و ببین و ببین | چه گوئی چه نامند گویم چنین

ابوبکر فار و ق عثمان ن علی ر

درین فضل کز دین نفعیست وسود | خدا مذهب سنیان راستود
ترتیب ایشان فضل را در وجود | که فرمود پیغمبر ما درود

ابوبکر فار و ق عثمان ن علی ر

مناجات

خداوندی که پیدا و نهانست | جمالش بین که در هر ذره تابانست

هران چیزیکه ازوی در وجود است | بنا بیع فضائل بحر جود است
طراز نقش عالم نقش او دان | بلوح جمله هستی حرف او خوان
رموز وهو معکم گفت برما | چو دریا شد نهان آن نگاه دریا
درین صورت همه معنی است مضمر | نی صورت که شد معنی سراسر
درین صورت چه لها گشت مفتون | که لیلی اندرو دیدست مجنون
چه غره میشوی در علم تقوی | طلب کن از ره تحقیق معنی
نه بختی هیچگه سود الیقینی | نکردی سود در ره ها الیقینی
نباشد هیچ خود بین را مجالی | که اندر راه او آید بحالی
سر اندر کار خود پیشت بفرسود | نکردی هیچگونه زین سفر سود
شکن راه دوئی کان بت پرستیست | همان بنگر همان کان ذوق هستیست
بسوه او بسود دل فروشو | مخر هر دو جهان را تو بیک جو
ز دریای قدم آورد موجی | که می بینی بدینسان فوج فوجی
هزاران آینه کرده مصفا | که تا بیند جمال خویش عمدا
ز کن اقرب بیانی کرد مکشوف | بنزد صاحب سر امعروف
بهر شکلی که گشته آشکارا | سراسر این منم دار لیست مارا
بدلجوئی بخود کن آشنائی | چو خود را یافتی منمی خدائی
لباس لست بهر موجود تمثال | جمال لست در هر نقش اشکال

تو فی ظاهر درون خود به پرده — که ظاهر مر ترا شوی هر دم بپرده

حجاب تو همه خویشی ست بردار — ز خویشی ماندهٔ در عین پندار

اگر صورت نمی بودی هویدا — بمعنی کی رسیدی مرد شیدا

ز خود بیزار شو تا گم نگردی — رهِ مردان بجوگان هست مردی

خدارا در خدائی میتوان یافت — صفا از روشنائی میتوان یافت

بهر صورت که می بینم جمالش — تصور میکنم عین خیالش

بصورت مرد معنی ره نماید — که در صورت رهِ معنی فزاید

ز جامِ عشق گر یک جرعه نوشی — دو عالم را بیک قطره فروشی

زنی بانگِ اناالحق را دمادم — برائی بر سر دار آن دم

جهانی در خروش آری سراسر — وضو سازی بخون خویش از سر

چو آدم کن ابا از جنت آباد — سرای گیر اندر وحدت آباد

چه می بینی تو آدم را بصورت — همه معنی ست آمد معنی ضرورت

نه آدم گشت مسجود ملائک — که او بود ست معبود ملائک

بکوری صورتِ آدم ندیده — ز معنی سر ازان سجده کشیده

اگر آن نکته دانستی عزازیل — مر آدم را نمودی سجدهٔ قیل

چو زین سجده دلش آگه نبوده — سرش بر سنگ لعنت گشته سوده

اگر آگه بدی از ذات آدم — صفاتش را همه دانستی آدم

که جز او نیست اندر کل موجود — همه هستیش را میدان تو معبود
ببین در کائناتش او هویدا — که جز ذاتش نبینی هیچ پیدا
همون طالب همون مطلوب آمد — همون عاشق همون محبوب آمد
برا از خویشتن یکدم زمانی — که تا دریابی اسرار جهانی
توئی از کل موجودات مقصود — که در هر ذره هستی تو موجود
اگر در خویشتن یکدم شتابی — همه مقصود را در خویش یابی
که جز ذاتش نبینی هر چه بینی — ببین ای دوست گر مرد یقینی
یقین را اندرین سر کار فرما — دمی عین الیقین را دیده بگشای
بهر سوی جمال دوست بنگر — که جز ذاتش نبینی هیچ پیکر
رموز هو معکم را گفتم — رموز سخن او قرب باز گفتم
اگر مردی سفر در خویشتن کن — برای نزل را هش جان و تن کن
بیا در کوی وحدت خانه گیر — چو سیمرغ اندران کاشانه گیر
بصحرای هویت گام بردار — ز بیخویشی لشان و نام بزدار
ز خود چون فرد گردی مرد باشی — تو این دم جان بجان تا در رباشی
مشو بیدرد گر درمانت باید — بده جان گر همی جانانت باید
بجانان زنده شو جاوید گردی — بدین جان خویشتن را زنده تر کن
اگر بازره مانی دور مانی — بود هر حیات ترا از زندگانی

فنا شو در رهِ توحید مطلق
برار آندم تو صد بانگِ انا الحق

اگر موی نمانده از وجودت
شود باقی بوَد دوست بودت

که تم الفقر معنی از فنای ست
فنای کاندرو جمله بقای ست

چو تم الفقر فهو الله باشی
بملکِ فقر شاهنشاه باشی

بیای طائرِ قدسی زمانی
بقاف قربتش کن آشیانی

زمانی بشکن این دامِ طبیعت
که باشد راست فرجامِ طبیعت

بمردی از هوایش بال بگشای
هویت را درین ره کارفرمای

تو شهبازی شکارِ خویشتن جو
تو دریائی چه باشی بر لب جو

نشیمن گیر اندر وحدت آباد
سرای ساز اندر رقوت آباد

طوافی در حریمِ کبریا کن
خدائی شو تماشای خدا کن

بگیر اندر خدا آباد منزل
خدائی از خدا می کن تو حاصل

ما شاهبازِ قدسیم از لامکان پریده
بهرِ شکار صیدی در قالب آرمیده

سیمرغ قاف قربم از دام کون جسته
طاؤس باغ عرشم از آشیان پریده

روز الست با حق لفظ بلی بگفته
هم شربت سقاهم من ربهم چشیده

بر نخوان سخن ز برق قوت حیات خورده
آواز سخن بقرب بیواسطه شنیده

اسرار کنت کنزا بر لوح دل نوشته
در نامه عیادی انی قریب دیده

هر کس بچشم صورت ما را کجا شناسد
ما نور کردگاریم در آب و گل دمیده

آنرا که دیده باشد داند که ما چه گفتیم
منکر بود ز عالم آنرا که نیست دیده

از بهر تو خدایم وز نور مصطفائیم
در گرد انبیایم اندر صدف چکیده

احمد نه‌ام که اویم از خود سخن چه گویم
در پیکرم نظر کن کز قدرت آفریده

خاتمه الطبع

منت ایزد را که در اوصاف خود یکتا بود
این چه گوید بیدل از ذات خویش بی‌همتا بود

مثله لاشیء فی الاشیاء نظیرش بود و کم
اوست کو از هشت در عالم یکتائی علم

ولغت احمدی که وجود با جود او لتعین اول مرتبه اطلاقست و نقش و نگار بیچون صفحه ایجاد آفاق

فخر انبیا وی هست شان کبریای وی هست
هان بیا تا شان کن جلوه خدا وی هست

اما بعد اهل مذاقان و مدت دوست و فرزندگان لوای همه دوست را که سیارگان سمای تجرید اند و غواصان بحر توحید نویدروح پرور و مژده جان افزا باد که دیوان دلیوان نادر البیان مملو از مضامین توحید و عرفان که هنوز جامی بطبع نرسیده و بر عامه مشتاقان دیدار پرده از روی فیض اشاعت نکشوده خوشنا دیوانی را که در هر بیتش صد گنج معرفت پنهانست و از هر لفظش هزار نکته حقیقت عیان تا مش دیوان حضرت احمد جام ژنده پیل ست بی مانند و بعید لک که مقتدای اهل طریقت و پیشوای ارباب حقیقت بود گنبت شریف شیخ ابو نصر ابن ابو الحسن و اصل سکونت موضع ناحق

کہ از اول بع جام ست دو سے از فرزندان جریر بن عبداللہ البجلی اند کہ و یا امیر المومنین عمر
ابن الخطاب یوسف ایوان ست نام کردہ بخشین اُمّی بودند در عمر بست و دو سالگی توفیق ایزدی رفیق
شد و بکوہ قتند و سیزدہ سال در صنعا و مجاہدہ بسر بردہ بعمر چہل سالگی بالہام ربانی در خلق آمدند
و ابواب علم لدنی بر ایشان مکشوف شد زیادہ از سہ جلد در علم توحید معرفت علوم اسرار و حکمت
تصنیف نمودہ اشعار عالی در تصوف دارند حق سبحانہ و تعالیٰ چہل و دو فرزند بایشان عطا کرد
و بعد وفات حضرت موصوف چہار دہ پسر ماندند ہمہ عالم و کامل صاحب تصانیف و کرامات و حضرت یحیی
شصت سالگی سفر نمودند کہ تا حال صد و ہشتاد و ہزار مرد بر دستم توبہ کردہ اند و شیخ ظہیر الدین
کہ یکی از فرزندان حضرت بودند در کتاب مع الحقائق فرمودہ کہ بر دست پدرم شصد ہزار
کس توبہ کردہ بودند سر حلقہ اولیای کاملین بودند ولادت حضرت موصوف از مادہ تاریخ سال
امام المسلمین باکیزہ احمد موید او وفات شریف از لفظ عسی اللہ بیدا ست از خوارق عادات
و کرامات حضرت ایشان کتابہا مملو ست چون بیان ہذا در باب چہلم نہایی یک نسخہ صحیحہ مسند
قدیم الکتابت دیوان مذکور از کتب خانہ عالی جناب محمد افضل خانصاحب بہیرہ نواب الالقاب
نواب محمد سرفراز خانصاحب بہادر اعظم امرای مقام بریلی اسمعیل خان متفحص و دستیاب
مشتاقان بہ بینگاہ محو تماشایش گردید و بطبع شد و نمود از انجا کہ اشاعت علوم و فنون
خصوصاً شیوع کتاب جدید جہت افادہ عامہ طالبین اصل منشا این مطبع عالی است
بدین نظر دیوان مسطور با خط خوب و صحت خوش اسلوب بمطبع ہا منبع فیض موفور
جناب منشی نولکشور صاحب دام اقبالہ واقع کانپور بماہ جون ۱۸۸۴ع طبع شد

کلیات غالب از اسد اللہ خان غالب دہلوی۔

کلیات جامی بتصنیف ملا عبد الرحمن جامی۔

انتخاب کلیات عناصر خسرو۔

اسمین چار دیوان ہین۔

۱۔ دیوان تحفۃ الصغر صغیر کا کلام ہے۔

۲۔ دیوان وسط الحیات عنفوان شباب کا کلام ہے۔

۳۔ دیوان غرۃ الکمال فی کمال عمر بلیس سمین بیان فرمایا ہے۔

۴۔ دیوان بقیہ تقیہ کلام ہنگام پیری۔

یہ کلیات ایک انتخاب ہر چار دیوان کا دلکش طبع سخنور صاحب کمال ملقب بطوطی ہند حضرت امیر خسرو دہلوی۔

کلیات نظیر نیشاپوری از خوش فکری ملا نظیری نیشاپوری۔

کلیات ظہیر فاریابی بتصنیف صدر الحکما ابو نصر فاریابی۔

دیوان ظہیر فاریابی بتصنیف ایضا۔

دیوان صائب کامل۔ از مرزا محمد علی صائب تبریزی۔

ایضاً انتخاب دیوان۔

دیوان حافظ۔ منشی خوشخط از انکشاف طبع روشن صاحب باطن ملقب بلسان الغیب حضرت خواجہ شمس الدین حافظ شیرازی۔

ایضاً۔ مطبوعہ جدید بہت خوشخط۔

شرح دیوان حافظ۔ باجمل و مصطلحات مشکلہ فیہ از تصنیفات مولوی سید محمد صادق متخلص بہ نجیب مطبع

دیوان شمس تبریز۔ مشہور کلام از روشنی طبع ولی ماورزاد محمد بن ملک داد معروف بشمس تبریز۔

دیوان حضرت خواجہ قطب الدین بختیار کاکی کلام تاثیر۔

دیوان خواجہ معین الدین چشتی۔

یہ دیوان نایاب بمحض عنایت امینہ دی سی آر مطبع کو ملا تبرکاً طبع ہوا۔

دیوان حضرت غوث الاعظم پیر دستگیر شیخ محی الدین عبد القادر گیلانی قدس سرہ۔

دیوان مخفی۔ از وستاد اہل زبان کا کلام ہے از جلوہ بطبع مخفی شتی از جوناد اقف کلام عیب الفنا کہتے ہین دو ذاویت ہو تذکردن ہو ظاہر ہے۔

دیوان غنی۔ درسی دیوان مصنفہ ملا محمد طاہر علی غنی کشمیری۔

دیوان مہتاب۔ از سخنور نازک فکر منشی مہتاب رای سری دستوبہ رئیس کرہ۔

دیوان موزون از خوش فکری عالیجناب راجہ رام نرائن سری دستوبہ کھرے۔

دیوان ناصر علی۔ شاعر نامور کا کلام ہے۔

جوہر معظم یعنی دیوان مرزا گل محمد ملتانی اہل زبان اور اسکے ساتھ منشی جواہر سنگھ کا کلام ہے جو نمائندہ مرزا صاحب سے ہین۔

دیوان مستفی۔ از جلوہ خیال بلند ہولوی شاہ ہدایت اللہ۔

دیوان ہما ای۔ از کلام اہل زبان۔

خیال بخجوی۔ دیوان منشی سیتل سنگھ نباری بخجو تخلص۔

دیوان قاسم۔ مصنفہ ملا قاسم دیوانہ۔

دیوان فویدی فارسی غزلیات مفیدا وآوری متدیان

رباعیات عمر خیام۔ مشتمل یہ رباعیات مثل دواوین اور اوستاد کے کلام کے اعلے درجہ کی ہندی ہین

اختراع جدید صنایع شعری ہین اور کلام ہے

از بلوہ زور ذایع راکتہ کمدریس ضلع مرادآباد

قصائد حیہ نظام نواب نظام الدولہ محمد مرزا علیخان

قصائد مفتخوان مصنفہ مولوی عبد الاحد

قصائد پر فوائد مصنفہ منشی محسن لال بسمت تخلص

قصائد عرفی۔ مصنفہ مولانا جمال الدین عرفی شیرازی۔

قصائد بدر حاجی بخشی مع فرہنگ مصطلحات

سیافی نامہ ظہوری بخشی۔

قران السعدین بخشی مصنفہ امیر خسرو دہلوی

تذکرہ شعرا

تذکرہ گلشن ہند شعرای نامی گرامی متقدمین کا

تذکرہ مولفہ نواب محمد مصطفے خان صفیہ دہلوی

قند پارسی مجموعہ منتخبات بیاض اشعار

از مولوی عبد الغفور خان نساخ۔

خزانہ عامرہ شعرای متقدمین کا تذکرہ ہے

جنھون نے بصایب صفحہ عالم کی ہے مرتبہ

حضرت مولوی غلام علی آزاد بلگرامی۔

جواہر العجایب۔ ذکر زنان شاعرہ کا ہے

مصنف اسکا فخری بن ہروی مشہور استاد

ہے عہد میں طہماسپ شاہ ایران کے یہ تذکرہ

تالیف کرکے مقام سندھ بحضور اکبر شاہ بادشاہ

ہند کے بطور ارمغان نذر بھیجا۔

تذکرہ حسینی۔ نوادر تذکرہ سے ہے مولفہ

میر حسین دوست سنبھلی۔

کتب قصص نظم درسی وغیرہ

خسرو نامہ۔ یعنے مثنوی خسرو گل بہت نادر

مثنوی ہے گو بظاہر ایک فسانہ شاہان

ہے مگر باطن حقیقت روح وجان کا اعلان ہے

از جادہ طبع عرفان پسند حضرت فرید الدین عطار

مثنوی مخزن اسرار مصنفہ مولانا

نظامی گنجوی۔

مثنوی لیلی مجنون۔ مصنفہ " "

مثنوی خسرو شیرین " "

مثنوی ہفت پیکر " "

سکندر نامہ بری کاان۔ مشہور

درسی کتاب قصہ ناکامیری سکندر دارا

مصنفہ مولانا نظامی گنجوی۔

ایضاً جلی قلم اندر متوسط قطعہ نہایت

خوشخط بخشی مع فرہنگ۔

سکندر نامہ بحری

مثنوی یوسف لیلی مصنفہ عبد الرحمن جامی

فَاَيْنَمَا تُوَلُّوا فَثَمَّ وَجْهُ اللّٰهِ

درین زمان یمن اقتران ہمایون انجام فرحت عنوان تصنیف
حقیقت آگاہ طریقت دستگاہ ولایت مرتبت نجابت منزلت
حضرت سید شاہ اسمٰعیل قادری المتانی عرف حضرت بادشاہ صاحب نور اللہ مرقدہ

نور الحقیقت

یہہ کتاب مستعاب نایاب زمان دراز سے ایک عالم اسکی جستجو کی مگر کسی
کے ہاتہ نہ لگی بسعی و استعانت خیر خواہ خلق اللہ محمد عبد اللہ تاجر کتب نے
طبع کروایا اسکو بغیر اجازت اس خادم کے کوئی صاحب قصد طبع کا نفرماویں

در مطبع فردوسی مدراس مطبوع گردید
۱۳۰۷

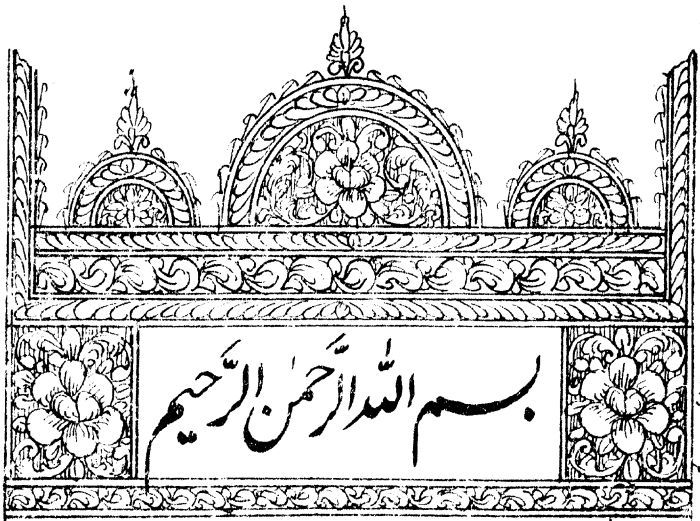

بسم اللہ الرحمن الرحیم

سب مراتب حمد کے واسطے اللہ کے جو اپنی ذات سے موجود ہے اور عالم کو
موجود نما کیا ہے اور درود وسلام نازل ہووے اوپر سید عالم کے جو حقیقت
انکی وحدت ذات کی اور اصل کائنات کی ہے اوپر آل اور اصحاب اُنکے جو
راویان شریعت اور طریقت کے ہین اور ماہران حقیقت اور معرفت کے ہین
اما بعد کہتا ہے اسمعیل عرف حضرت بادشاد بن سید شاہ احمد قادری ملتانی
بن سید محمد قادری بن سید ابوالحسن ثانی قادری ورنگلی کہ یہہ رسالہ جسکا نام
نور الحقیقت ہی بیچ بیان تنزلات کے اختصار سے اگر خدا تعالی
چاہے تو مبتدی کو نفع دیوے - بوجھہ کہ جب کوئی چیز نہ تھی نہ خاک
نہ پانی نہ ہوا نہ آگ نہ آسمان نہ زمین نہ پہاڑان نہ حیوانان تب
ایک حقیقت تہی اپنے سے آپ موجود جو اوسکو عربی مین ہویت اور
اور فارسی مین ہستی اور دکھنی مین ہی پنا بولتے ہین بعضے اسکو

عشق کہتے ہین وہ حقیقت اس مرتبے مین سب قیدان سے پاک تھی اور سب
کمالان اور صفتان اسکے باطن تھے پس اپنے کمالان کے سبب سے کسی طرف متوجہ
نتھی اپنے پر آپ حاضر تھی اور اپنے غیر طرف متوجہ نہ تھی بلکہ کوی غیر نتھا اور
صفتان اسکی ذات مین اسکی مندرج تھین پس کوی نام اور صفت اور کوی نسبت
اور اضافت اس مرتبے مین ظاہر نہ تھے اور بطون اور ظہور سے پاک تھا اسکو
ایک اور بہت نہ بولا جاوے نہ اللہ نہ بندہ اگرچہ بعض اسکو اللہ بولے اکثر صوفیان
کہے کہ وہ حقیقت کو نام رکھنا ہوسکتا ہے کہ لفظان کی کمی نہین لیکن فائدہ نام کا ظاہر
نہین کیونکہ مقصود نام دہرنے سے سمجھنا اور سمجھانا ہے وہ حقیقت بغیر تعینات
کے پانے اور سمجھنے اور دیکھنے اور جاننے مین کسیکے نہ آوے پس لفظان سے
طرف اسکے کیون اشارہ کیا جاوے پس وہ نام کے قید مین نہ آوے اگرچہ نام رکھے
جاوین پس وہ حقیقت صرف یکپنے سے اپنے بے پروا ہے۔ عالم سے کیونکہ
ذات ساتھ ذات اپنے نسبت طرف وجود عالم کے اور طرف عدم انکے برابر رکھتی ہے
نہ خواہش انکی موجودیت کی رکھتی ہے نہ رغبت طرف عدم انکے یہہ بے پروائی
مخصوص ذات سے ہی وہ حقیقت کو اس مرتبے مین لوی شخص کیا ولی کیا نبی نہ جانے
کیونکہ وہ حقیقت ساتھ اطلاق حقیقی اپنے چاہتی ہے نجانے جاوے اور احاطہ اور
قید مین نہ آوے اور علم چاہتا ہے کہ معلوم اپنے اندر آوے پس عاجز رہنا
دریافت سے مرتبۂ ذات کے عین ادراک ہے پس سعی کرنا واسطے دریافت ذات کے

جو بدون تعینان نامان اور صفتان کے بغیر مظہران کے ہے بے فائدہ اور چپ عمر
ضایع کرنا ہے اور محال کو طلب کرنا ہے ایسی معرفت غیر کو اسکے منع کئے گئی ہے
مگر ساتھہ وجہ جملے کے جو یہہ ہے کہ سوائے اس چیز کے جو متعین و مقید ہوا ہے ایک
حقیقت جو ساتھہ ذات اسکی ظاہر ہوا ہر ایک متعین اور وہ حقیقت ساتھہ ذات اپنی تعین سے پاک ہے اور کوئی
ایک تعین اس حقیقت کو لازم نہیں بلکہ ایک ایک مرتبے مین ایک ایک تعین موافق مرتبے کے لیتا ہی بس ہوتا ہی
مطلق اور مقید اور کلی اور جزوی اور عام اور خاص اور واحد اور کثیر بدون بدلنے
کے بولے حضرت جنید رحمۃ اللہ علیہ **الان کما کان** یعنے اب بھی اللہ تعالی
ویسا ہی ہے جیسا تھا ازل مین۔ مرتبہ ذات کو **غیب ہویت - غیب**
الغیوب - البطن کل باطن - ہویت مطلق - لاتعین
عین الکافور - ذات ساذج - منقطع الاشارت منقطع
الوجدان - احدیت مطلقہ - مجہول النعت - عنقا - نقطہ
گنج مخفی - بولتے ہین اللہ تعالی بولا تہا مین گنج مخفی یعنے ذات کے
نعتے ہین صفتان سب مخفی تھے پس دوست رکھا مین کہ بوجھے جاؤن پس
پیدا کیا مین خلق کو وہ حقیقت کو ظہور ہے ہیچ مجالی کے یعنے تعینان مین جو
پایا جاتا ہے اور مشاہدہ کیا جاتا ہے۔ عارفون کو اس تعینات مین مشاہدہ وہ
حقیقت کا ہیچ تعینات و تجلیات کے دو وجہ ہے ایک وہ کہ جب ذات نزول کرے
ہیچ اسماء کے یا ارواح وغیرہ کے پس عارف مشاہدہ اسکا کرتا ہے اول اور مشاہدہ

کرتا ہی کیفیت ظہور کو اسکے بیچ متعینات کے اور تقید کو اسکے ساتھہ تعینات
کے خواہ اسمای ہووین یا غیر انکے متعینات مشہود ہووین یہہ مشاہدہ کامل تر کاملان
کا ہے یہہ مشاہدہ صدیق اکبر کا ہے کیونکہ فرماے مَا رَاَیْتُ شَیْاءً اِلَّا رَاَیْتُ اللّٰہَ
قَبْلَہٗ یعنے نہ دیکھا مین کسی چیز کو مگر پایا مین اللہ تعالی کو اگے اس چیز کے دوسرا مشاہدہ
ذات مطلقہ کا ہی بیچ تعین و تجلی کے خواہ مشاہدہ ذات کا مع التعین ہووے یہہ شہود
عثمانی ہے فرماے۔ مَا رَاَیْتُ شَیْاءً اِلَّا رَاَیْتُ اللّٰہَ مَعَہٗ خواہ مشاہدہ ذات کا
بعد شہود تعین کے ہووے الغرض تعینات اس حقیقت کے بیحد ہین لیکن کلیات انکے چھہ
ہین دو غیب ہین واسطے غایب ہونے ہر چیز کوئی کے بیچ ان دو مرتبے کے اپنے سے
اور غیر سے اپنے پس نہین ہے ظہور کسی چیز کو اُن دو مرتبون مین مگر اوپر حق
کے مرتبہ پہلا غیب سے تعین اوّل ہی مرتبہ ثانی ہے اور تین مرتبے منسوب طرف
کون کے ہین جنہّا جامع تمامی مراتب کا ہے **تعین اوّل** یعنے پہلا ظہور حقیقت
عالم کون کا یہہ ہے کہ آپکو مین ہون کرکے جانا اور عالم مجملًا جانے گئے اس طور سے جو
متحد ہین اس حقیقت سے اور وہ ذات صلاحیت رکہتی ہے جو عالم کو ظاہر کرے
لیکن عالم ذات سے کچہہ جدائی نرکہے وہ ذات سب صفتان اور نامان سے مجملًا
موصوف ہے اسطرح سے جو سمیع قدیر سے جدائی پاوے یعنے ہر ایک نام دوسرے
نام سے جدا نہووے یہہ مرتبہ قابل محض ہے کثرت کو و مان ظہور نہین خواہ
حقیقی ہووے یا اعتباری سب عالم اس مرتبے مین نابود ہین جب آپکو مین ہون کرکے

جانا چار چیز پائے گئے ایک **ذات وجود** جو اپکو مین ہون کر کے جانا وہ ذات سو
وجود ہے **صفت علم** وہ جاننا ہے **اسم نور** جو اپنے پر آپ ظاہر ہوا تو جانیا پس یہہ
ظہور نور ہے بعضے وہ مین اپنے کو نور بولے **فعل شہود** جو اپکو اپنے دیکھا تو جانا
یہہ دیکھنا شہود ہی تعین اول کو ۔ **وحدت حقیقی** ۔ **مرتبۃ الجمع والوجود**
مرتبۂ جامع ۔ **احدیت جامع** ۔ **احدیت جمع** **مقام جمع** ۔ **حقیقت**
الحقایق ۔ **برزخ البرازخ** ۔ **برزخ کبریٰ** ۔ **حقیقت محمدی** ۔ **عقل اوّل**
قلم اعلیٰ ۔ **روح اعظم** ۔ **تجلّی اوّل** بولتے ہین یہہ وحدت اصل قابلیتان کی ہے
اس مرتبے مین **ملک** سے **ملکوت** جو مرتبہ ارواح کا ہے اور ملکوت **جبروت** سے جو
مرتبہ صفات کا ہے اور جبروت **لاہوت** یعنے الوہیت سے جو مرتبہ ذات کا ہی ممتاز نہین
اس وحدت کو دو اعتبار اوّلی ہین ایک ساتھہ عدم اعتبارات کے اور ساتھہ
سقوط اُنکے بالکلیہ اس ذات سے یعنے ذات سے کل اعتباران دور کرے تو احدیت
ہی یعنے ایک پنا ذات کا ساتھہ گرانے تمام اعتبارون کے اور ذات کو اس اعتبار سے
احد بولے یعنے ایک ذات جو اس سے اعتبار دور کئے گئے ہین پس بطون ذات کا
اور اطلاق اُسکا اور اُنزیت اسکی اس اعتبار سے علاقہ رکھتے ہین دوسرا ساتھہ
ثبوت اعتباران بیحد کے جو اس ذات مین مندرج ہین واحدیت ہی یعنے ایکپنا ذات
کا جو ساتھہ اعتباران کے ہے اور ذاتکو ساتھہ اعتباران اور صفتان کے واحد نام ہی
یعنے یکذات جو ساتھہ اعتباران کے ہے پس واحد نام ثبوتی ہے نہ سلبی ظہور ذات کا اور

اور وجود اسکا اور ابدیت اسکی متعلق ساتھہ اس اعتبار کے ہی اور نہین ہی دوئی
یا فت
اور جدائی درمیان ان دو اعتبارانکے نہ اور اعتبارات مین کیونکہ مغایرہ احکام سے
کثرت کے ہی اور وحدت مین کثرت بالفعل نہین پس وحدت ایک پنا ذات جاننے
والے کا اپنے کو ہے بدون دور کرنے اعتبارات کے اور بغیر ثبوت انکی اور
فرق مرتبہ ذات مین اور احدیت مین وہ ہی کہ احدیت مین ذات مقید ہے ساتھ
سلب اعتبارات کے اور مرتبہ ذات مین نہ ثبوت اعتبارات کا ہے نہ سلب
اعتبارات کا پس وحدت اول ظہور ذات کا ہی **احدیت** - **واحدیت**
دونو اسکے نسبتین ہین اگر وحدت نہوتی یہہ نسبتین نہوتے جیسا عشق
کے دو نسبتین عاشق و معشوق بدون عشق کے نپاوے جاوین پس احدیت
اوپر وحدت کے اور واحدیت نیچے وحدت کے اور وحدت برزخ یعنے
بیچمین ان دو کے ہی اس وحدت کو تجلی اول - **تنزل اول**
حقیقت الحقایق - **برزخ الکبری** - **اصل الاصول** - **برزخ**
ادنی - **الف** بولتے ہین **تنزل ثانی** یعنے دوسرا ظہور
اس حقیقت کا تعین ثانی ہے جو ہر ایک صفت اور ہر ایک قابلیت کو
علیحدہ علیحدہ جانے پس ذات یہان جامع ہے سب صفتانکو اور سب
صفتان کو اور سب ناموں کو خواہ نامان کلی ہووین یا جزی ایسی
طرح سے کہ ہر ایک نام دوسرے سے جدا ہوا **اسم** عبارت ہے

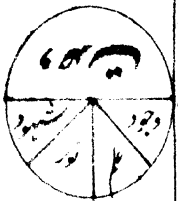

ایک ذات سے جو موصوف ساتھہ ایک صفت کے ہووے جیسا ذات کو
ساتھہ صفت سننے کے سمیع بولتے ہین اور ساتھہ صفت بولنے کے کلیم کہتے ہین
سوال اگر کہے اللہ ایک نام ذاتی ہے یہان ذات متصف ساتھہ ایک
صفت کے کہان ہے **جواب** کہا جاویگا ذات ساتھہ صفت جمعیت کمالان
کے موصوف ہے کیونکہ اللہ اس ذات کا نام ہے جو جامع تمام صفتان اور
کمالان کو ہے اور منزہ ہے نقصان و زوال سے ثبوت کمال کا واسطے حق کے
دو وجہ ہے ایک ذاتی دوسرا اسمائی مراد کمال ذات سے ظہور ذات کا ہی
ذات کو اُسکے ساتھہ ذات اُسکے بیچ ذات اُسکے واسطے ذات اُسکی بدون
اعتبار غیر و غیریت کے یعنے ایک کمال اسکا حیثیت سے ذات کے ہے وہ
عبارت ہے ثبوت سے وجود اسکی ذات سے اُسکے نہ غیر سے اُسکے پس ذات
اسکی کامل ہے سات ذات اپنے اور واجب الوجود ہے اپنی ذات سے بلکہ عین
وجود کا ہے اور حاضر ہے ساتھہ ذات اپنے نزدیک ذات اپنے اور غنای مطلق
لازم کمال ذاتی کو ہے کہ غنی ہے بیچ وجود اپنے اور بقا اپنے اور دوام اپنے
غیر سے اپنے پس غنیٔ مطلق ہے اس کمال مین عالم سے اور کمال اسمای
کمالِ تفصیلی ہے حق کو حیثیت سے اسماے حسنیٰ کے یعنے موصوف ہونا
ذات کا ساتھہ صفتان کے یہہ ممکن نہین مگر بعد ثبوت اعیان ثابتہ کے بیچ
علم کے کیونکہ علم بغیر معلوم کے اور قدرت بغیر مقدور کے اور خلق بغیر مخلوق کے

ظاہر نہووے جب عالم علم مین اس حقیقت کے ثابت ہوئے پس علم حق تعالے کا
ساتھ ان صورتان علمی کے علاقہ پایا پس وہ معلومات سے علیم نام ظہور پایا اور
وہ اعیان ساتھ استعدادان اپنے بیچ علم کے ثبوت پائے بدون تغیر کے یعنے
علم کچھ انکو بدلایا نہین کہ علم تابع معلوم کے ہے اسیطرح یہہ صورتان مقدور
اور مراد ہوے قدرت وارادہ انھون سے علاقہ پایا پس نامان اس حقیقت کے جو
قادر اور مرید ہین ظہور پائے اسیطرح قیاس کر دوسرے نامان کو اس مرتبے مین
ہر ایک صفت دوسرے سے جدا ہوی اور ذات سے بھی جدائی پای ساتھ تمیز
علمی کے کیونکہ وہ حقیقت تمام قابلیتان پر اپنے نظر کیا اور ہر ایک قابلیت کو
جدا جدا جانا وہ قابلیتان کو تین طرح پر پایا ایک وہ قابلیتان جو ظہور انکا
موقوف نہین اوپر مظہران کے جو تین عالم ہین انکو صفات ذاتی بولتے ہین جیسا
حیات - علم - ارادہ - قدرت - سماعت - بصارت - کلام - بقا - قیومیت -
وجوب - غنا - قدوسیت - صمدیت - قدم - دوسرے وہ قابلیتان ہین جو
کرتے پنے کی لیاقت رکھین اور ظہور انکا موقوف اوپر مظہران کے ہووے انکو صفات
افعالی بولتے ہین جیسا خالقیت یعنے پیدا کرنا اور رزاقیت یعنے روزی پہنچانا
اِحیا اور اِماتت یعنے جلانا اور مارنا تیسرے وہ قابلیتان ہین جو اثر قبول
کرنے کی لیاقت رکھین انکو صفات انفعالی بولتے ہین جیسا مخلوقیت مرزوقیت
اور حیا اور مرنا پس صفتان ذاتی اور افعالی کو حقایق الٰہی بولتے ہین

کیونکہ ذات الٰہی کو ایک صفت کے ساتھہ ایک نام ہے اور صفتان انفعالی کو **حقایق کونیہ** اور **اعیان ثابتہ** اور **صور علمیہ** اور **ماہیات** اور **حقایق عالم** اور **عالم معانی** اور **ممکنات** اور **امہات عالم** **آئینہ ہاے وجود** اور **عدم** بولتے ہین اور یہہ مرتبہ مظہر وحدت کا ہے کیونکہ تفصیل مظہر اجمال کی ہے یہہ مرتبہ بھی دو نسبتان رکھتا ہے اوپر کی نسبت کو حقایق الٰہی نام ہی جسکا لازمہ وجوب ہے اور درمیان حقیقت انسانی اور نیچے کی نسبت کو حقایق کونی بولتے ہین جسکا لازمہ امکان ہے یعنے بطون اور ظہور کہ وجود و عدم خارجی برابر ہے اس مرتبے مین کثرت اعتباری پیدا ہوی یعنے نامان اور صفتان اور صورتان علمی بہت ہین سمجھنے مین اور واقع مین علیحدہ اس حقیقت سے نہین بعضے کہتے ہین حقایق الٰہی مین کثرت نسبی ہے اور حقایق کونی مین کثرت حقیقی ہے کیونکہ ہر ایک ماہیت دوسرے ماہیت سے علیحدہ ہے بلکہ وحدت اسمین نسبی ہے کیونکہ ایک وجود ان سب صورتان مین ظہور پایا اور اسما اور صفات الٰہی کو خزاین الٰہیہ بولتے ہین کیونکہ ہر ایک نام اور ہر ایک صفت مین جوہران احکام اور آثار کے مخفی ہین بعد پیدایش قابل کے ظہور پاوین یہہ صورتان علمی بالکل غیر اس حقیقت کے نہین بلکہ شانان اس حقیقت کے ہین اور حقیقت ظاہری بیچ اس صورتان کے نزدیک اپنے یہہ صورتان کو اپنا اور غیر کا شعور نہین اور ذات مین اس حقیقت کی حلول نہین کیے یہہ صورتان علمی مجعول یعنے مخلوق نہین کیونکہ پیدا کرنے سے پیدا کرنے والے کے نہین اسواسطے

کہ وہ معدوم ہین یعنے علم سے باہر موجود نہین پیدا ایش کو نہین سو چیزان مین کیا دخل
ہے کیونکہ جعل اور خلقت وجود خارجی بخشتا ہے وہ صورتان علمی کو اگر جعل کو بمعنے
احتیاج کے طرف فاعل کے لیوین پس صورتان علمی بیچ وجود علمی کے محتاج طرف فاعل
کے ہین جیساکہ وجود خارجی مین محتاج فاعل کے ہین صورتان علمی اوپر عدم اصلی کے
قایم ہین اگرچہ وجود خارجی انپر بیتا جاوے کیونکہ مخفی پنا اور پوشیدگی ذاتی انکا ہی
پس خارج مین کیونکر موجود ہووین اور علم سے باہر کیون آوین پس بوجود خارجی کے
نہ ہونگے پس جو کچھہ کہ ظاہر ہوتے ہین ان صورتان سے احکام و آثار انکے ہین کہ
اس حقیقت سے یا حقیقت مین ظاہر ہوتے ہین نہ ذاتان مین ان صورتان کے وہ صورتان
علمی کو دو اعتبار ہین ایک وہ کہ وہ صورتان علمی آیینے اس حقیقت کے ہین اور اسکے نامان
اور صفتان کے پس ظاہر نہووے خارج مین مگر وجود جو متعین ہے ان آیینون مین اور
بہت دستا ہے واسطے بہت ہونے احکام اور آثار انکے دوسرا وہ کہ وہ حقیقت آیینہ
ان صورتان کا ہے پس اس حقیقت مین سواے اُن صورتان کے کوی چیز ظاہر نہوی وہ
حقیقت جو آیینہ ان صورتان کا ہے غیب مین ہے جیساکہ شان آیینے کی ہے پس آیینہ
ظاہر نہووے مگر پیچھے سے پردہ غیب کے اِس مرتبے مین دو حقیقت تمیز کیے گئے
ایک وہ ذات جو موصوف ہے ساتھہ صفتان کمال کے جیسا اطلاق یعنے بے قیدی اور
کرتا پنا اور اثر کرنا اور وحدت اور ذاتی واجب پنا اور قدیم پنا اور بلندی پس یہہ
حقیقت اللہ ہے دوسری وہ حقیقت ہی جو موصوف ہی ساتھہ صفتان مخلوقی کے

جیسا قید اور قبول فعل کو کرنا اور اثر قبول کرنا اور امکان ذاتی اور حدوث
پس یہہ حقیقت ممکن اور عابد ہے پس ظہور احکام کا خدا کے نامان کے بیچ مظاہر
کے ممکن نہین مگر بعد وجود خارجی مظہران کے پس صورتان علمی کو خارج مین
موجود کرنا ضرور ہوا پس اللہ تعالیٰ عالم کو موافق اس علم تفصیلی کے پیدا کیا
خارج مین موافق استعدادان اور لیاقتان ان کے اس تعین ثانی کو الوہیت
تعین ثانی - تجلی ثانی - منشاء الکمالات - قبلہ توجہات - عالم
معانی - حضرت ارتسام - علم ازلی - علم تفصیلی - مرتبہ العما -
قاب قوسین - مرتبہ البار - منتہی العابدین - منشاء السوا -
منشاء الکثرت - واحدیت - مرتبہ اللہ - لوح محفوظ کہتے ہین
یہان گمان مت کر کہ وحدت اور الہیت اور نام اللہ تعالیٰ کا نو پیدا ہوے کیونکہ ایک
ان بھی مرتبہ ذات کا وحدت اور الہیت پر مقدم نہین یہہ آگے پنا اور پیچھے
پنا رتبے کا ہے اور بیان مین ہے جیسا ایک مہر تین سطر کھودی ہوئی اگر کاغذ
پر چسپکا دین اور پر ہین تو مقدم آگے کی سطر پہ ہی جاوے بعد دوسری بعدہ
تیسری پہ ہی جاوے لیکن ثبوت ان سطر ونکا اس کاغذ پر آگے پیچھے نہین تنزل
تیسرا یعنے تعین تیسرا مظہر ارواح کے ہین جو مادہ اور عوارض سے
جسمانکے پاک ہین اور رنگان اور اشکالان نہین رکھتے اور آپ کو اور غیر کو
دریافت کرتے ہین اور خود بخود جس کے اشارے مین نہین آتے انکو عالم افعال

عالم انوار - عالم مجردات - عالم مفارق - عالم ملکوت - عالم علوی
عالم غیب - عالم ابر - عالم غیر مرئی - عالم غیر محسوس - عالم
ربانی - عالم الطف - عالم بیرنگ - کہتے ہین یہہ عالم دو قسم ہین ایک
وہ قسم ہین کہ عالم اجسام سے تعلق تدبیر و تصرف کا نہین رکھتے انکو کروبیان کہتے
ہین دوسرے ویسا تعلق رکھتے ہین انکو روحانی کہتے ہین کروبی دو قسم پر ہین ایک
وہ قسم ہین اپنی اور عالم کی خبر نہین رکھتے اور جب سے پیدا ہوے ہیچ جلال و جمال
خدا تعالی کے گم ہین انکو ملایک مہیمہ کہتے ہین اور شرع مین ملاء اعلی اور ملایک
عالیہ کہتے ہین اول عمامین ملایک مہیمہ کو پیدا کیا بعد انکے اسی صف مین ایک
فرشتہ پیدا کیا اور علم سب چیزان کا بہشت اور دوزخ مین انکے لوگان گئے تک
بیچ اس فرشتے کے دیا نام اسکا عقل کل - عقل اول - قلم اعلی ہے اور نیچے
اسکے دوسرا فرشتہ پیدا کیا کہ وہ قلم وہ علم کو بیچ اسکے تفصیل سے پہنچاوے
اسکو نفس کل - لوح محفوظ کہتے ہین جو کچھ کہ اسمین ہے نہ بدلے اور دوسرے
فرشتے ہین جوان مین بھی علم تھوڑا کا نات کا دیا یہہ فرشتے بھی قلمان ہین
پہنچانا اسکا کرتے ہین اوپر ان فرشتون کے جو نیچے اپنے ہین یہہ نیچے کے
فرشتون کو الواح کہتے ہین یہہ لوحان محل مٹنے اور لکھنے کے ہین یہہ
لوحان پر وہ قلمان ہر وقت لکھتے ہین اور سید المرسلین صلی اللہ علیہ وآلہ وصحبہ
وسلم معراج مین آواز اسی قلمان کا سنے تھے اور قلم اعلی لکھکر فراغت پایا اور

قلم اعلیٰ لکھکر فراغت پایا اور دوسرا قسم وہ فرشتے ہین کہ واسطے فیض ہو بندے
کے ہین انکو حجاب اولو ہیت کہتے ہین اور عما مین سب فرشتے صف بصف قایم ہین اور اپنے اپنے خدمتان پر مامور ہین اور اپنے مقام سے تجاوز نکرین اور بیچ صف اعلیٰ کے بعد عقل کل اور نفس کل کے ملایک مقرب ہین جیسا جبرئیل و میکائیل اور سب فرشتے منتظر حکم الٰہی کے ہین اور نافرمانی نکرین کہ خلقت انکی پاک ہے گناہ سے بعد انکے ملایکہ طبیعہ ہین جو موکل ہین عالم اجسام پر علوی ہووے یا سفلی انہون مدبر عالم علوی اور سفلی کے ہین بعض انکے مامور ہین واسطے برسانے کے اور واسطے توالید کے اور واسطے غذا پہنچانے کے اور واسطے دوسرے کامان کے جو متعلق بدنسے انسان کے ہے اور بعض واسطے کتابت اعمال کے ہین انھون جنس سے قلمان اور لوحان کے ہین یہہ لوحان جمی محل محو اثبات کے ہین جو انھون مین گناہ لکھے جاوین رحمت الٰہی مٹاتا ہے اور ہر ملک تسبیح کرتا ہے اللہ تعالیٰ کے ساتھ اُس نام کی جو وہ مظہر اسکا ہے اور تسبیح الٰہی ساتھ نامان متنزیہ کے ہے اور روحانی اوپر دو قسم کے ہین ایک قسم جو بیچ سماویات کے تصرف کرتے ہین انکو اہل ملکوت اعلیٰ کہتے ہین دوسرا قسم وہ ارواح ہین کہ بیچ ارضیات کے تصرف کرتے ہین انکو اہل ملکوت اسفل کہتے ہین کہ ہزارہا ان سے اوپر نوع انسان کے موکل ہین اور کئے ہزار اوپر معدنان کے اور جہازان کے اور حیوانان کے موکل ہین بلکہ اوپر ہر ایک چیز کے ایک ملک موکل ہے اور

حاشیہ: ۱۲ صفحہ ۱۲ بیچ صف اعلیٰ کے

ساتھ ہر ایک قطرے ایک فرشتہ نازل کیا جاتا ہے اور اہل کشف بولے جب تک کہ ساتھ فرشتے نہووین ایک پتا شاخ سے باہر نہ آوے اور حدیث مین ملک الجبال - ملک الریح - ملک رعد - ملک برق - ملک سحاب آیا ہے اور روحانیان سے روح انسانی ہے وہ ایک تعین مجرد ہے مادے سے اور لطیفہ ہے لطایف الہیہ سے اور مقابل لوح و قلم کے ہے بلکہ وہ دونون آسمین داخل ہین کیونکہ وہ مظہر جامع ہے بیچ عالم امکانی کے سب چیزان کونی کو اور اسماء الہی کو اور علم ہر چیز کا تفصیلا بیچ اسکے ہے بالفعل اور روح انسانی جو علم کہ چاہے عقل کل اور نفس کل سے لیتا ہے بغیر فکر کے اگرچہ افضل اُنسے ہے روح انسانی ایک ہے لیکن متعین ہوتا ہے اور صورتان پکڑتا ہے ساتھ تعینات اور صورتان کثیر کے اس صورتان کو ارواح حیوانی کہتے ہین کہ ہر ایک انسان مین ایک روح حیوانی داخل ہوا ہے روح حیوانی جو ایک جسم لطیف ہے برزخ ہے درمیان عالم ارواح کے اور اجسام کے لیکن لیکن اوپر شکل بدن کے ہے اور سب در آیا ہے بیچ بدن کے جو ہر خبر اسکا در آیا ہے بیچ ہر خبر بدن کے بلکہ ایک ہوا ہر جزا اسکا ہر خبر سے بدن کے ساتھ کیفیت مجہول کے یہہ روح حیوانی غیر اسکا ہے جو فلاسفہ اسکو روح حیوانی کہتے ہین کہ وہ جسم بخاری قابل فنا کے ہے روح حیوانی صاحب قوتان کا ہر ایک پر تو ہے عقل کل سے ایک قوت اسکا ہے یہہ عقل جزوی ہے جو روح حیوانی

ساتھ کمک اسکی فرق کرتا ہے درمیان نیک اور بد کے اور درمیان نفع اور ضرر کے
اور ایک پرتوے نفس کل سے قوت دوسرا ہے اس روح کو نفس جزوی بولتے
ہین جو مصلح بدن کے بدنکو پہنچاتا ہے واسطے بقا بدن کے اوپر وجہ کمال کے اسواسطے
نفس جزو روح کو مسخر کرتا ہے واسطے ارتکاب اس چیز کے کہ مقتضی بدن کا اور
حیوانیت کا ہے لیکن یہہ نفس نہین کوشش کرتا ہے مگر بیچ حظوظ بدنی کے اور
ایک قوت روح حیوانی کا قوت شیطانی ہے وہ اغوا کرتا ہے نفس کو اوپر ارتکاب
حرام چیزون کے تا حظ بدنی حاصل ہووے اور روح کو ایک قوت ملکی ہے کہ
کا مان اصلاح آخرت کے چاہتا ہے اور ساتھ اسکے حکم کرتا ہے اور تابع روح
کا ہے الغرض نسبت روح حیوانی کی طرف روح انسانی کے نسبت متعین کی
ہے ساتھ مطلق کے اور نسبت جزی کی ہے ساتھ کلی کے روح حیوانی کو بیچ
سلسلۂ قطب زمان **شاہ ملتانی** کے **ممکن** بولے روح حیوانی جسد
روح انسانی کا ہے اور متحد ہے ساتھ اسکے اور مرکب اسکا ہے اور مطلق کو
نمود اور ظہور نہین مگر بیچ اس متعین کے روح انسانی اگرچہ بیچ مرتبۂ اطلاق اپنے (اصل ۱۲)
عالم ہے سب چیزان کا اور لذت والم سے پاک ہے لیکن جب صورت پکڑے روح
حیوانی ہوا اس مرتبے مین علوم سے سادہ ہے اور بعد تعلق بدن کے علم پیدا کرتا ہے
اور ساتھ لذت والم کے موصوف ہوتا ہے اور روح حیوانی بھی جوہر لطیف اور ابدی
ہے بعد موت کے فنا نہووے بلکہ موت جدائی اجزا روح حیوانی کی ہے بدن سے

یہہ روح بدن سے خارج ہوکر بدن برزخی لیتا ہے یعنے صورت پکڑتا ہے ساتھہ
ایک صورت کے صورتان مثالی سے اور کبھی پھر دنیا مین کسی جسم سے متعلق نہووے
روح حیوانی ساتھہ بدن برزخی کے سوال کیا جاوے بیچ قبر کے کیونکہ ابدی ہے
یہہ روح حیوانی وقت سونے کے اس بدن سے جدا ہوتا ہے اور سیر کرتا ہی اور کبھی
یہہ روح بدن سے صاحب دید کے وقت بیداری کے خارج ہوتا ہے اور سیر
کرتا ہے اور بدن اسکا یہان مانند بدن سونے والے کے دستا ہے جب پھر بدن
مین آوے ہر جزا اسکا اوپر ہر جزبدن کے منطبق یعنے برابر موافق ہوکر داخل ہوتا ہے یہہ حالت
اکثر اوپر مریدان سلسلۂ قطب زمان **شاہ ملتان** کے وارد ہوی ہے روح
حیوانی اگرچہ جسم ہی لیکن ایسا لطیف ہے کہ داخل بیچ ارواح کے ہوسکے اور
الطف صورتان مثال سے ہے شیخ المشایخ سلطان العشاق **سید میران**
ابو الحسن قادری فرماے کہ وحدت روح انسانی کے ساتھہ ہونے اسکے
متعدد اور سریان اسکا بیچ اشخاص بدنان کے اوپر عارف کے مکشوف ہے
اور مہجور اس وحدت سے ناواقف ہی اور گرفتار شک کا ہے اور بیچ سلسلۂ سلطان
العشاق کے روح حیوانی کو شخص انسانی اور مکلف الشرع کہتے ہین فضیلت بعض
کی اوپر بعض کے باعتبار روح حیوانی کے ہی روح حیوانی کبھی فنا نہووے بعد
وجود اپنے بیچ دنیا کے بیچ بدن عنصری کے اور بیچ برزخ کے جسم برزخی مین
اور بیچ آخرت کے جسم محشور مین رہے روح حیوانی ظرف روح انسانی کا ہے

کیونکہ متعین ظرف مطلق کا ہے پس انسان کامل اس روح کو لذتان نفسانی سے
باز رکھکر بیچ مشاہدۂ روح انسانی کے اس تعین کو فنا کرتا ہے اور کلیت و اطلاق
روح انسانی کا مشاہدہ کرتا ہے اولیا مختلف ہین بیچ معرفت روح کے موافق اپنے
مراتب کے معرفت انکو حاصل ہوتی ہے بیہد اسمین وہ ہے کہ روح انسانی اگرچہ ایک
ہے اور کامل لیکن متعین اور بہت ہوا ساتھ تعینات کے اور ہر تعین کو خاصیتان اور
لوزم ہین کہ دوسرے تعین کو نہین پس بیچ بعض تعینان کے تحت الثری مین پڑتا ہی
اور وہ متعین گرفتار جہل کا ہوتا ہے اور بیچ بعض تعینان کے علیین کو پہنچتا ہے اور
کامل معرفت الٰہی مین ہوتا ہے پس اختلاف معرفت کا اختلاف سے استعدادان
تعینات کے ہے الغرض کامل و ناقص اور لذت لینے والی اور درد لینے والی روح
انسانی ہے لیکن بیچ متعینات کے ساتھ شرط تعین کے اور قلم اعلیٰ اور لوح محفوظ
مُزدوج ہین بیچ روح انسانی کے اور روح سید المرسلین کا صلی اللہ علیہ وآلہ وصحبہ
وسلم روح اعظم ہے ہر وقت موصوف ساتھ علم اور کمال کے ہے اور عالم ارواح
مین نبی تھے طرف سب ارواح کے اور سب کا ملان کے ہوون یا ناقصان کے ایمان
اوپر نبوت روح محمدی کے لائے اور اقرار کئے کہ بعد آنے کے جسم مین ہم سب آپکے
تابع رہینگے یہہ میثاق رسالت کا بعد میثاق ربوبیت کے ہے **تنزل چوتھا**
عالم مثال ہے وہ عالم لطیف برزخ اور واسطہ ہے درمیان ارواح اور اجسام کے
اسکو **عالم برزخ - عالم خیال - عالم دل** بولتے ہین وہ عالم روحانی ہے

جوہر نورانی سے اور مانند ہے ساتھ جوہر جسمانی کے بیچ ہونے اُسکے کہ محسوس اور
مقداری اور مانند ہے ساتھ جوہر مجرد عقلی کے ساتھ ہونے اپنے کے نورانی یعنے
ساتھ لنبائی اور چوڑائی اور ساتھ دستے کے مانند جسم کے اور نہ کتنے اور جوڑنے
سے اور سپرنے سے مانند روح کے ہے عالم مثال اسی واسطے نام رکھے کہ وہ عالم
مانند عالم اجسام کے ہے اور ہر چیز کا مثال بیچ اسکے موجود ہے اسواسطے کہ وہ
اول صوری ہے واسطے اس چیز کے کہ بیچ حضرت علمی کے ہے عالم مثال دو قسم ہین
ایک وہ کہ بیچ پانے اُنکے قوتان دماغی شرط نہین اسکو **خیال منفصل - مثال**
منفصل - مثال مطلق - خیال مطلق کہتے ہین دوسرا وہ ہے کہ بیچ پانے
انکے قوتان دماغی شرط ہین اسکو **خیال متصل - مثال متصل - خیال**
مقید - مثال مقید بولتے ہین مثال منفصل عالم لطیف موجود ہے اسمین جسم
پاتے ہین ارواح اور روح پاتے ہین جسدان اسی عالم مین ہی کہ جبرئیل وحیہ کلبی
کی صورت سے صورت پکڑ کر اوپر ہمارے پیغمبر صلی اللہ علیہ وسلم کے نازل ہوے
خضر اور انبیا اور اولیا اسمین نظر آتے ہین عزازیل میت کو وقت موت کے اسی
عالم مین نظر آتے ہین اور بعد موت کے روح اسی عالم مین جسد پاتا ہے سوال منکر
نکیر کا اسمین ہے اور راحت و عذاب قبر کا مردیکو اسی عالم مین ہے اسی واسطے
اسے عالم قبر بھی بولے بعد قیامت کے جب حشر جسدان کا ہووے یہی جسم
عنصری محشور ہووے اور وہ بدن لطیف ہووے اور اسی عالم مین لذت لیوینگے

جنتی ساتھ صورتان اپنے اعمال کے اور دوزخی عذاب پاوینگے ساتھ صورتان
اعمال اپنے اگرچیکہ عملان عرض ہین اس عالم مین لیکن حقیقتان انکے جوہران
ہوکر باقی رہینگے بیچ مثال منفصل کے نیک عمل جنت مین حوران اور محلان
ہوکر رہینگے اور بد عمل دوزخ مین اگ سانپ بچھو ہوکر باقی رہینگے بعض عمل بد
جیسا زنا اگرچہ دنیا مین بدن کو لذت دیتا ہے بسبب غفلت کے اور حقیقت
اسکی اگ جلانے والی ہے اس عالم مین ظہور اعمال کا ساتھ صورتان مختلف کے
ہے جیسا نیک عملان پیش از بہشت مین جانے کے صورت سے مرکبان کے ظاہر
ہوکر اپنے عامل کو اپنے پر سوار کراوینگے اور بد عمل بھاری ہوکر اوپر بیٹھے عامل
اپنے کے سوار ہوینگے اور نیک عمل جگا شفاعت مین قایم ہوکر نزدیک رحمن کے
شفاعت چاہینگے اور بد عمل اپنے عاملان کو ڈراوینگے اور بد عقیدے اگ
ہوکر دل کو جلاوینگے مثال مقید موجود ہوتے ہین عمل کرنے سے قوت خیالی کے
بیچ اس عالم کے اور دستے ہین جیسا صورتان خواب کے پس یہہ صورتان کبھی
اپنے حقایق موجود کے مطابق ہوتے ہین تب احتیاج تعبیر کی اور تاویل
وتفسیر کی انکو نہین بلکہ جو دیکھا گیا ہے وہی واقع ہوتا ہے یہہ سچے
خوابان ہین فرماے عایشہ اول چیز نیک کہ حاصل ہوا پیغمبر خدا صلی اللہ
علیہ وسلم کو آثار اور مبادی سے وحی کے بیچ ابتدا نبوت کے خواب سچ تھا
پس نہ دیکھتے خواب کو مگر یہہ کہ آتا خواب مانند روشنی صبح کے یعنے مخفی پنا

درشتہ نہووے بیچ اس خواب کے اور بیان اور تاویل کے طرف حاجت نہ پڑے
سچے خواب کو رویاے صالحہ - رویاے صادقہ - مبشرات -
کہتے ہین اور کبھی اگرچہ وہ صورتان اپنے حقایق موجودہ کی مناسب اور مطابق
ہین لیکن ظاہر مین مخالف نظر آتے ہین پس یہہ خوابان لایق تعبیر کے ہین اور حقیقت
مین نظر آئی سو تعبیر اسکی ہے لیکن ساتھ صورت دیکھے گئے کے صورت پکڑی ہے
جیسا پیغمبر خدا صلی اللہ علیہ وآلہ وصحبہ وسلم علم کو ساتھ صورت دود کے اور ایمان کو
ساتھ صورت پیراہن کے دیکھے اور ابراہیم ع دیکھے بیٹے کو اپنے ذبح کرتے
ہوئے اور تعبیر اسکی کاٹنا دنبے کا ہے پس دنبہ صورت سے انکے بیٹے کے
خواب مین نظر آیا اور بعض خواب مرکب ہوتا ہے رویاے صادقہ اور رویاے
معبرہ سے جیسا خواب یوسف ع کا جو دیکھے گیارہ ستارے اور آفتاب اور ماہتاب
کو اور دیکھے انھون کو سجدہ کرتے ہوے پس تعبیر گیارہ ستارونکی گیارہ بھایان اور
آفتاب و ماہتاب کی تعبیر باپ اور ماں پس یہہ تو معبر ہوا اور سجدہ بعینہ واقع ہوا کیونکہ
انہون سب واقع مین تابع انہون کے ہوے اور کبھی وہ صورتان خواب کی بالکل مخالف
ہوویں نہ ظاہر مین موافق نہ باطن مین مناسب جیسا صورتان دیوانون کے خوابان کے
اور سرسام کے مرضون کے اور عام لوگان کے پس یہہ سب خوابان جھوٹے ہین
بوجہ کہ عالم ارواح مقدم ہے وجود مین اور مرتبے مین اوپر عالم اجسام کے اور امداد
ربانی جو پہنچتا ہے طرف اجسام کے موقوف ہے اوپر واسطہ ہوے ارواح کے

درمیان اجسام کے اور درمیان حق کے اور تدبیر اجسام کی سونپے گئی ہے
طرف ارواح کے اور ربط ارواح کا ساتھ اجسام کے محال ہے واسطے مخالفت
ذاتی کے جو ثابت ہے درمیان مرکب کے اور بسیط کے کیونکہ اجسام کل مرکب ہین
ارواح بسیط ہین پس مناسبت نہوی درمیان ارواح کے اور اجسام کے پس ربط
غیر مرکب ۱۲
درمیان ارواح و اجسام کے نہووی پس نہ حاصل ہوی تاثیر اور اثر قبول کرنا
اور مدد کرنا اور مدد لینا پس اسواسطے پیدا کیا عالم مثال کو برزخ جامع کرکے درمیان
عالم ارواح اور اجسام کے تا صحیح ہووے ارتباط ایک کا دوسرے سے تا حاصل ہووے
اثر کرنا اور اثر قبول کرنا اور مدد کرنا اور مدد چاہنا اور تدبیر اسیطرح روح انسانی
مین اور بدن انسانی مین مخالفت ہے اور منع تھا ارتباط جو موقوف ہے اوپر اسکے
تدبیر اور پہنچنا مدد کا طرف بدن کے اسواسطے پیدا کیا اللہ تعالی نفس حیوانی کو برزخ
جامع کرکے درمیان روح مفارق کے اور درمیان بدن کے نفس حیوانی اس روسے
کہ قوت عقلی بسیط ہے مناسب روح مفارق کا ہے اور اس روسے کہ وہ مشتمل
ہے بالذات اوپر قوتان بہت کے جو پراگندہ ہین اطراف مین بدن کے اور متصرف
ہے ساتھ تصرفات مختلفہ کے اور محمول جسم بخاری کا ہے مناسب ہے مزاج کو مرکب
عنصری کے مخفی نرہے کہ برزخ جو ہووین ارواح بیچ اسکے بعد جدائی کے دنیا سے
غیر ہے اس برزخ کا جو درمیان ارواح مجرد کے اور درمیان اجسام کے ہے کیونکہ
مراتب وجود کے تنزلات کے اور عروج کے دوری ہین مرتبہ جو آگے دنیا کے

تھا سو یکمرتبہ ہے مراتب سے تنزلات کے جو اسکو اولیت ہے اور جو بعد دنیا کے ہے
اور جو بعد دنیا کے ہے ایک مرتبہ ہے مراتب سے معارج کے جسکو آخریت ہے
اور صورتان جو لاحق ہوتے ہین ارواح کو بیچ برزخ اخیر کے صورتان اعمال کے
اور نتیجے افعال کے ہین جو سابق ہین بیچ دنیا کے بخلاف صورتان برزخ اول کے
پس ایک عین دوسرے کا ہوا لیکن دونو مشترک ہین بیچ مثال پنے کے برزخ
اول کو **غیب امکانی** کہتے ہین کیونکہ جو چیز کہ بیچ اسکے ہے ظہور اسکا بیچ
شہادت کے ممکن ہے اور دوسرے برزخ کو **غیب محال** کہتے ہین واسطے اسبات
کے کہ جو چیز کہ بیچ اسکے ہے رجوع اسکا طرف شہادت کے منع ہی مگر بیچ
آخرت کے اول بہتون پر کشف ہوتا ہے دوسرا تھورون پر **تنزل پانچوان**
عالم اجسام ہی اسکو عالم شہادت کہتے ہین اجسام دو قسم ہین **علویات** و **سفلیات**
علویات جیسا عرش - و کرسی اور ساتوان آسمان - اور ثوابت - و سیارے
سفلیات جیسا غیر مرکب عنصریات اور آثار علوی جیسا رعد - و برق - اور
ابر و باران اور مرکبات جیسا معدنان جہاران حیوانان اور بدن انسان کا
اور اسیطرح عوالم دوسرے جو تابع عالم اجسام کے ہین جیسا حرکت و سکون اور
ثقل و خفت اور لطافت و کثافت اور رنگان و نوران اور آوازان و بویان
بوجھہ کہ بیچ عما کے بعد عقل کل اور نفس کل کے ہیولا کلی جسکو ہبا[۱] کہتے ہین
اور طبیعت پیدا ہوی ہیولا مادہ اجسام کا ہے جو اللہ تعالی کہولا بیچ اسکے

[۱] ہبا بالفتح غبار کہ در روزن در آفتاب پیدا آید - غیاث ۱۲

صورتان عالم کے جسمان کے اور عنقا بھی کہتے ہین کیونکہ وہ معلوم ہوتا ہے اور
ظاہر نہین ہوتا ہے اگر ظہور ہے تو صورت کو ہے نہ مادے کو اور طبیعت اثر کرتی
ہے بیچ جسمانکے حکم سے خدا تعالی کے بدون دریافت موافقت کے لوح محفوظ سے
وہ ہیولی پہلے قبول کشیدگی کر کے کرّے سرکا ہوا وہ ایک کرّہ ہے جو محیط سب عالم
اجسام کو ہے یہہ کرّہ عرش عظیم ہے عمامین چار فرشتے موجود ہو کر اس عرش کو
اٹھائے اس عرش کے اوپر کوی جسم اور جسمانی نہین یہہ عرش پر استوا رحمن کا ہے
مراد استوا سے ظہور اسکا ہے اوپر عرش کے اسیواسطے رحمت اسکی عام ہوی اوپر
تمام عالم کے کوی چیز رحمت سے خالی نہین کیونکہ رحمت رحمن کے مقابل کوی
عمل بندیکے نہین بلکہ محض منت ہے اسی واسطے اسکو رحمت امتنانیہ کہتے
ہین اور مقید ساتھ کسی قید کے نہین اسواسطے اسکو رحمت مطلقہ کہتے ہین
یہہ رحمت وجودی ہے یہانتک کہ غضب مین بھی رحمت ہے کیونکہ غضب مین درد لگتا
ہے ساتھ اس شخص کے جو غضب اسپر کیا گیا ہے یہہ درد بھی ایک حقیقت ہی حقایق
سے جب رحمت ساتھہ اسکے علاقہ پاے تو الم موجود ہوا اور بھی غضب رحمت ہی اوپر
اس شخص کے جیسا کہ الم اگ کا جو گناہگار کو پہنچتا ہے واسطے دور کرنے زنگ گناہ کے
جیسا کہ کالے سونے کو اگ مین جلا کر زنگ اسکا دور کر کے صاف کرتے ہین اور جیسا کہ
فصد اگرچہ نیش فصاد کا درد دیتا ہے لیکن جب مرض کو دور کرتا ہے اور صحت دیتا ہے
عین رحمت ہی اسی طرح حدان شرع کے جیسا شراب پیا تو اور زنان کیا تو اور بہتان

زنان کا کیا تو حدان مارتے ہین اگرچہ مارنے کے وقت درد ہوتا
ہے لیکن جب وہ حدان دور کرنے والے گناہ کے ہین عین رحمت
ہین اور بیت مین عرش عظیم کے جسم دوسرا خالی بیت کا ہے یہہ
کرسی کریم ہے اس کرسی پر دو قدم رحمن کے جو غضب و رحمت
ہین دراز ہین اور کرسی مین فرشتے ہین جو خدمت انکی پہنچانا غضب
و رحمت کا ہے بندون کو اور بیت مین اسکے کرہ دوسرا ہے جسکو
فلک اطلس کہتے ہین یہہ عرش تکوین ہے جو اس سے ظاہر ہوتا ہے
کون و فساد بیچ عالم کے واسطے سے طبیعتان چار کے اور بیت مین
اسکے کرہ دوسرا ہے جسکو فلک منازل اور فلک ثوابت کہتے ہین جو
ثابت ستارے بیچ اسکے ہین اور منزلان سات ستارے کے اسمین مقرر
ہین یہہ چار و مرکب نہین ہین درمیان ان دو کے خالی ہے جو اسمین
جنت مخلوق ہوئی یہہ موافق کشف شیخ اکبر کے ہے کیونکہ انہون گیارا
آسمان ثابت کئے ہین جیسا فص اوریسی مین فرماے کہ نیچے آسمان
آفتاب کے سات آسمان ہین اور اوپر اسکے سات آسمان ہین اور وہ
فلک شمس پندرہوان ہے پس وہ سات جو اوپر فلک آفتاب کے ہین
یہہ ہین ایک **فلک احمر** جو آسمان مریخ کا ہے جسکو قتال و سفاک و
خونریز و نحس اصغر کہتے ہین دوسرا **فلک مشتری** جو سعد اکبر ہے

تیسرا **فلک کیوان** جو آسمان زحل کا ہے جسکو نحس اکبر کہتے ہین چوتھا
فلک منازل جسکو فلک ثوابت کہتے ہین پانچوان **فلک اطلس** جو
صاف ہے اور ستارے اسمین نہین اسکو **فلک البروج** کہتے ہین کہ اسمین
برجان مقرر ہوئے چھٹا **کرسی کریم** جو مظہر اسم رحیم کا ہے ساتوان
عرش جو مظہر اسم رحمن کا ہے اور وہ آسمان جو نیچے فلک شمس کے
ہین پہلا **فلک زہرہ** جو سعد اصغر ہے دوسرا **فلک الکاتب** جو فلک
عطارد جسکو دبیر کہتے ہین تیسرا **فلک قمر** چوتھا **کرۂ آتش** پانچوان
کرۂ باد چھٹا **کرۂ آب** ساتوان **کرۂ خاک** اور مشہور یہہ ہی کہ **فلک**
اطلس عرش اور **فلک ثوابت** کرسی ہے اور شیخ کمال الدین عبد الرزاق
کہتے ہین کہ ظاہر وہ ہے کہ مراد فلک عرش سے اور فلک کرسی سے نفس کل
اور عقل کل ہے یہہ دونون مرتبے بیچ وجود کے اعظم ہین مراتب سے افلاک
کے اور روح انھون کو فلک بر سبیل مجاز کہتے ہین جیسا کہ کریان کو عناصر
کے فلک کہتے ہین رکن الدین شیرازی کہتے ہین اگرچہ یہہ خوب اور نیک ہے
اما نفس و عقل دو امر معنوی معقول ہین نہ جسم و جوہر مدرک محسوس مکانی
بخلاف افلاک کے اور کریان کے اور شیخ موید الدین جندی جو قول شیخ اکبر
کا نقل کئے ہین موید اسبات کا ہے کہ دونون فلک ہین نہ نفس و روح الغرض
بعد دو عرش دو کرسی کے چار عنصران پیدا کیا اور انہونکا بخار جو اوپر چڑہا اور

جما سو سات آسمانان ہوئے اور ہر ایک آسمان مین فرشتے ہین جو مشغول ساتھ
خدمتان اپنے اور نیچے زمین کے دوزخ پیدا کیا شیخ المشایخ سلطان العشاق سید
میران ابوالحسن قادری جو جد امجد اس فقیر کے ہین بیچ کیماء خواص کے فرماے
**ظہورُ الوجودِ فی الارواح اَتَمُّ من ظہورہٖ فی عالم المعانی
وظہورہٖ فی المثال اکمل من ظہورہٖ فی الارواح فظہورہٗ
فی الاجسام اکثر واتم من ظہورہ فی المثال** یعنے ظہور وجود کا
بیچ عالم ارواح کے تمام تر ہے ظہور سے اوسکی بیچ عالم معانی کے اور ظہور
وجود کا بیچ عالم مثال کے کامل تر ہے ظہور سے اسکے جو بیچ ارواح کے
ہے اور ظہور اُسکا بیچ عالم اجسام کے بہت اور تمام تر ہے اس ظہور سے
جو بیچ عالم مثال کے ہے شاید ارادہ کئے ساتھ تمامیت ظہور وجود کے
اور ساتھ اکملیت اسکے بیچ مرتبۂ اخیر کے یہہ بات کہ ہووے مدرک اوپر راہ
اجمال کے اور ہووے معقول اوپر راہ تفصیل کے اور ہووے مخیّل موہوم اور
محسوس ساتھ حواس ظاہری کے کیونکہ خواص وجود کے اور آثار اسکے ہوین
بیچ اُسکے اکثر اور اکمل اس سے نہووے مدرک ساتھ ان تمام وجوہ کے
اور ظاہر ہے کہ اینت جو مدرک اور متصرف ہے بیچ مرتبۂ اخیرہ کے مدرک
ہے ساتھ تمام ان ادراکات بخلاف اینت کے جو ادراک کئے جاوے اور
متصرف ہووے بیچ باقی مراتب کے جو اوپر اس مرتبے کے ہین اور کمال

انسان کمال چاہنے والے کا نہووے مگر ساتھ حصول ملکات ان
ادراک کے بیچ مراتب انکے اور نہووے ادراک حسی اور جو لازم ہووین اسکو
قیدان سے جو حاصل اسکوہین مانع سب قسمان باقی کو **تنزل چھٹا**
انسان ہے معنی انسان کا مردمک چشم کہتے ہین جب مردمک سر کا سب
کو دیکھے اور اپنے کو نہ دیکھے انسان ہے جبکہ تھی حقیقت ساتھ وحدت
حقیقی کے احکام وحدت کے بیچ اسکے غالب تھی اوپر احکام کثرت کے بلکہ
احکام کثرت کے محو تھی پس ظاہر ہوی بیچ مظہران جدا جدا کے جو جامع نہین
ایک دوسرے مظاہر کو اب غالب ہوے احکام کثرت کے اوپر احکام
وحدت کے اور مخفی ہوا یہان امر وحدت کا حق تعالی ارادہ کیا کہ ظاہر
کرے ذات اپنے کو بیچ مظہر کلی کے جو جامع ہووے تمامی مظہران نوری کو
اور مجالی ظلی کو اور حقایق سری اور جہری کو اور دقایق باطنی اور ظاہری
کو کیونکہ نہ ادراک کے گئی ذات حقیقت کی اس روسے کہ جامع ہے تمام
کمالان اور صفتان اور اسماے الہی کو کیونکہ ظہور اسکا بیچ ہر ایک مظہر اور
مجلی اور متعین کے نہین ہے مگر موافق اس مظہر کے نہ موافق غیر اسکے نہ دیکھا تو
کہ ظہور حقکا بیچ عالم ارواح کے نہین مثل ظہور اسکے بیچ عالم اجسام کے
کیونکہ بیچ ارواح کے بسیط فعلی نورانی ہے اور بیچ اجسام کے ظلمانی انفعالی
ترکیبی ہے بوجھ کہ وہ مظہران کلی انسان کامل ہے جو جامع ہے درمیان

مظہریت ذات مطلقہ کے اور درمیان مظہریت اسماء وصفات وافعال کے
اور جامع ہے درمیان حقایق وجوبی اور نسبتان اسماے الٰہی کے اور درمیان
حقایق امکانی اور صفات خلق کے پس انسان کامل جامع ہوا درمیان مرتبہ
جمع کے اور درمیان مرتبہ تفصیل کے اور محیط ہوا تمام ان چیزون کو جو بیچ
سلسلہ وجود کے ہین کیونکہ وحدت ساتھ اس چیز کے کہ اسمین ہے ظاہر ہوی
بیچ تعین ثانی کے اور تعین ثانی ساتھ ان چیز کے کہ تحت اسکے ہین تین عالم
سے ظاہر ہوا بیچ انسان کے پس انسان جامع ہے سب موجودات کا جو ازل
سے ابد تک پیدا ہوے اسی واسطے اسکو جہان صغیر اور عالم صغیر کہتے ہین
اور عالم بمنزلہ جسد کے ہے اور انسان مانند روح کے اسیواسطے عالم کو انسان
کبیر کہتے ہین یہہ باعتبار صورت کے ہے اور باعتبار مرتبے کے عالم انسان
صغیر اور جہان صغیر ہے اور انسان عالم کبیر ہے کیونکہ خلیفہ ہے خلیفے کو بلندی
ہے انپر ان چیزان کے جو خلیفہ انپر کیا گیا ہے اور انسان کامل خلیفہ اللہ
کا ہے اور تصرف کرنے والا سب عالم مین پس فیض اللہ تعالی کا کسی چیز کو
پہنچے مگر واسطے سے باطن انسان کے اسیواسطے فرشتے اسکو سجدہ کئے
اگرچہ خلقت مین سب سے بعد ہے لیکن مقابل اور مشابہ وحدت کے ہی اور مقصود
پیدایش سے عالم کے وہی ہے اسیواسطے اسکو علت غائی عالم کا کہتے ہین اللہ تعالی
اسکو دو ہاتھ سے اپنے پیدا کیا یعنے ساتھ صفتان جلال وجمال کے اور نامان

فعلی اور انفعالی کے اور وصفان نامان کیانی کے پیدا کیا باقی عالم کو ایک ہاتھ
سے پیدا کیا یہہ باریکی ملایک طبیعی نسمجھے اور کہے آیا خلیفہ کرتا ہے اس شخص کو
جو زمین مین فساد کریگا اور لہو بہیتے گا اور ہم تسبیح اور تقدیس تیری کرتے ہین اور نجانے
کہ تسبیح انکی ساتھ ایک ایک نام کے ہے جو انھون مظہر اسکے ہین اور حالانکہ اللہ تعالی کو
نامان ہے کہ ملایک کو خبر انہونکی نہین اللہ تعالی آدم کو جو انسان کامل ہین پیدا کیا اور
تمام نامان اپنے سکھایا کیونکہ مظہر ذات ہے جو جامع تمام نامان کو ہے پس تسبیح اسکی
کامل تر ہونا ہی تسبیح سے ملایک کے بعدہ تمام کائینات کو اوپر فرشتونکے عرض کیا اور کہا
خبر دیو نامان سے اس کائینات کے یعنے وہ نامان جو کائنات مظہر اسکے ہین اور تسبیح
ساتھ ان نامان کے کرتے ہین جب ملایک تکبر سے پاک ہین اقرار عاجزی کا کئے اور آدم
خبر سب نامان سے دئے پس ظاہر ہوا فضل آدم کا اور ابلیس انکار کیا سجدے سے
اور بولا کہ مین بہتر ہون آدم سے کیونکہ پیدا کیا تو مجھے آگ سے اور آدم کو کیچڑ سے
ابلیس آدم کو کیچڑ سمجھا اور نہ جانا کہ اسمین ذات ساتھ صفات اور اسما کے اور ساتھ
تمام حقیقتان عالم کے ظاہر ہے اور ان تمام سے ایک ہے اور تکبر کیا اس مظہر سے کہ ساتھ
اسکے تکبر نکلنا چاہیے آیو اسطے مردود ہوا ابلیس ایک جن تھا مظہر اسم مضل کا پس ممکن
نہین کہ اس سے سوای گمراہی کے کچھ صادر ہو آیو اسطے بولا قسم تیری عزت کی ہے ای رب
البتہ گمراہ کرونگا مین انسانون کو یعنے اسپر کمر باندہون پس خدمت گمراہ کرنے کی
اسنے قبولا تا نام مضل کا ظہور پاوے انسان کامل اگرچہ باطن سے جامع سب

نامونکا ہے لیکن ساتھہ صورت ظاہری کے مظہر ہادی کا ہے اسیواسطے شیطان
کو دشمن اسکا بولا پس انسان کامل سے سواے ہدایت کے کوی کام صادر نہووے اگر
کبھی معصیت انہون سے صادر ہووے معاً توبہ اور استغفار کرتے ہین یہہ بھی
ایک اثر ہدایت کا ہے اور سبب ظہور تایب اور عفو اور غفور کا ہے اور جب کہ
انسان کامل مرے دوسرا معاً اسکے قایم مقام ہوتا ہے تا دنیا باقی رہے جب انسان
کامل بالکل باقی نرہے اور خاتم الولایت وفات پاوین قیامت قایم ہوگی اور
انسان ناقص اگرچہ ایک طرح کی جمعیت رکہتا ہے اور ملایک اسکے ساجد
اور فرمانبردار ہین لیکن یہہ سجدہ اسپر وبال ہوتا ہے کیونکہ شیطان اُسکا
ساجد اسکا نہین بلکہ غالب اسپر ہے بلکہ وہ تابع شیطان کا ہوکر جو
شیطان بولا سو کرتا ہے اور شیطان بدی مین اسکی مدد کرتا ہے فرشتے
فرشتے جبکہ تابع اسکے ہین مانع نہین ہوتے اور جب نیکی کیا چاہیے
اگرچہ ملایک راضی ہین لیکن شیطان مانع اسکا ہوتا ہے الغرض پیروی سے
شیطان کے نوبت کفر و شرک تک پہنچتی ہے صورت انسان کی
باقی رہتی ہے مگر حکم جانور کا پیدا کرتا ہے اور اَسفَلَ السَّافِلِین کو
پہنچتا ہے۔ صلی اللہ علی خیر خلقہ سیدنا محمد وعلی آلہ وصحبہ اجمعین ط

تمت

فہرست کتب موجودہ مطبع فردوسی بدرون کان احقر العباد محمد عبداللہ تاجر کتب مدراس ترمل کیری

کلمات صوفیہ - تصنیف فاضل یکتا عارف بے ہمتا حامی شریعت حاوی طریقت جناب مولوی غلام قادر صاحب طاب اللہ ثراہ - قیمت فی جلد ۲ر

آداب مریدین - تصنیف فرد یگانہ پیشوائی زمانہ حضرت سید شاہ کمال الدین صاحب قادری قدس سرہ قیمت ۲ر

تنویر العیون ترجمہ سرور المحزون و تحفہ روزہ داران معہ ہدیہ مالداران تصنیف فاضل جلیل جامع فروع واصول جناب مولانا مولوی حاجی غلام رسول صاحب مدظلہ العالی قیمت ۲ر

دیوان وطن ۱۲ر - **سفر در وطن** ۱۴ر **وجان سخن** ۱۴ر - ہر سہ تصنیف آن پیر قطب دوران جناب مولانا و مرشدنا حضرت سید شاہ افتخار علی صاحب حسنی الحسینی چشتی و قادری مدظلہ العالی

بہار عشق ۱۲ر - تصنیف ولی مکمل حضرت قاضی حمید الدین ناگوری قدس سرہ -

شرح عقاید جامی تصنیف جناب تقدس مآب شیخ المشایخ حضرت مخدوم صاحب ساداتی قادری قدس سرہ یہہ کتاب زیر طبع ہے -

باغ ارم - ترجمہ مثنوی شریف مولانا روم قدس سرہ قیمت ۱۰ر

فقہ نعمانی ترجمہ مجموعہ سلطانی[1] یہہ کتاب مبتدی اور منتہی دونو کے لئے نہایت نافع ہے چونکہ بہت سے جزئیات فقہ کے اس مختصر کتاب سے معلوم ہو جاتے ہیں اور مبتدی کو اس کتاب سے بہت جلد علم فقہ میں بصیرت

جنان السیر فی احوال البشر ۸ رسالے دو جلد - جلد اول نور سے وفات تک - جلد دوم فضایل من الخضر تا جو سیر من نہایت عجیب و غریب مشہور و متداول و دلچسپ و دلپذیر مقبول طوایف انام ہے قیمت ۲ روپیہ ۱۲ر

نور الحقیقت تصنیف جناب سید شاہ اسمٰعیل صاحب قادری عرف حضرت بادشاہ صاحب ارکاتی قدس سرہ قیمت ۲ر

[1] مترجمہ جناب مصنف مآب مولوی محی الدین صاحب علم فضلہ

آخری درج شدہ تاریخ پر یہ کتاب مستعار
لی گئی تھی مقررہ مدت سے زیادہ رکھنے کی
صورت میں ایک آنہ یومیہ دینا نہ لیا جائے گا